در خطاب افراد منتشر شعراو فی شکایت حاله و جفای امثاله گوید

ای برادر ، بشنوی رمزی زشعر وشاعری / تا ز ما مشتی گدا کس را بمردم نشمری

دان که:از کناس ناکس درممالك چاره نیست / حاش‌لله ! تا ندانـی این سخن را سرسری

زانکه گر حاجت فتد تا فضله‌ای‌راکم کنی / ناقلی باید ، تونتوانی که خود بیرون بری

کار خالد جز بجعفر کی شود هر گز تمام ؟ / زان یکی‌جولا هگی داند، یکی‌برزیگری

باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصا ن او فتد؟ / ۷۳۱۰ درنظام عالم ، از روی خرد چون بنگری

آدمی را چون معونت شرط کارشر کتست / نان زکناسی‌خورد ، به‌زان بودکز شاعری

آن شنیدستی که : نهصد کس بباید پیشه‌ور / تا تو نادانسته و بی آگهی چیزی خوری ؟

در ازای آن اگر از تو نباشد یاریی / آن‌نه نان‌خوردن بود، دانی‌چه باشد؟مدبری

تو جهان را کیستی ؟ تـابی معونت کار تو / ۷۳۱۵ راست می‌دارند از نعلین تـا انگشتری

چون‌نداری بر کسی‌حقی،حقیقت‌دان که‌هست / هم تقاضا ریش گاوی، هم هجاکون خزی

ازچه‌واجب‌شد؟ بگو آخر: بر آن آزاده‌مرد / این که‌می خواهی‌ازو،وانگه‌بدین‌مستکبری

او تراکی گفت کین کاپتره ها را جمع کن ؟ / تا ترا لازم شود چندین شکایت‌گستری

عمر خود خودمی کنی‌ضایع، ازوتاوان‌مخواه / هم‌توحاکم‌باش، تاهم‌زین که‌بفروشی خری

عدل را درهرچه باشی، پیشوای خویش‌ساز / ۷۳۲۰ زانکه اوپیداکند بدبختی از نیك اختری

خود جزازبهر بقای عدل دیگر بهرچیست ؟ / این سیاست‌ها که موروثست از پیغمبری

من نیم درحکم خویش از کافریهای سپهر / ورنه در انکار من‌چه‌شاعری ، چه کافری ؟

دشمن جان من آمد شعر ، چندین پرورم؟ / ای مسلمانان ، فغان ازدست دشمن پروری

شعردانی‌چیست؟ دورازروی‌توحیض‌الرجال / قایلش‌گو:خواه کیوان‌باش وخواهی مشتری

تا بمعنی‌های بکرش ننگری، زیراکه نیست / ۷۳۲۵ حیض را از مبدأ فکرت گزیر از دختری

گر مرا ازشاعری حاصل همین‌عارست‌وبس / موجب‌توبه‌است وجای آنکه دفتربستری

این که‌پرسدهرزمان‌این کون‌خرزان گاوریش / کانوری به یا فتوحی در هنر یا ساحری ؟

راستی بر بوفراس آمد بکار شاعری / وان نه از جنس سخن ، یا ازکمال قادری

زانکه‌همچون‌دیگران‌مدح‌وهجاهر گزنگفت / پس مرنج ارگویدت: من دیگرم، تودیگری

آمدم با این سخن کز دست بنهادم نخست / ۷۳۳۰ زانکه بی‌داور نیارم کرد چندین داوری

ای بجایی در سخندانی، که نظمت واسطه است　　هر کجا شد منتظم عقدی وجیه از ساحری
چون ندارد نسبتی با نظم تو نظم جهان　　در سخن خواهی مقنع باش و خواهی سامری
گنج اتسز گنج قارون بود اگر نه کی شدی؟　　از پی منحول چندآن کم بهارا مشتری
مهتران باشین شعر ند، ار نه کی گشتی چنین؟　　منتشر با قصهٔ محمود ذکر عنصری
کور ئیس مرو منصور، آنکه در هفتاد سال　　۷۳۳۵ شعر نشنید و نگفت اینک: دلیل مهتری
تا نپنداری که: باعث بخل بود او را بر آن　　در کسی چون ظن بری چیزی کزان باشد بری؟
زانکه امثال مرا بی شاعری بسیار داد　　کاخهای چارپوشش، باغهای چل کری
مرد را حکمت همی باید که دامن گیردش　　تا شفای بوعلی بیند، نه ژاژ بحتری
عاقلان راضی بشعر از اهل حکمت کم شوند؟　　تا گهر یابند مینا کی خرند از جوهری؟
یارب، از حکمت چه برخوردار بودی جان من؟　　۷۳۴۰ گر نبودی صاع شعر اندر جوالم برسری
انوری، تا شاعری از بندگی ایمن مباش　　کز خطر در نگذری، تازین خطر در نگذری
گرچه سوسن ده زبان آمد، چو خاموشی گرفت　　خط آزادی نبشتش گنبد نیلوفری
خامشی را حصن ملك انزوا کن ور بطبع　　خوش نیاید، نفس را گو: زهرخند و خون گری
کشتیی بر خشك میران، زانکه ساحل دور نیست　　گو: مباشت پیرهن، دامن نگه‌دار از تری

یمدح الملك خاقان تگین

ای ترا گشته مسخر حشم دیو و پری　　۷۳۴۵ کوش تا آب سلیمان پیمبر نبری
زانکه در نسبت ملك تو، که باقی بادا　　هست امروز همان رتبت پیغامبری
تویی آن سایهٔ یزدان که شب چتر تو بود　　آنکه در سایهٔ او روز ستم شد سپری
نامهٔ فتح تو سیاره بآفاق ببرد　　که بشارت بر فتح تو نشاید بشری
خسروا، قاعدهٔ ملك چنان میفگنی　　ملکا، شاه ره عدل چنان می‌سپری
که بدین سدهٔ ناموس فریدون بکنی　　۷۳۵۰ که بدان پردهٔ آوازهٔ کسری بدری
تو که صد سد سکندر کنی از گرد سپاه　　خویشتن را سزدار صد چو سکندر شمری
ای موازی نظر رای ترا نقش قدر　　چه عجب ناقد اسرار قضا و قدری؟
رای عالی ترا کشف شود حالت بلخ　　گر برحمت سوی آباد و خرابش نگری
در زوایاش همه طایفه‌ای منقطعند　　بوده خواهان تو عمری بدعای سحری

تو سلیمانی و این طایفه موران ضعیف ۷۳۵۵ همه از خانه برون و همه از دانه بری

ظاهر و باطن ایشان همه پای ملخست — چه شود کز سر پای ملخی در گذری؟

در مدح جلال الوزرا خواجه نظام الملک صدر الدین محمد بن محمد گوید

ای جرم نوربخش، ندانم چه پیکری؟ — مانا که طوق مرکب خورشید خاوری

چون زرگران صنع ترا مینگاشتند — پنداشتم رکاب شهنشاه کشوری

بر تیز رفتن تو مرا اعتراض نیست — چون زورق مذهب دریای اخضری

از نور خویش طایر شب را مدد فرست ۷۳۶۰ گر شمع خم گرفتهٔ این هفت منظری

چون عاشقان تشنه جگر بیش ازین متاب — با روی زرد گشته و باقد چنبری

از عکس آفتاب هم اکنون روان شود — در خدمت تو کوکبهٔ نور گستری

گردون بحکم تربیت شاه اختران — حاصل کند زبهر تو منشور داوری

زین پس کمان مثال سر از راستی متاب — چون تیغ تاب دادهٔ بهرام صفدری

یک بارگی بعارض خوبان بخط مرو ۷۳۶۵ گر خامه وار وصف تو کردم سراسری

آنها که گفته شد همه اوهام باطلست — نعل سمند آصف جمشید گوهری

فرخنده صدر دین، که جهان را بقای او — تحصیل کرده مایهٔ فرخنده اختری

والا محمد بن محمد، نظام ملک — آن آسمان رفعت و خورشید سروری

آن صاحبی، که هر دو جهان کرد وقف آز — بر بخت شیرخوارهٔ او ملک پروری

آخر بسعی دست گهربار او رسید ۷۳۷۰ تا بر نتابد از سر گنج توانگری

تاثیر حکم اوست که هر شب برون برد — از طمع آفتاب تمنای برتری

از ماه روز شحنهٔ فرمان قادرش — بر روی روزگار نهد داغ چاکری

آن دم که چرخ قاعدهٔ عدل او نهاد — معدوم شد قدوم رسوم ستمگری

آنجا که نقشبند قدر صورتی کشد — باطل شود هر آینه اشکال آزری

صدرا، بدور حاکم عدل تو باز گشت ۷۳۷۵ تا بر سپاه ظلم کشد تیغ داوری

از بارگاه قدر تو هر شب ندا رسد — گردون لاجورد قبا را که: خون گری

شام و سحر چو کلک ترا ممتثل شدند — معلوم شد که عاقلهٔ رای قیصری

شمع از پی فروغ طرب خانهٔ تو شد — چون شاهدی که شانه زند زلف عنبری

خورشیدوار بین همه تابنده گشت باز | از نام بنده خـاتم ملك سخنوری
تاطعنه می‌زنند بتان ماه و سرو را ۷۳۸۰ از عـارض مـورد وقد صنوبری
سرسبز باد بخت جوان تو سال و ماه | تاازنهال سال ومـه ملك برخوری

درمدح صدراجل خواجه جلال‌الدین عمر وزیر می گوید

ای چو عقل اول از آلایش نقصان بری | چون سپهرت برجهان ازبدوفطرت برتری
مسند تست آن کزو عالی نسب شد کبریا | پایهٔ تست آن کزو ثابت قدم شد سروری
سایه و خورشید نتوانند پیمودش تمام | گر زجاه خویش در عالم بساطی گستری
تاتو باشی مشتری‌را صدر ومسند کی‌بود؟ ۷۳۸۵ کز دوزلف زر بود خورشید پیش مشتری
تودرآن‌مجمع بدین منصب‌رسیدستی کزو | ماه باپیکی برون‌شد، زهره با خنیاگری
بازپس ماند زهمراهیت ، اگرآصف بود | کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری ؟
فرق باشد ، خاصه اندر جلوه گاه اعتبار | آخـر ، از نقش الهی تا بنقش آزری
آصف‌ار آن‌ملك‌راضبط آن‌چنان کردی که تو | گم کجاکردی سلیمان‌چند‌گاه‌انگشتری؟
آن‌شنیدستی که:روزی کلکت ازروی‌عتاب ۷۳۹۰ آنکه بی‌تمکین او نایدز افسر افسری
گفت: نیلوفرچوکلك‌ازآب‌چون‌سربرکشد | کیست اوتاپیش‌کلك‌اندرسرش افتدسری ؟
آفتاب ازبیم آن‌کین‌جرم را نسبت‌بدوست | همچو کلکت زرد شد بر گنبد نیلوفری
از نفاذ دیو بندت بند آهـن بشکند | درع داودی‌کشد زان رشتها زان‌پس‌پری
ای‌بجایی‌ازخداوندی‌کز آن‌سوچاره‌نیست | می‌توانی چون همی ازآفرینش بگذری
بربساط بارگاهت جای می جست آفتاب ۷۳۹۵ چرخ گفتش : خویشتن‌راچندبرجایی‌بری ؟
بادرا هردم بساطت گوید : ای بیهوده رو | عرش‌داری زیرپا ، هان ! تابغفلت نسپری
در چنین حضرت که از فرط تحیر گم شود | سمت وزن و قافیت بربوفراس و بحتری
از قصور پایه و از قلت سرمـایه دان | گر تحاشی می‌کند از خدمت تو انوری
خود تو انصافش بده : دربارگاه آفتاب | هیچ‌کس خفاش را گوید : چرامی‌ننگری؟
گرخلافی‌رفتش‌اندروعده روزی،درگذار ۷۴۰۰ مشمرازعصیان‌ودانم خودزخدمت نشمری
ور زروی بندگی ترتیب نظمی کرده‌ام | تاازو روزی چنان کز بندگان یادآوری
عقل فتوی می‌دهد کین‌یك‌تجاوزجایزست | ورنه حسان کیست‌خود درمعرض‌پیغمبری؟

راستی به ، طوطیان خطهٔ اسلام را | باوجودت خامشی دانی چه باشد ؟ کافری
نیست مطلوبش مواجب ، زانکه در هر نوبتی | بی تقاضا خودخداوندانه آن غم می‌خوری
اندرین نوبت خرد تهدید می کردش که: هان ! ۷۴۰۵ | جای می‌بین، حاصلت زیفست و ناقدجوهری
عشق می گفت: انوری، دانی چه سود از این سخن! | شاعری سودامپز، روساحری کن، ساحری
لیکن ار انصاف خواهی هیچ حاجت نیستت | تا طریق فرخی گویی و طرز عنصری
چون بگفتی: صدردنیا ، صاحب عادل عمر | مدح کلی گفته شد، دیگر چه معنی پروری ؟
سایهٔ او بس ترا برسر، که اندر ضمن او | نوربخش اختران ننهاد جز نیك اختری
چاکر او باشی آیا گر مسلم گرددت ۷۴۱۰ | بس خداوندی که بر اقران کنی زان چاکری
تا بود در کارگاه عالم کون و فساد | چار ارکان را بهم گه صلح و گاهی داوری
بسته بادا برچهار ارکان بمسمار دوام | دور عمرت ، زانکهٔ عالم را تو رکن دیگری
پایهٔ گردون مسلم ، دور گردون زیردست | سایهٔ یزدان مربی ، حفظ یزدان برسری
ازجهان برخور، بدان منگر که درخورد تو نیست | نیست او درخورد تو، لیکن تو او را درخوری

سوگندنامهٔ تهمتی که بروی بستند اهالی بلخ

ای مسلمانان ، فغان ازدور چرخ چنبری ۷۴۱۵ | وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری
کار آب نافع اندر مشرب من آتشیست | شان خاك ساکن اندر کلبهٔ من صرصری
آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار: | وقت شادی بادبانی ، گاه انده لنگری
گر بخندم وان بهر عمریست گوید: زهرخند | ور بگریم وان همه روزست گوید: خون گری
برسرمن مغفری کردی کله و آن در گذشت | بگذرد برطیلسانم نیز دور معجری
روزگارا ، چون زعنقامی نیاموزی ثبات ۷۴۲۰ | چون زغن تاچندسالی ماد گی سالی نری ؟
به بیوسی ازجهان ، دانی که چون آید مرا | هم‌چنان کز پارگین امید کردن کوثری
ازستمهای فلك چندان که خواهی رنج هست | واثقم ، زیرا که بامن هم برین گنبد دری
گوییا تا آسمان را رسم دوران آمدست | داده اندی فتنه را قطبی ، بلا را محوری
گر بگرداند بپهلو هفت کشور مرترا | یك تن از مردم نگوید کز کدامین کشوری ؟
بعد ما کندر لگدکوب حوادث چندبار ۷۴۲۵ | بخت شورم حنجری کردست و دورش خنجری
خیرخیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ | تا همی گویند : کافر نعمت آمد انوری

قبهٔ اسلام را هجو، ای مسلمانان، که گفت؟ / حاش لله ! بالله ار گوید جهود خیبری

آسمان ار طفل بودی بلخ کردی دایگیش / کعبه داند کرد معمور جهان را مادری

افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من / کرده هم‌سلمانی اندر خدمتش، هم بوذری

مجددین، بوطالب، آن عالم که یك ره شد درو / ۷۴۳۰ عقل کل، آن کرده از بیرون عالم ازهری

آن نظام دولت و دین، کانتظام عدل او / در دل اغصان کند باد صبا را رهبری

آنکه نابینای مادرزاد اگر حاضر شود / در جبین عالم آرایش ببیند مهتری

در پناه سدهٔ جاه رعیت پرورش / برعقاب آسمان فرمان دهد کبك دری

هم‌نبوت در نسب، هم پادشاهی در حسب / کو سلیمان؟ تادرانگشتش کند انگشتری

مسند قاضی‌القضاة شرق و غرب افراشته / ۷۴۳۵ آنکه هست ازمسندش عباسیان را برتری

آنکه پیش کلك و نطقش، آن دو سحر، آنگه‌حلال / صدچومن‌هستند چون گوساله‌پیش‌سامری

آب و آتش را اگر درمجلسش‌حاضر کنند / از میان هردو بردارد شکوهش داوری

گو: حمیدالدین، که گر وقتی بخواهی در دو لفظ / مطلقاً هرچان حمیدست ازصفاتش بشمری

درزمان او هنر نشگفت اگر قیمت گرفت / گوهرست، آری، هنر، او پادشاه‌گوهری

خواجهٔ ملت صفی‌الدین عمر درصدرشرع / ۷۴۴۰ آنکه نبود دیو را با سایهٔ او قادری

مفتی‌مشرق، امام مغرب، آن کز رتبتش / عرش زیبد منبرش، گو: تاش کردی منبری

حکم‌دین هرساعت‌ازفتوای او فربه‌ترست / دیده‌ای فربه کنی چون کلك او از لاغری؟

زاحتساب تقوی او کرد آن کندر کسوف / آفتاب اندر حجاب مه‌شد از بی‌چادری

ازرخش هرروز فال مشتری گیرد جهان / کیست آن کو نیست فال‌مشتری‌را مشتری؟

ذوالفقار نطق تاج‌الدین شریعت را بدست / ۷۴۴۵ آن بمعنی توامان با ذوالفقار حیدری

بلبل بستان دین، کز وجد مجلسهای او / صبح را چون گل‌طبیعت گشت‌پیراهن‌دری

توبه کردندی اگر دریافتندی مجلسش / هم مه از نمامی و هم زهره از خنیاگری

من‌نمی‌دانم که: آن‌جنس‌سخن‌رانام‌چیست؟ / نی نبوت می‌توانم گفتنش، نی ساحری

سحرچون گویم؟ که‌ترتیبش بیان‌معجزست / معجزاتش می‌توان گفتن ولی در شاعری

ساقیان لهجهٔ او چون شراب اندر دهند / ۷۴۵۰ هوش گوید گوش را: هین! ساغری کن، ساغری

بازوی برهان ز تقریر نظام‌الدین قوی / آنکه ازتعظیم کردی جبرئیلش چاکری

آنکه براسرارشرع اندرزمان‌واقف‌شوی / از ورقهای ضمیرش یك ورق گر بشمری

نامدی اوراق اطباق فلك هرگز تمام
گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری

وارثان انبیا اینك چنین باشند کوست
علم وتقوی بی نهایت ، پس تواضع برسری

درثنای او اگر عاجز شوم معذور دار
۷۴۵۵ تا کجا باشد، توان دانست ، حدشاعری

لاشهٔ ماکی رسد آنجاکه اسب او کشد؟
کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری؟

باچنین سکان، که گر ازقدرشان عقدی کنند
فارغ آید چرخ اعظم ازچه؟ از بی زیوری

هجو گویم بلخ را؟ هیهات! یارب، زینهار !
خودتوان گفتن که زنگارست زرجعفری؟

بالله ار برمن توان بستن بمسمار قضا
جنس این بدسیرتی، یامثل این بد گوهری

خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن
۷۴۶۰ افتری کردن برو در گیرد از دیو وپری؟

ای برسم خلعت از آغاز دوران داشته
طارم قدر ترا هندوی هفتم اختری

بازدان ، آخر، کلام من زمنحول حسود
فرق کن نقش الهی را ز نقش آزری

عیش من زین افتری تلخی گرفت و تو هنوز
چربك او هم چنان چون جان شیرین میخوری؟

مرد را چون ممتلی شد ازحسد کار افتریست
بد مزاجان راقی افتد درمجالس ازپری

چون مزور واضع خرنامه گیرد ریش گاو
۷۴۶۵ گاو او درخرمن من باشد از کون خری

آن نمی گویم که درطی زبان ناورده‌ام
از هجاکان نزد من بابی بود از کافری

گر بخاطر بگذرانیدستم اندرعمرخویش
یانیم چونان که گرگ یوسف از تهمت بری

جاودان بیزارم از ذاتی که بیزاری ازو
هست در بازار دین صراف جان را بی زری

آن توانایی وبینایی ،که در اطوارغیب
دام بدبختی نهاد و دانهٔ نیك اختری

آنکه تاثیر صبای صنع او را آمدست
۷۴۷۰ گل فشان اختران بر گنبد نیلوفری

آنکه خار اژدها دندان عقرب نیش را
شحنگی دادست بر اقطاع گل برگ طری

تا بزلف سایهٔ شب خاك را تزیین نداد
روز بر گوش شفق ننهاد زلف عنبری

بازشد، چون قدرتش گیسوی شب راشانه زد
درخم ابروی گردون دیده های عبهری

بزم صنعش راز نیلوفر چو گردون عود سوخت
آفتاب و آب کرد این آتشی، آن مجمری

آنکه اندر بارگاه کن فکان ابداع او
۷۴۷۵ بی اساس مایه ای از مایه های عنصری

دادیك عالم بهشتی روی ازرق پوش را
خوشترین رنگی منور، بهترین شکلی کری

آنکه عونش درتن ماهی و برفرق خروس
پیرهن را جوشنی داد و کله را مغفری

آنکه گر آلای او را گنج بودی درعدد
نیستی جذراصم راغبن گنگی و کری

آنکه در لوح زبانها خط اول نام اوست   این همی گوید: اله، آن ایزد و آن تنگری

۷۴۸۰ آنکه از ملکش خراسی دیده باشی بیش نه   گر روی بر بام این سقف بدین پهناوری

آنکه قهرش داد انجم را شیاطین افگنی   وآنکه لطفش داد آتش را سمندر پروری

آنکه در امعای کرمی، از لعاب برگ چند   کار او باشد نهادن کارگاه ششتری

آنکه از تجویف نالی ساقی احسان او   جام گه خوزی نهد بر دستها، گه عسکری

آنکه چون بر آفرینش سر فرازی کرد عقل   گفت‌می را: گوشمالش ده بدست مسکری

۷۴۸۵ آنکه ترك یك ادب از پیشگاه حضرتش   وقف کرد ابلیس را بر آستان مدبری

آنکه آدم را «عصی آدم» از پای افگنده بود   گرنه از «ثم اجتباه» اوش دادی یاوری

آنکه قوم نوح را از تند باد «لاتذر»   در دودم کرد اززمین آسیب قهرش اسپری

آنکه چون خلوت سرای خلتش خالی کند   شعله ریحانی کند آنجا، نه اخگر اخگری

آنکه دست جادویی را در عصایی گم کند   یك شبان از ملك او بی تهمت مستکبری

۷۴۹۰ آنکه نیل مادری بر چهرهٔ مریم کشید   حفظ او، بی آنکه باطل شد جمال دختری

آنکه از مهری که بودی مصطفی را بر کتف   مهر کردست از پس عهدش در پیغمبری

آنکه از ایمای انگشتش دو گیسو بندزد   از چه؟ از یك آینه بر سقف چرخ چنبری

آنکه بر دعویش چون برهان قاطع خواستند   در زبان سوسمار آورد حجت گستری

آنکه گر بر اسب فکرت جاودان جولان کنی   از نخستین آستان حضرتش در نگذری

۷۴۹۵ آنکه هم در عقل ممنوعست و هم در شرع شرك   جز بذاتش گر بعزم و قصد سوگندی‌خوری

اندرین سوگند اگر تاویل کردم کافرم   کافری باشد که در چون من کسی این ظن بری

خود بیا، تا کژ نشینم، راست گویم یك سخن   تا ورق چون راست بینان زین کژیها بستری

چون مرا در بلخ هم از اصطناع اهل بلخ   دق مصری چادری کردست و رومی بستری

بر سر ملکی چنان فارغ نباشد کس چو من   حبذا! ملکی، که باشد افسرش بی افسری

۷۵۰۰ دی ز خاك خاوران چون ذره مجهول آمده   گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری

با چنین ها آن چنانها زاید از خاطر مرا؟   ای عجب! از آب خشکی زاید، از آتش تری؟

این همه بگذار، آخر عاقلم در نفس خویش   کادمی را عقل هست از ممکنات اکثری

پس چه گویی؟ هجو گویم بلخ را؟ کز هر درش   گر در آید دیو بنهد از برون مستکبری

تا تو فرصت جوی گردی در کمین گاه حسد   غصهٔ ده ساله را باری بصحرا آوری

هیچ عاقل این کند؟ جز آنکه یکسو افگند ۷۵۰۵ اصل نیکو اعتقادی، رسم نیکو محضری
دشمنان را مایه‌دادن نزد من دانی که چیست؟ جمع کردن موش دشتی با پلنگ بربری
مستقیم احوال شو، تا خصم سر گردان شود بس که پرگاری کند او چون تو کردی مسطری
این دقایق من چنان ورزم، که از بی فرصتی سکته گیرد این و آن بر بو فراس و بحتری
از عقاب و پوستینش گر نگوید به بود گرچه در دریا تواند کرد خربط گازری
چند رنجی؟ کز قبولم تازه شاخی می‌جهد ۷۵۱۰ هر کجا پنداری، ای مسکین، که بیخی می‌بری
رو، که از یاجوج بهتان رخنه هر گز کی فتد؟ خاصه در سدی که تاییدش کند اسکندری
یك حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش تا درین اندیشه، باری، راه باطل نسپری
دی کسی در نقص من گفت: این غریب شهر ماست بلخ گفت: این هم کمال اوست، چند از منکری؟
او غریب اندر جهان باشد، که از رتبت مرا آسمان هر ساعتی گوید: جهان دیگری
خاك پای اهل بلخم، کز مقام شهر شان ۷۵۱۵ هست بر اقران خویشم هم سری، هم سروری
حبذا! تاریخ این انشا، که فرمانده ببلخ رایت طغرل تگینی بود ورای ناصری

یمدح الملك عماد الدین فیروزشاه ویصف بیته

حبذا! بزمی کز و هر دم دگر گون زیوری آسمان بر عالمی بندد، زمین بر کشوری
کشوری و عالمی را هم زمین، هم آسمان از چنین بزمی تواند داد هر دم زیوری
مجلسی کو دعوی فردوس را باطل کند کز میان هر دو بردارند عادل داوری
با هوای سقف او رونق نبینند نافه‌ای ۷۵۲۰ با زمین صحن او قیمت نیابد عنبری
در خیال نقش بت رویان او واله شوند گر ز دور هر گریبان سر بر آرد آزری
جنتست این عرصه، گر بی وعده باشد جنتی کوثرست آن باده، گر مستی فزاید کوثری
ساغرش پر بادهٔ رنگین چنان آید بچشم کـز میان آب روشن بر فروزی آذری
آتشی سیال دیدستی در آبی منجمد؟ گر ندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری
هست مصر جامع هستی، از آن خارج نیافت ۷۵۲۵ روزگار از عرصهٔ او یك عرض را جوهری
آسمانی دیگرست از روی رتبت گفتیی وندرو هر ساکنی قایم مقام اختری
آفتاب و ماه او هر روز شاه و صاحبند شه سلیمان عنصری، دستور آصف گوهری
آفتابی گر بخواهد بر گشاید نور او جاودان از نیم روز اندر شب گیتی دری

دیر مان، ای حضرتی، کز سعی بنای سپهر خاک را حاصل نخواهد گشت مثلث دیگری

تا چه عالی حضرتی؟ کین آفتاب خسروی ۷۵۳۰ هر دمی از سدهٔ قصر تو سازد خاوری

گر کواکب را مسلم گشتی این عالی سپهر هر یکی بودندی اندر فوج جای دیگری

جرم کیوان، آن معمر هندوی باریک بین پاسبانی نو نشاندی هر دمی بر منظری

مشتری انـدر ادای خطبهٔ این خسروی معتکف بنشسته بودی روز و شب بر منبری

والی عقرب ز بهر رد و منع حادثات بر درش بودی بهر دستی کشیده خنجری

زهره اندر روزهای عیش و خلوتهای شب ۷۵۳۵ بسته بودی خویشتن را بر در خنیاگری

تیر مستوفی بدیوان در، چو شاگردان تو می بریدی کاغذی، یا می شکستی دفتری

ای خداوندی، که تا بیخ صنایع شاخ زد شاخ هستی را ندادند از تو زیباتر بری

آسمان قدری که صاحب افسر گردون نیافت ملک خاک و آب را همچون تو صاحب افسری

چون لب ساغر بخندد هر ندیمت صاحبی چون سر خنجر بگرید هر غلامت قیصری

جام و خنجر چون تو یک صاحب قران هرگز ندید ۷۵۴۰ بزم را سایل نوازی، رزم را کین آوری

بوستان ملک را چه از شبیخون خـزان؟ تا چو چشم بخت تو بیدار دارد عبهری

گر شود پاس تو در ملک طبیعت محتسب آسمان انگشت ننهد تا ابد بر منکری

ور نشانی نایبی بر چار سوی آفتاب زهره هرگز بر نتابد تیز جز با چادری

ابر می بارید روزی پیش دستت بی خبر برق می خندید و میگفت: اینت غافل مهتری

ابر اگر از فتح باب دستت آبستن شود ۷۵۴۵ قطرهٔ باران کند از هر حشیشی عرعری

معن و حاتم گر بدیدندی دل و دست ترا هر یکی بر بخل آن دیگر نوشتی محضری

در چنان دوران که عمری بر سه کشور، بلکه بیش زایمنی زادن چو گردون شد سترون مادری

بالش عالیت سد فتنه شد، ورنه کجا پهلوی در ایمنی هرگز بسودی بستری؟

دختران روزگارند این حوادث وین بتر کو چو زاید دختری، دخترش زاید دختری

روز هیجا، کز خروش و گرد و جنبش سایه را ۷۵۵۰ تا سوار خویش را یابد نیابد رهبری

از پس گرد سیه نوک سنان آبدار هم چنان باشد که اندر پردهٔ شب اخگری

آسمان ابریق شریان را گشاید نایژه چون بشوید روزگار از گرد هیجا خنجری

هر کمان ابری بود بارنده پیکان ژاله وار هر سنان برقی شود، هر بارگیری صرصری

چون بجنبانی عنان صرصر که پیکرت — بانك شب خوش باد جان برخیز داز هر کشوری

لشکری را هیزم دوزخ کنی در ساعتی — ۷۵۵۵ ای تو تنها هم پناه کشوری، هم لشکری

اژدهای رمح تو خلقی بیك دم درکشد — وانگهی فربه نگردد ، اینت معجز لاغری

عقل با رمح تو فتوی می دهد اکنون که : چوب — شایدار ثعبان شود بی معجز پیغمبری

خنجر تو سایهٔ پیغمبرست از خاصیت — زان بهرایما چو مه از هم بدرد مغفری

با چنین اعجاز کندر خنجر تو تعبیه است — بر سر خصم لعین چه مغفری، چه معجری؟

بر زبان خنجرت روزی بطنازی برفت — ۷۵۶۰ کاسمان چون من نیارد نیز نصرت پروری

گفت نصرة : نی ،مرا بازوی شه می پرورد — خنجرا ، هر ذوالفقاری را بباید حیدری

خسروا ، من بنده را در مدت این هفت ماه — گر میسر گشتی اندر هفت کشور یاوری

تا مرا از لجهٔ دریای حرمان دوست دار — فی المثل بر تخته بردی مو کشان تا معبری

هستمی ، از بس که سر بر آستانت سودمی — چون دگر ابنای جنس خویش اکنون سروری

لیکن از بس قصد این ناقص عنایت روزگار — ۷۵۶۵ مانده ام در قعر دریای عنا چون لنگری

روزگار این جنس با من بس که دارد قصدها — آن چنان بی رحمتی، نامهربانی ،کافری

هم توانستی، گرم شاکر ترك زین داشتی — تا نبودی چون منش، باری، شکایت گستری

تا صبا از سر جهان را هر بهاری بی دریغ — در کنار گردش گردون نهد چون دلبری

بی دریغت ملك باد اندر کنار خسروی — تا نیاید گردش ایام را پیدا سری

خصم چون پرگار سرگردان و رای صایبت — ۷۵۷۰ استواری کارهای ملك را چون مسطری

آسمان ملك را دایم تو بادی آفتاب — وز سعود آسمان گردت مجاور معشری

در مدح جلال الوزرا خواجه فخرالدین محمد بن ابراهیم سری گوید

حکم یزدان اقتضا آن کرده بودست ازسری — کز جهان بردو محمد ختم گردد مهتری

این بانواع هنر معروف در فرزانگی — وآن باصناف شرف مشهور در پیغمبری

حکم آن در شرع و دین از آفت طغیان مصون — رای این در حل وعقد از قدح هر قادح بری

داشت آنرا حلقه در گوش آدم اندر بندگی — ۷۵۷۵ دارد این را دیده وجان عالم اندر چاکری

حکمت آن کرده در بحر شریعت گوهری — همت این کرده بر چرخ بزرگی اختری

هر که شد در طاعت آن داد دهرش زینهار — هر که شد در خدمت این داد چرخش سروری

بود بر درگاه حکم آن جهان فرمان پذیر / هست در انگشت قدر این سپهر انگشتری

طاعت آن واجبست از بهر امن وعافیت / خدمت این لازمست از بهر جاه و برتری

آن محمد بود از نسل براهیم خلیل / ۷۵۸۰ وین محمد هست ازنسل ابراهیم سری

آنکه رایش را موافق گیتی پیمان شکن / وانکه حکمش را متابع گنبد نیلوفری

درسخا از دست او جزویست جودحاتمی / در هنر ازرای او نوعیست علم حیدری

راست پنداری که هستند ابر و بحر و چرخ و مهر / چون بدست وطبع وقدر ورای او در بنگری

نور رای او اگر محسوس گشتی درجهان / ز آدمی پنهان نیارستی شدن هر گز پری

حاکی الفاظ عذب اوست عقل ذو فنون / ۷۵۸۵ راوی احکام حزم اوست چرخ چنبری

دفتر نیك و بد گردون گردان: کلك اوست / کلك دیدستی که هم کلکی کند، هم دفتری؟

سمع بگشاید زشرح وبسط او جذر اصم / چون زبان نطق بگشاید بالفاظ دری

ذره ای از حلم او گر در گل آدم بدی / در میان خلق نا موجود بودی داوری

از ارادت اول واز فعل آخر گویی اوست / گر بفکرت بر سر کوی کمالش بگذری

بخشش بی منت و طبع لطیف او فگند / ۷۵۹۰ شاعران عصر را از شاعری در ساحری

سایلانش در ضمان جود او از اعتماد / گنجها دارند دایم پر ز زر جعفری

ای ز قهرت مستعار افعال مریخ وز حل / وی زلطفت مستفاد آثارشمس و مشتری

دست ایشان کی رسد آنجا که پای قدر تست؟ / پای دهر ازدستشان بیرون کن ازفرمان بری

تو بهی زیشان، که ایشان خودجهانی اند و بس / باز تو درهر هنر گویی جهان دیگری

چون تویی دردور آدم‌دان، که گر کس بود آن / ۷۵۹۵ هم تویی، هان! تا نپنداری توخودراسرسری

درجهان آثارمردم زادگی با تست و بس / شاید ارجزخویشتن کس را بمردم نشمری

دست از مشتی محال اندیش وخام ابله بدار / نه بزیر منت یك مشت بی‌همت دری؟

شعر من بگذار، یك بیت سنایی کار بند / کان سخن را، چون سخن دانی تو، باشی مشتری:

«هم چنین باخویشتن داری همی زی مردوار / طمع راگو: زهر خند وحرص را گو: خون گری»

چند روز آرام کن با دوستان شهرخویش / ۷۶۰۰ تاهم ایشان ازتو وهم تو زایشان برخوری

ای بزرگی کز پی مدح و ثنای تو همی / روز و شب برمن ثنا گوید روان عنصری

شد بزرگ ازجاه تو جاه من اندر روزگار / شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری

تا زند باد خزان بر شاخ زر خسروی / تا کشد باد صبا در باغ نقش آزری

جاودان بادی چو باد و آذر و چون آب و خاک — در بقای عیسوی و دولت اسکندری
زانکه تو با این چنین لطف و وقار و طبع و رای ۷۶۰۵ دهر را بهتر ز باد و خاک و آب و آذری

در مدح صدر اجل خواجه مجیرالدین گوید

زهی! از کلک ت اندر چشم دولت کحل بیداری — بعونت کرده مدتها جهانداران جهانداری
مجیر دولت و دینی و اندر دیدهٔ دولت — ز رای تست بینایی، ز بخت تست بیداری
جهان از مهر و کینت وجه ساز و نعمت و محنت — سپهر از عفو و خشمت نقش بندد عزت و خواری
بآسانی فگندی سایهٔ حشمت در آن پایه — که نور آفتاب آنجا نگردد جز بدشواری
بزرگیهات را روزی تصور کرد عقل کل ۷۶۱۰ نهایت را بسی سرگشته دید، از چه؟ ز بسیاری
اگر بر گوهری سایه‌ای افتد ز باس تو — نبیند هیچ مستی تا قیامت پشت هشیاری
وگر داند که تشریف قبول خدمتت یابد — ستاند سایه از پس رفتن خصم تو بیزاری
تو آن صدری که عالم را کمال آمد وجود تو — نگر تا: خویشتن را کمتر از عالم نپنداری
ز اوصاف تو عاجز گشته‌ام، یارب، کجا یابم؟ — کسی کندر بیان آن دهد طبع مرا یاری
زلطف آن کرده‌ای با جان غمناکم، که در شبها ۷۶۱۵ کند با کشتهای تشنه بارانهای آذاری
بتشریفی زیادت رتبتی دادی مرا، اکنون — چو اقبال تو در عالم نمی گنجد ز بسیاری
مرا اندازهٔ تمهید عذر آن کجا باشد؟ — ولیکن چون کنم لنگی؟ همی پویم برهواری
ترا لطف تو داعی بود، گرنه کس روا دارد — که رخت کبریا هرگز بچونان کلبه‌ای آری؟
نزولت را بنزد من مثل دانی چه آوردم؟ — نزول مصطفی نزدیک بو ایوب انصاری
همین می کن، که جاویدان مدد باداز توقیعت ۷۶۲۰ که هرگز کس پشیمانی ندیدست از نکوکاری
سه عادت داری اندر جملهٔ ادیان پسندیده: — یکی رادی، دگر چه؟ راستی، پس چه؟ کم آزاری
الا تا خاک را از گوهرش خیزد گران سنگی — الا تا باد را از عنصرش زاید سبکباری
روایی باد فرمان ترا چون آب در گیتی — که چون آتش ترا بودن برازگیتی سزاوری
بمان چندان که گیتی عمر در عهد تو بگذارد — که تا دوران گیتی را بکام خویش بگذاری
موافق مضطرب از نکبتی، نه از طربناکی ۷۶۲۵ مخالف سرخ روی از نعمتی، نه از نگونساری

در مدح سلطان السلاطین ملک المعظم سلطان سنجر گوید

ای ز تیغ تو در سر افرازی — ملک ترکی و ملت تازی

روزگاری بحل و عقد، سزد بچنین روزگار گر نازی
بسر تیغ ملك بستانی بسر تازیانه در بازی
بحر سوزی چو درسخط رانی کان فشانی چو با کرم سازی
بدو بیلك سه ملك بستانی ۷۶۳۰ پس بیك بیت هر سه در بازی
بیلکت تا فلك تواند برد حکم آینده را بطنازی
بمباهات آسمان ، بصدا کرده با کوس تو هم آوازی
آسمانت شکارگاه مراد اختران بازهای پروازی
روز هیجا که ترکیان گردند زیر ران مبارزان تازی
فتح را با سپید مهرهٔ رزم ۷۶۳۵ بوده با مرکب تو دمسازی
تیغ بینی ز مرد و مرد از تیغ هر دو نازان ز روی دمسازی
زلف پرچم نگار اندر چشم شکل جرار های اهوازی
باشد از روی نسبت صولت سوی دشمن چوحمله آغازی،
تیغ تو تیغ حیدر عربی طبل تو طبل حیدر رازی
از گشاد تو در هوای نبرد ۷۶۴۰ کرد شاهین فتح پروازی
نوك پیکانت بر فلك دوزد حکم آینده را بطنازی
مرك‌درخون‌کشته غوطه خورد گر در آن کر و فر برو تازی
توکه از رعدکوس و برق سنان در دل دیو راز بگدازی
در چنان موقفی ز حرص سخا خصم را در سؤال بنوازی
ور ز تو جان رفته خواهد باز ۷۶۴۵ بسر نیزه دروی اندازی
ملك می‌کرد با ظفریک‌روز فتنه را در سلوك غمازی
کین‌چنین‌خصم در کمین‌وتوباز فارغ از هر سری همی تازی
رونق کارمن که خواهد داد؟ گر تو روزی بمن نپردازی
فلك آوازداد و گفت:ای ملك ، چه‌حذوریست‌واین‌چه‌مجتازی؟
آنکه درظل رایتش عمریست ۷۶۵۰ تا بنهمت همی سر افرازی
وانکه بر طرف رستهٔ عدلش شیر دوکان ستد بخرازی
وانکه در مصر جامع ملکش قرص خورشید کرد خبازی

وانکه چـون آتش سنانش‌را باد حمله دهد سر افرازی
فتح بینی کـه با زبانهٔ او چون سمندر همی کند بازی
سایهٔ ایزد ، آفتاب ملوك ۷۶۵۵ آن ظفر پیشه خسرو غازی
شاه سنجر، که کار خنجر اوست فتنه سوزی و عافیت سازی
ای زمان تو بی تناسخ نفس کبك را داده در هنر بـازی
وی ز چرخ کفت مجاهز کان کرده با آفتاب انبازی
تا خزان و بهار توبه نکـرد این ز صرافی ، آن ز بزازی
باغ ملك ترا مباد خزان ۷۶۶۰ تا درو چون بهار بگرازی

در مدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر گوید

ای رفته بفرخی و پیروزی باز آمده در ضمان بهروزی
بر لالهٔ رمح و سبزهٔ خنجز در باغ مصاف کرده نو روزی
چون تیر نهاده کار عالم را یك ساعته در کمان تو توزی
تو ناصر دینی و ازین معنی یزدان همه نصرتت کند روزی
در حمله درنده‌ای و دوزنده ۷۶۶۵ صف می‌دری وجگر همی‌دوزی
پروانه سمندر ظفر باشد چون مشعلهٔ سنان بر افروزی
فرزین بنهی دوعرصه رستم را آنجا که بلعب اسب کین‌توزی
صد رخ بپیاده‌ای بر اندازد آنراکه تو بازیی در آموزی
می ساز باختیار من بنده تا خرمن فتنها همی سوزی
ای روز مخالفانت شب گشته ۷۶۷۰ می خور بمراد دل شبانروزی

در مدح سلطان فیروزشاه گوید

ای‌کرده زتیغت فلك تحاشی فتحت زحشم ، نصرةازحواشی
فیروزی و شاهی ترا مسلم بر جملهٔ آفاق بی تحاشی
در بندگی تو سپهر و ارکان یك سان از روی خواجه تاشی
هندوی تویعنی که جرم‌کیوان بهرام فلك چون وثاق باشی

پیشانی شیر فلك خراشد ۷۶۷۵ روباه تو در آسمان خراشی
از سایهٔ رایت زمانه پوشی وزدامن همت ستاره پاشی
گر هندسهٔ مدح تو نبودی قادرکه شدی برسخن تراشی؟
ای روز جهان ازتوعیددولت آن روز مبادا که تو نباشی

درمدح اختیارالدین بغروش

زهی! سپاه تراکرده فتح چاوشی براوج چرخ رسید ازتونام بغروشی
پناه ملت وملك، اختیاردولت ودین ۷۶۸۰ تویی که درهمه‌احوال بهرحق کوشی
زسروران چوتو کس نیست درجهان دایم دوال بخشش وکوشش فگنده بردوشی
بحسن خلق زدی بهتری بهرامروز بفر بخت هرا مشب قوی تراز دوشی
زدست تو بسا گرنه بحر دهشت خورد چراچنین بلب آمد کفش زمدهوشی؟
چومجلس کرم وعدل ساختی، درداد زمانه بخل وستم را شراب بی‌هوشی
گر اسب رانی سوی زمین خصم، ترا ۷۶۸۵ بگاه جنك کند خنك آسمان قوشی
بزخم خنجر دراعه وارچاك زنی تن حسود چو پیراهن زره پوشی
بنام نیك چو بازار کینه تیز شود جهان روشن بر بدسگال بفروشی
فروفگنده زبیم زبان تیغ توخصم میان معرکه ناکام سر بخاموشی
جهان پناها، اقبال یاد داد مرا که‌سوی‌توز چه‌ره یافت‌این‌فراموشی
پیاده‌ماندی، چون‌شهسوارگل آمد ۷۶۹۰ چراکنون نروی پیش او ونخروشی؟
که تاببخشدت آن پهلوان شیرشکار تگاوری که زند گامهای خر گوشی
چواز ثناوغرض فارغ آمدی، ازمن سزد که بنده دعایی بطبع بنیوشی
ترا بقای خضر باد، تا بهار شراب ز دست ساقی آب حیات می‌نوشی

بمدح الصدر مجدالدین ابوالحسن العمرانی

اختیار سکندر ثانی زبدهٔ خاندان عمرانی
مجددین، خواجهٔ‌جهان، که سزاست ۷۶۹۵ اگرش خواجهٔ جهان خوانی
کاردولت چنان بساخت، که‌نیست جزکه در زلف شب پریشانی

بیخ بدعت چنان بکند، که دیو ‌ ‌ ملکی می کند ، نه شیطانی
آنکه ازرای کرد خورشیدی ‌ ‌ وانکه از قدر کرد کیوانی
آنکه فیض ترحم عامش ‌ ‌ بر جهان رحمتیست یزدانی
نوبهار نظام عالم را ۷۷۰۰ دست او ابر های نیسانی
کشت زار بقای دشمن را ‌ ‌ قهر او ژاله های توفانی
آنکه زندان باس او دارد ‌ ‌ چون حوادث هزار زندانی
رسم او کرده روی باطل وحق ‌ ‌ سوی پوشندگی و عریانی
تا نه بس روزگار خواهی دید ‌ ‌ فتنه در عهدهٔ جهانبانی
نکند آسمان بدشواری ۷۷۰۵ آنکه عزمش کند بآسانی
نامهای نفاذ حکمش را ‌ ‌ حکم تقدیر کرده عنوانی
قلمش معجزیست حادثه‌خوار ‌ ‌ خاصه در کار های دیوانی
درچنان کف عجب مدار که چوب ‌ ‌ از عصایی رسد بثعبانی
نکشد مست طافح قدرش ‌ ‌ جرعه از دردی پشیمانی
بدسگالش زحرص مرك بمرد ۷۷۱۰ چون طفیلی زحرص مهمانی
مرگ جانش همی بجو نخرد ‌ ‌ زچه ؟ از غایت گران جانی
ای جهان ازعمارت توچنانك ‌ ‌ جغد را یاد نیست ویرانی
عدل تو راعی مسلمانان ‌ ‌ جاه تو حامی مسلمانی
بارگاه تو کرده فردوسی ‌ ‌ پرده دار تو کرده رضوانی
تو در آن منصبی، اگرخواهی ۷۷۱۵ روز بگذشته باز گردانی
تودر آن پایه‌ای ، که گربمثل ‌ ‌ کار بروفق کبریا رانی
نایبی را بجای هر کوکب ‌ ‌ بر سپهری بری و بنشانی
چون بجنبی ز گوشهٔ مسند ‌ ‌ مسند ملکها بجنبانی
محسنی ، لاجرم ز قربت شاه ‌ ‌ دایم الدهر غرق احسانی
گرچه ارکان ملك یافته‌اند ۷۷۲۰ عز تشریفهای سلطانی
این نه آنست، باتو گویم چیست؟ ‌ ‌ آصف و کسوت سلیمانی
ای چهل سال یك زمان کرده ‌ ‌ مصطفی معجزات حسانی

زانکه من بنده خواستم که کشم | اندرین عهد گوهر کانی
بیتکی چند حسب و در هر یک | رمزکی شاعرانه پنهانی
از تو و پادشاه و از تشریف | عقل در هم کشید پیشانی ۷۷۲۵
گفت: تشریف پادشه وانگه | تو بوصفی رسی و بتوانی
هان و هان! تا ترا عمادی وار | از سر ابلهی و نادانی
در نیفتد حدیث مصحف وزند | گردی اورا درین صفت ثانی
این همی گوی: کای ز کنه ثنات | خاطرم در مضیق حیرانی
وی ز لطف خدایگان وخدای | بچنین صد لطیفه ارزانی ۷۷۳۰
وی درین تهنیت بجای نثار | از در آنکه جان برافشانی
بنده از جان نثاری آورد ست | همه گوهر ، ولیك روحانی
او چو از جان ترا ثنا گوید | جان فشانی بود ثنا خوانی
تا که درمن یزید دور بود | روی نرخ امل بارزانی
دور عمر تو با دو چندان باد | کز امل داد بخت بستانی ۷۷۳۵
بلکه از بی نهایتی چو ابد | که نگنجد درو دو چندانی

حکیم انوری این قطعه را جانب ملك الوزرا خواجه ناصرالدین نوشته بود

کار کار ملك و دوران دوران وزیر | آن ز آصف بدل و این ز سلیمان ثانی
عالمی از کرم این همه در آسایش | امتی از قلم آن همه در آسانی
جود ایشان رقم رغبت روزی بخشی | عدل ایشان علم کسوت آبادانی
تا جهان بیعت فرمان بری ایشان کرد | هیچ مختار نزد یك دم بی فرمانی ۷۷۴۰
غرض چرخ کمالیست که ایشان دارند | چون بیابد برهد زین همه سرگردانی
مرحبا بسطت جایی که درو منقطعند | مسرع سایه وخورشید ز بی پایانی
حبذا! عرصهٔ ملکی که درو جغد همی | بی دریغا نپزد آرزوی ویرانی
نگذرد روزی بر دولت ایشان بمثل | که نه بر مهرهٔ گردون بودش پیشانی
درچنین دولت و من یکتنِ قانع بکفاف | بیم آنست که آبم ببرد بی نانی ۷۷۴۵
نظمی و نثری که مراهست درین ملك مگیر | که از آن روی بصد عاطفتم ارزانی

ملك‌مصر چه باید؟ که ز اهل کنعان بی‌خبر باشد، خاصه که بود کنعانی

معتبر گر سخنست آنکه از آن مجموعست خازن خاص ملك دارد ، اگر بستانی

پس بخوانی، نه بدان شکل که طوطی الحمد بلکه تفتیش معانی کنی ار بتوانی

۷۷۵۰ هم تو اقرار کنی کانوری از روی سخن روح پاکیزه برد ازسخن روحانی

درحضورست ازین روی یقین می‌شودم خاصه با مهرهٔ در ششدر بی‌سامانی

گرمرا معطی دنیایی ازین خواهد بود بی نیازند ز من فاقهٔ جاویدانی

توکه پوشیده همی بینی امروز مرا حال بیرون و درونم نه همانا دانی

طاق بوطالب نعمه است که دارم ز برون وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی

۷۷۵۵ انوری، این چه پریشانی و بیخویشتنیست؟ هیچ دانی که سخن بر چه نسق میرانی؟

بر سرخوان قناعت شده هم کاسهٔ عقل چند پرسی بطفیلی خبر مهمانی؟

پسر سهل گدا گر شنود حال آرد کایت کدیه چو عباس خوشك میخوانی

اثیرالدین فتوحی درجواب قطعهٔ حکیم انوری از زبان ملك الوزرا خواجه ناصرالدین نویسد

انوری ، ای سخن تو بسخا ارزانی گر بجانت بخرند اهل سخن ارزانی

حجت خلقی ومدروس ز تو شد باطل اوحدالدینی و در دهر نداری ثانی

۷۷۶۰ درسر حکمت وفطنت ز کرامت عقلی درتن دانش ورامش بلطافت جانی

بگران ما یگی وعز و روانی وخرد وز روان وخرد ارهیچ بودبه، آنی

گفتی: اندرشرف وقدرفزون ازملکم باری اندر طمع وحرص کم از انسانی

غایت حکمت اگر کردت سلطان همت آیت کدیه چو ارذال چرا می‌خوانی؟

پیش عامه مطلب نام ز حکمت چندین چون چنین درطلب جامه وحرص نانی

۷۷۶۵ ز اب همت چوهمی با ملکان ننشینی آتش آز چرا دردل وجان بنشانی؟

نفس را باز کن ازشهوت نفسانی خوی تا دمت درهمه احوال بود روحانی

ازپس آنکه بدو مهردو الف ملکی داشت در بلخ ملکشاه بتو ارزانی

وزپس آنکه هزاردگرت داد وزیر قرض آن نیز سرخسی شده ترکستانی

وزپس آنکه زانعام جلال الوزرا بتو هرسال رسد مهری پانصد گانی

۷۷۷۰ ای بدانایی معروف ، چرا می گویی؟ درثنایی که فرستاده‌ای از نادانی:

«طاق بوطالب نعمه است که دارم زبرون — وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی»
چه بخیلی؟ که بچندین زرو نعمت که تراست — طاقی و پیرهنی کرد همی نتوانی
یازده سال فزونست که تا کشته شدست — بلحسن، آنکه ز احسانش سخن می‌رانی
پیرهن کهنهٔ او گرت بجایست هنوز — پس مخوان پیرهنش، گو: زره و خفتانی
باقی عمر بس این پیرهن و طاق ترا — ۷۷۷۵ سزد ار ندهی ابرام و دگر نستانی
کدیه و کفر ز اشعار شعارست ترا — کفر در مدحی و در کدیه همه کفرانی
با قضا و قدر استاخ چرایی تو چنین؟ — کز قضا و قدر احکام جدا می دانی
شعر و فضل و حکم محض ومعانی مانند — گر ز دیوان خود این یك دو ورق گردانی
نعمت آنراست زیادت که همی شکر کند — تو نه‌ای از در نعمت، که همه کفرانی
صفت کفر بشعر از تو درافزود چنانك — ۷۷۸۰ بق بق از فاضلی و طنطنه از خاقانی
برتو گر چند زانواع سخن تاوان نیست — اندرین شعر شکایت ز در تاوانی
گر بفرمان سخنی رفت میازار از من — زآنکه کفرست درین حضرت نافرمانی

درمدح صدرالوزرا سیدالسادات خواجه مجدالدین ابوالحسن عمرانی گوید

دلم، ای‌دوست، تو داری دانی — جان ببر نیز، همی بتوانی
بدلی صحبت تو نیست گران — چه حدیثست؟ بجان ارزانی
گویمت: بوسه، مرا گویی: جان — ۷۷۸۵ آن بده تا مگر این بستانی
گویم: این نیست بدین دشواری — گویی: آن نیست بدین آسانی
نه گرم بوسه دهی جان منی؟ — که گرم جان ببری بتوانی
گاهم ازعشوه گری می‌خوانی — گاهم از طیره گری می‌رانی
گرچه درپای تو تنگم، چه‌شود — گر سری درسخنم جنبانی؟
با فلك یار مشو در بد من — ۷۷۹۰ ای بهر نیکوییی ارزانی
که چوازحد ببری، فاش کنم — قصهٔ درد ز بی‌درمانی
تا ترا از سر من باز کند — مجددین، بوالحسن عمرانی
آنکه ازرای کند خورشیدی — وانکه از قدر کند کیوانی
آنکه لطفش مدد آبادی — وانکه قهرش سبب ویرانی

آنکه درحبس سیاست دارد ۷۷۹۵ فتنه و جور و ستم زندانی
بندهٔ نعمت او هر انسی بستهٔ طاعت او هر جانی
ابرهای کرمش آذاری موجهای سخطش توفانی
صورت مجلس او فردوسی سیرت حاجب او رضوانی
نز پی منع بود دربانش کز پی رسم بود دربانی
ای هنرهای تو افریدونی ۷۸۰۰ وی اثرهای تو نوشروانی
تویی آن کس که اگر قصد کنی خاک بر تارك چرخ افشانی
تویی آن کس که اگر منع کنی باد را از حرکت بنشانی
نه ز آسیب قضاکوب خوری نه باشکال قدر درمانی
بسر کوی کمالت نرسد پای اندیشه ز سرگردانی
اول فکرتی و آخر فعل ۷۸۰۵ بهتراز هرچه توان گفت آنی
هرکجا نام وقار تو برند خاک برخاك نهد پیشانی
هرکجا شرح صفای تو دهند آب آبی شود از حیرانی
در شکار از پی سایل تازی در نماز آیت احسان خوانی
آفتابی، که رسد منفعتت بخرابی و بآبادانی
مایه ازجود تودارد، نه زطبع ۷۸۱۰ نامی و معدنی و حیوانی
معنی ازکلك تودارد، نه‌زعقل قوت ناطقهٔ انسانی
انتقامت نه بپاداش و جزا همه کس داند وتوهم دانی
نه که آزردهٔ یك مکروهی نه که آلودهٔ یك عصیانی
بیشی از دور بتمکین وجواز گرچه در دایرهٔ دورانی
برتر از نه فلکی در رفعت ۷۸۱۵ گرچه در حیز چار ارکانی
دامن امن تو دارد پنهان صد هزاران صفت شیطانی
کرم طبع تو دارد پیدا صد هزاران ملك روحانی
حزم سنگین تودولت راهست بارهٔ محکم ناجسمانی
عرض پاك تو جهان ثالث عزم جزم تو قضای ثانی
ای نمودار حیات باقی ۷۸۲۰ روی بازار جهان فانی

بنده روزی دو گر ازخدمت‌تو ماند محروم ز بی سامانی
بروانـی نفاذ فـرمانت کان نرفتست ز بی‌فرمانی
حکمها بود ، که مانع بودند بیشتر طـالعی و یـزدانی
گر بدین عذر نداری معذور دیگری دانم و آن کم دانی
تا کـه نقاش فلك ننگارد ۷۸۲۵ روز روشن چو شب ظلمانی
همهٔ عمر تو چون مدت دور بی کران از مـدد نفسانی
همه عمر از اثـر دور فلك باد چون روز شبت نورانی

درحسب حال خویش باممدوح گوید

هر آنگه که‌چون‌من نیایم بخوانی چنان باشد آیین که آیم برانی
بخوانی مرا چون نخوانی کسی‌را که مدح توخواند چواورا بخوانی
کرا همبر خویش چون اوگزینی ۷۸۳۰ مرا همبر خویش چون من نشانی
ندیمی مرا زیبد ، از بهر آنرا که آداب آن نیك‌دانم که دانی
اگر نامه باید نوشتن نویسم بکلك و بنان دیبه خسروانی
وگر شعرخواهی که گویم بگویم هم از گفتهٔ خود ، هم از باستانی
وگر نرد وشطرنج خواهی‌ببازم حریفانه سحر حلال از روانی
وگرهزل خواهی‌سبك روح باشم ۷۸۳۵ نباشد زمن برتو هم جز گرانی
زمطرب غزل آرزو در نخواهم نگویم فلانی و یـا باهمانی
یکی کم‌خورم،خوش‌روم‌سوی‌خانه غلامی بـود مرمرا رایگانی
نه‌چشم چراگه کند روی ساقی نه گوشم بـدزدد حدیث نهانی
معربد نباشم ، که نیکو نباشد که می را بود برخرد قهرمانی

بمدح الامیران عضدالدین وناصرالدین

یافت‌احوال‌جهان‌رونق جاویدانی ۷۸۴۰ چرخ بنهاد ز سر عادت نافرمانی
درزمان‌دوسپهدار، که‌از گردسپاه بررخ روز درآرند شب ظلمانی
باددرمعرکه‌چون‌صبح‌سنانشان‌بدمد دل‌شب همچو رخ روزشود نورانی

دوجهانگیر و دوکشورده اقلیم ستان / نه بیک ملك ، بصدملك جهان ارزانی
عضددولت ودین ، این همه افریدونی / ناصر ملت وملك ، آن همه نوشروانی
رای این برافق عدل کند خورشیدی / ۷۸۴۵ قدر آن برفلك ملك کند کیوانی
عدلشان گویی خاصیت لاحول گرفت / چون قضا تهنیتش کرد بگیتی بانی
زآنکه درسایه شان می‌نتواند که زند / هیچ شیطان ستم پیشه دم شیطانی
باسشان حبس زمینست ودروقارون‌وار / فتنه و جور و ستم تا باید زندانی
گرزمین را همه درسایهٔ انصاف کشند / جغد جاوید ببرد طمع از ویرانی
ور جهان را گره ابروی کمین بنمایند / ۷۸۵۰ بگریزد ز جهان صورت آبادانی
ور بچشم کرم از جانب بالا تگرند / چرخ بیرون شود از ورطهٔ سرگردانی
ور زفغفور و زقیصر بمثل یاد کنند / هردو برخاك نهند از دوطرف پیشانی
گشت بخشودن ایشان سبب آسایش / گشت بخشیدن ایشان سبب آسانی
بزم ایشان چوبهشتست که بردرگه‌او / مرحبا گویان اقبال کند رضوانی
رزم ایشان چوجحیمست که‌درحفرهٔ او / ۷۸۵۵ اخسؤا خوانان شمشیر کند برانی
شکل توقیع مبارکشان تقدیر بدید / گفت : برنامهٔ ما چون نکنی عنوانی ؟
هرکجا ژاله زند ابرکمانشان بمثل / آسمان در سرخورشید کشد بارانی
تاچه ابریست کمانشان ؟ که چوباران بارد / موجها خاسته از خون عدو توفانی
تیغشان گربضیافت چوخلیل‌الله نیست / دام ودد را چه کند روز وغا مهمانی ؟
دستشان گرید بیضای کلیم‌الله نیست / ۷۸۶۰ چون کند رمح درو همچوعصا ثعبانی ؟
ملکشان رامدد ازجغری‌وازطغرل‌نیست / زان امیری نرسیدند بدین سلطانی
ملك گردون‌ندهد، بخت‌وفلك‌هم‌ندهند / کار آن مرتبه دارد که بود یزدانی
ملك یزدان‌بغلط کی‌دهد؟ آخرسریست / اندرین ملك بدین منتظمی تادانی
مدح ایشان بسزا چرخ نیارد گفتن / انوری ، داد بده ، زانکه توهم نتوانی
لیك بااین همه ، ای دربرروح‌سخنت / ۷۸۶۵ روح بی‌فایده اندر سخن روحانی
گرچه درانشا نظمی که دریشان‌گویی / راه برقافیه می گم کنی از حیرانی
مصطفی سیرتی هردو بدان آوردت / که همه عمر درین ملك کنی حسانی
تاکه برچارسوی عالم کونست وفساد / روی نرخ امل خلق سوی ارزانی

عدل ایشان سبب عافیت عالم باد ملك را عدل دهد مدت جاویدانی
کار گیتی همه فرمان بری ایشان باد ۷۸۷۰ کار ایشان بجهان در، همه فرمان رانی

در مدح ملک الملوك سلطان پیروزشاه گوید

ای برده ز شاهان سبق شاهی با تو همه در راه هوا خواهی
هم فتح ترا بر عدو افزونی هم وهم ترا از عدم آگاهی
واثق شده در فتح نخستینت گیتی، که تو پیروز ترین شاهی
باس تو گر اندیشه کند در کان رنگ رخ یاقوت شود کاهی
گردون ز پی کسب شرف کرده ۷۸۷۵ اندر حرم جاه تو خرگاهی
در نسبت شیر علم جیشت شیر فلك افتاده برو باهی
عدل تو جهان را بسکون آمر زجر تو فلك را ز ستم ناهی
در حزم ره راست روی مهری درحمله چپ وراست روی ماهی
در دور تو دست فلك جابر چون سایهٔ شمعست بکوتاهی
قاصر نبود فکرت و زین معنی ۷۸۸۰ در هرچه کنی خالی از اکراهی
با خارج حفظت نبود شخصی دارندهٔ بد خواه و نکو خواهی
افواه پرست از شکر شکرت از شکر ولی نعمت افواهی
محوست ز شبهت ورق امکان یارب، چه منزه تواز اشباهی
ای روز بد اندیش تو آورده درگردن شب دست ز بی گاهی
من بنده، که در یك نفسم دادی ۷۸۸۵ صد مرتبه، هم مالی و هم جاهی
این حال که در بلخ کنون دارم از خوف پریشانی و گمراهی
زین پیش اگر وهم گمان بردی آن مخطی وکوته نظر و ساهی
بر عبرهٔ جیحون، نه بآموزش چون بط بطبیعت شدمی راهی
تا در کنف حفظ تو چون یونس بگذشتمی اندر شکم ماهی
آری، ز قدر شد، نه ز بی قدری ۷۸۹۰ یوسف ز میان دگران چاهی
تا کار کس آن نیست که او خواهد کارت همه آن باد که تو خواهی
عمر تو و ملك تو در افزایش تا عدل فزایی وستم کاهی

در مدح جلال الوزرا خواجه مسعود حین خلاص شدن او از حبس گوید

ای بر سر کتاب ترا منصب شاهی — منشی فلك داده برین قول گواهی
جاه تو واقطار جهان یوسف و زندان — ذات تو و تجویف فلك یونس و ماهی
نفس تو نه نفسست در آن مرتبه، کو هست — بل نسخت ماهیت اشیاست کماهی ۷۸۹۵
ناخورده مسیر قلمت غبن توقف — نادیده نظام سخنت ننگ تباهی
زلف خط مشکین تو یك حلقه ندارد — بی رایحهٔ خاصه ز اسرار الهی
با جذبهٔ نوك قلم گاه رہایت — پذرفته هیولای سخن صورت کاهی
چون رایت سلطان ضمیر تو بجنبد — تقدیر بر آید باثر بر چو سپاهی
خصم ار بکمال تو تشبه نکند به — خضرای دمن را نرسد مهر گیاهی ۷۹۰۰
معلوم شد از عارضهٔ تو که کسی نیست — بر چرخ سراسیمه مگر مخطی و ساهی
خوش باش، که سیاره بر احرار نهد بند — یاد آر ز سیاره و از یوسف چاهی
گفتی که مرا رشتهٔ صحبت ز تکسر — گم کرد سر رشتهٔ صحت ز تباهی
بودند بر من همه اصحاب مناصب — وز جنس شما با که ؟ باصحاب ملاهی
الا تو ، که دانی که زبانیت نبودی — از پرسش من دوش، نه مالی و نه جاهی ۷۹۰۵
باللّٰه که بجان خدمت میمون تو خواهم — وز خلق تو دانم که مرا نیز تو خواهی
لیکن ز وجود و عدم من چه گشاید؟ — گر باشم و گر نه، چه فزایی و چه کاهی؟
ای رای تو آن روز، که از غیرت تو صبح — هر روز ز نو جامه بدرد بیگاهی
من چون رسم اندر شب حرمان بتو آخر؟ — تا ضد سپیدی بود، ای خواجه، سیاهی
تا از ستم انصاف پناهست چنان باد — حال تو ، که در عمر بغیری نپناهی ۷۹۱۰
لایق بکمال تو همین دبدبه تا حشر — کای بر سر کتاب ترا منصب شاهی

در مدح صدر الوزرا خواجه کمال الدین مسعود گوید

ای عاقلهٔ چرخ بنام تو مباهی — نام تو بهمین وصف سپیدی و سیاهی
ای چهرهٔ ملك از قلم گاه رہایت — لعلی که چو یاقوت نترسد ز تباهی
تا جاه عریض تو بود عارض این ملك — گردون بودش عرصه و سیاره سپاهی

گر عرصهٔ شطرنج بعرض تودرآید ۷۹۱۵ دانی که پیاده چه کند؟ دعوی شاهی
ور نام جنینی بمثل در قلم آری ای لوح و قلم هردو بنام تو مباهی
درعرض‌جهان دورنباشدکه زمادر باخود خروس آید وبا جوشن ماهی
مسعودی ودر دادن اقطاع سعادت چون طالع مسعود تویی آمر وناهی
رای‌توکه ازملك‌شب فتنه برون‌برد باصبح قدر ساخته از روی پگاهی
جاه توکه در دایرهٔ دور نگنجد ۷۹۲۰ ایمن شده از طعنهٔ آسیب تباهی
باکلك تو منشی فلك را سخنی رفت کلك‌تومصیب آمد واومخطی‌وساهی
آن کاهربابیست، که خاصیت عدلش برچرخ دهد سنبله را صورت کاهی
یك‌عهدتو ازعهدهٔ تأیید برون‌نیست تأییدکند هرچه کند ، خاصه الهی
هرپیك تمنی، که روان شد ز دراو ره‌سوی تودارد،چه کند مقصدراهی؟
قدر تو باندازهٔ بینایی من نیست ۷۹۲۵ خود دیدن اشیاکه توانست کماهی؟
این‌دانم،اگرصورت‌جسمیش‌دهندی گردونش قبایی کند و مهر کلاهی
ای پشت جهانی‌قوی ازقوت جاهت یارب، که‌جهان‌راچه‌قوی‌پشت‌وپناهی!
من بنده‌درین‌خدمت‌میمون که بعونش خضرای دمن کسب کند مهر گیاهی
دارم همه انواع بزرگی و فراغت خودمی‌دهداین‌شعربرین‌شکر گواهی
آن‌چیست‌زانعام‌که‌درحق‌منت نیست؟ ۷۹۳۰ هرساعت‌وهرلحظه،چه‌مالی‌وچه‌جاهی
باکارمن آن‌کرد قبول‌تو کزین پیش با چشم پدر پیرهن یوسف چاهی
در تربیت دوستی و مالش دشمن گویی اثر طاعت و پاداش گناهی
تاکارجهان‌جمله‌چنان‌نیست که‌خواهند کارت‌بجهان‌در،همه‌آن‌بادکه‌خواهی
درتربیت وخاصیت آن باد مدامت کز سعد بیفزایی واز نحس بکاهی
در خدمت تو تیر ز نواب ملازم ۷۹۳۵ درمجلس تو زهره زاصحاب ملاهی

درمدح سلطان السلاطین سلطان پیروزشاه گوید

زهی ! بگرفته از مه تا بماهی سپاه دولت پیروز شاهی
جهانداری که‌خورشیدست‌وسایه یکی شاهنشهی ، دیگر الهی
خداوندی که بنهادند گردن خداوندیش را تا مرغ و ماهی

همش بر آسمان دست اوامر   همش بر اختران حکم نواهی
جهان بر هیچ کس، تا مرجعش اوست   ۷۹۴۰ ندارد منت مالی و جاهی
اگر پیروزه در باسش گریزد   که آمر اوست گیتی را و ناهی
بکلی رنگ رویش فارغ آید   چو رنگ روی یاقوت، از تباهی
وگر خورشید رای او بخواهد   فرو شوید ز روی شب سیاهی
ز رایش چاه یوسف بی اثر بود   وگرنه یوسفی کردی، نه چاهی
زهی! باقی بعونت عهد عالم   ۷۹۴۵ چنان کز عدل باشد پادشاهی
در آبادانی عالم تو دانی   که از مستی خرابی را بکاهی
نه پیش آید نفاذت را توقف   نه دریابد دوامت را تناهی
یکی عالم تویی و آن کت ببیند   ببیند کل عالم را کماهی
جهان همت تست آنکه طوبی   کند در روضه‌های او گیاهی
در آن موقف که از بیجاده گون تیغ   ۷۹۵۰ شود رخسارهٔ ارواح کاهی
سنان خندان شود و ارواح گریان   خرد مخطی بود، ادراک ساهی
بهم آوازی تکبیر گردد   صدای گنبد گردان مباهی
امل، چون صبح شمشیرت بر آید   بدرد جامه چون صبح ازپگاهی
کنند اعدای ملک از ننگ عصیان   بدل گویان: کجا شد بی گناهی؟
تن تیغ ترا از تن قبایی   ۷۹۵۵ سر رمح ترا از سر کلاهی
جهانی یك بدیگر می‌پناهند   تو از یزدان بیزدان می پناهی
الا تا بلبل از صد گونه گفتار   دهد بر دعوی بستان گواهی
جهان بستان بزمت باد و بلبل   درو نوعی ز اصحاب ملاهی
قضا را حجت آن بادا که گویی   جهان را شیوه آن بادا که خواهی

درمدح جمال الوزرا خواجه تاج الدین علایی گوید

برخاك در تو آشنایی   ۷۹۶۰ بهتر ز هزار پادشایی
دیده رخ راز مه ببیند   بر عارض تو ز روشنایی
مهر تو و سینهٔ چو من کس   طاوس و سرای روستایی

از شکر طوطی لب تو — سیمرغ شدست پارسایی

وز خدمت عشق تست ما را — دل عاریتی و جان بهایی

جایی که زلب حیات بخشی — ۷۹۶۵ عیسی بود از در گدایی

بردی تو ز آدم و پری هوش — یك راه بگوی تا : کرایی ؟

در خانهٔ صبر فرقت تو — افگنده هزار بی نوایی

دردعوی حسن خودسخن گوی — تا ماه بر آن دهد گوایی

از کوی ، چو آفتاب از کوه — در خدمت تاج دین برایی

صورتگر شاهراه عزت — ۷۹۷۰ معبر ده دولت علایی

آن جان خرد که مرخرد را — بر طاعت اوست آشنایی

درنسبت او شرف توان دید — چون فضل خدای درخدایی

نه چرخ نموده هفت اختر — یك فکرت او بتیز پایی

ای دیدهٔ ناظر نبوت — در ذات تو دیده مصطفایی

خردی وخلف بخواندت عقل — ۷۹۷۵ شاید که بتست مرتضایی

خود عقل ترا کمال هرگز — داند که ز جاه تا کجایی ؟

مرغ دل جبرئیل گیرد — در مدحت تو سخن سرایی

اولاد بزرگ مرتضی را — یارب ، چه بزرك پیشوایی !

کبر تو کمست ، کبریا بیش — از کبر نه ای ، ز کبریایی

آن روز که عمر در غم مرگ — ۷۹۸۰ معزول بود ز خوش لقایی

نیلوفر تیغ جسمها را — چون لاله کند بکم بقایی

از نسبت فعل مایه گیرد — در خدمت صور وصوت نایی

از ساغر خوف خستهٔ جنگ — سیراب شود ز بی رجایی

جانهای مبارزان ز تنها — بینند ز تیغ تو جدایی

ای خاطر من ز همت تو — ۷۹۸۵ محروم ز پادشا ستایی

دل در غم خدمت تو یك دم — نایافته از عنا رهایی

نا آمده مرگ جان غمگین — گشته ز هوای تو هوایی

زنهار مرا مگو که : رو، رو — تو در خور شهر قدر نایی

در غیبت تو خوشیست ما را | آن به که بدین طرف نیایی
آخر بطریق لطف یك بار | ۷۹۹۰ بنویس که : خیز ، چند پایی ؟
درخدمت دیگران چه کوشی؟ | چون بندهٔ خاندان مایی
در جستن گرد گرد اشیا | گردنده چو سنگ آسیایی
در شکر علاء دولت و دین | پیوسته چرا شکر نخایی ؟
ازحضرت ما، که روی کونست | دوری بچه روی می‌نمایی ؟
تا قاعدهٔ نبات باشد | ۷۹۹۵ اشکال زمینی و سمایی
حکم تو گسسته باد حجت | از علت چونی و چرایی

یمدح الصدرالکبیر عزیزالدین افضل طغرایی خراسانی خاص نویس

خرد را دوش می گفتم که : ای اکسیر دانایی | همت بی‌مغز هشیاری ، همت بی‌دیده بینایی
چه گویی دروجود؟ آن کیست کو شایستگی دارد | که تو با آب روی خویش خاك پای او شایی ؟
کسی کودر جهان بی هیچ استکمالی ازغیری | جهانی کامل آمد خود ، باستقلال و تنهایی
زمان در امتثال امر و نهی و چنان واله | ۸۰۰۰ که ممکن نیست در تعجیل او گنج شکیبایی
زمین در احتمال بار حلم او چنان عاجز | که صدمنزل هزیمت کرد زآن سوی توانایی
در آمد شد بچین دامن همت فرو رفته | غبار هستی پذرفتن گردون مینایی
ره آور کرده عالم را ز رفعت پایهٔ قدرش | که گردونیست بیرون ازنهم گردون مینایی
نظام عالم از تایید قدر او پدید آمد | وگرنه غوطه دادستی جهان را موج رسوایی
ز حسن یوسف رایش بمصر چرخ چارم‌در | ۸۰۰۵ برد خورشید با یك خان ومان درد زلیخایی
بجذب همت او دور زمان را باز گرداند | کند امروز بر عکس توالی کار فردایی
گرازحزمش قضاسدی کشیدی برجهان شامل | نکردی روزگار اندرحریمش عمر فرسایی
وگر بر آسمان حلمش بحشمت سایه افگندی | زمان را دست بودی برزمین درپای برجایی
حریم حرمتش در ایمنی آن خاصیت دارد | که از روی تقرب گر بخاکش رخ بیالایی
بخاك پای او ، یعنی ردای گردن گردون | ۸۰۱۰ که از ننك تصرف کردن گردون برآسایی
هوا باآب گفت : از خیل گرد مرکب اوشو | اگرخواهی که‌چون آتش سراندر آسمان‌سایی
بهار دولت او آن هوای معتدل دارد | که گردون خرف را تازه کرد ایام برنایی

بدست آرد ضمیرت ز آفرینش نسخه‌ای روشن
اگر یک لحظه در خلوت سرای فکرتش آیی
ببیند بی نظر نرگس ، بگوید بی زبان سوسن
اگر طبعش در آموزد صبا را عـالم آرایی
نه از موجست قلزم‌را شبانروزی تب لرزه
۸۰۱۵ زطبع اوست تا چون‌می کند کانی و دریایی؟
اگر از فضلهٔ طبعش هوا را چاشنی بـودی
هوا در نقش بستان کی زدی نیرنک زیبایی ؟
چو نیسان گر کنار خاك پر گوهر کند باشد
چو سوسن محض آزادی، نه‌چون گل‌عین‌رعنایی
زبس کز غوطهٔ طبعش تفکر می کند دریـا
شدست اندر عروق لجهٔ او ماده سودایی
زنطقش درخوی خجلت روان صاحب وصابی
ز دستش در طی نسیان رسوم حاتم طایی
قضا هر ساعتی با دست او گوید: نه‌می گفتی؟
۸۰۲۰ که در بخشش نه دینی مطلبی دارم، نه‌دنیایی
ولیکن بر کرم واجب بود درویش بخشودن
چو کان درویش گشت از تر، چرا بروی نبخشایی؟
چو این اوصاف نیکو حصر کردم با خرد گفتم :
بدین معنی که بر خیزد؟ درین دعوی چه فرمایی؟
خرد زان طیره گشت الحق، مرا گفتا که: بامن هم
بگز مهتاب پیمایی ؟ بگل خورشید اندایی ؟
عجب‌تر این که : می دانی و می دانی که می دانم
پسم هر ساعتی گویی ، نشانـی بـاز ننمایی
گرم باور نمی‌داری نمایم چونکه بنمایم
۸۰۲۵ عزیز الدین طغرایی ، عزیزالدین طغرایی
الا تا ماه در کاهش بود ، گاهی در افزایش
ذراع روز و شب همواره در تاریخ پیمایی
ازان کاهش نصیب دشمنش جان کاستن بادا
وزان افزایش اورا تا قیامت زینت افزایـی
بهر کاری که‌رو آورده خصمت گفته نومیدی:
ترا این کار بر ناید ، تو با این کار برنایی

در مدح سلطان پیروزشاه گوید

ای ملك ترا عرصهٔ عالم سر کویی
وز ملك تو تا ملك سلیمان‌سر مویی
با موکب جاه تـو فلك بیهده تازی
۸۰۳۰ با صحبت عدل تو ستم بیهده گویی
خاقانت نخوانم، که سزاوار خطابت
حرفی نستد هیچ زبانی زگلویی
تو سایهٔ یزدانی و بی حکم تو کس را
از سایهٔ خورشید نه رنگی و نه بویی
مهدی جهانی تو ،که دجال حوادث
از حال بحالی شد وازخوی بخویی
جز در جهت بارهٔ عدل تو نیفتد
هر کس که اشارت کند امروز بسویی
جز رحمت وانصاف توهم خانه نیابند
۸۰۳۵ هر صادر و وارد که در آیند بکویی
جستند و زکان تو بر آمد گهر ملك
آری ، نرسد ملك بهر گم شده جویی

بدخواه توخودرا ببزرگی چوتوداند — لیکن مثلست این که: چناری و کدویی
در نسبت فرمان تو هستند عناصر — چون چار عیال آمده درطاعت شویی
بی رای توخورشید نتابد، غم اوخور — کو نیز درین کوکبه دارد تگ وپویی
با دست تو گر ابر نبارد، کم او گیر — ۸۰۴۰ جایی که توباشی که کند یادچنویی؟
گفتم که: جهان جمله چو گوییست بصورت — گفتند: حدیثیست محال ازهمه رویی
المنةلله که همی بینمش امروز — اندر خم چوگان مراد توچو گویی
نصرت بسرچشمهٔ شمشیر تو بگذشت — آن کرده زخون حاصل هر معرکه جویی
سقای سرای امل خصم ترا دید — فریاد همی کرد که: سنگی وسبویی
ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم — ۸۰۴۵ آن رنگ نیابد به ازان هیچ رکویی
حال دل بدخواه تو مانند پیازست — بویی نبرد از مزه تو بیش زتویی
تا هست فلك باعث نرمی و درشتی — تا هست شب آبستن زشتی ونکویی
درملك تواوراد زبانها همه این باد: — ای ملك ترا عرصهٔ عالم سرکویی

درمدح ملك المکرم سلطان ملکشاه بن سلطان سنجر بن سلطان ملکشاه سلجوقی گوید

ای خداوندی، که مقصودبنی آدم تویی — کار ساز دولت و فرمانده عالم تویی
آفرینش خاتمی آمد در انگشت قضا — ۸۰۵۰ گرجهان داند، وگرنه نقش آن خاتم تویی
ماتم سنجر اگر قتل ملکشه تازه کرد — ای ملکشاه معظم، سور آن ماتم تویی
ملك مشرق گرتراشد، ملك مغرب هم تراست — شاه توران گرتویی، دارای ایران هم تویی
هر که دارد ازتودارد اسم و رسم خسروی — شان اعظم شأن تست و خسرو اعظم تویی
مورومارومرغ وماهی جمله درحکم تواند — گم مکن انگشتری، کاکنون بجای جم تویی
یوسف وعیسی وموسی نیستی، لیك ازملوك — ۸۰۵۵ شاه یوسف روی، موسی دست، عیسی دم تویی
حمله بی شرکت بیاری، حمل بی منت نهی — خسروا، در یك قباصد رستم وحاتم تویی
پادشاه نسل آدم تا جهان باشد تو باش — زانکه اهل پادشاهی از بنی آدم تویی
فارغست از رایت و از رحمت صبح وسحر — آنکه اوراصبح رایت، در سحر پرچم تویی

پایان قصاید

IQBAL LIBRARY
The University of Kashmir
Acc. No. 227701
Author
Title

کتاب مقطعات

شراب خواهد

ایا صدری ، که از روی بزرگی — فلك را نیست با قدر تو بالا
خجل از قدر و رایت چرخ وانجم — غنی از دست و طبعت ابر و دریا ۸۰۶۰
کله با همتت بنهاده گردون — کمر در خدمتت بر بسته جوزا
ثریا با علو همت تو — بنسبت چون ثری پیش ثریا
بر دست جوادت ابر سفله — بر رای صوابت عقل شیدا
کفت پیوسته قسمت گاه روزی — درت همواره ماوی جای والا
بفضل این قطعه را برخوان که گردد — نهان بنده بر رای تو پیدا ۸۰۶۵
باقبال تو دارم عشرتی خوش — حریفانی چو بختت جمله برنا
مزین کرده مجلسمان نگاری — بنام ایزد ! زهی شیرین و زیبا
نشسته ز اقتضای طالع سعد — بخلوت بارهی چون سعد و اسما
ززلفش دست من چو روز وامق — زوصلش روز من چون روی عذرا
موافق همچو با فرهاد شیرین — مساعد همچو یوسف با زلیخا ۸۰۷۰
بران دل کرده خوش کز وصل رویش — دل من خوش بود امروز و فردا
چو چشمش نیم مستیم و مرانیست — علاج درد او ، یعنی که صهبا
چه صفراهاست کامروز او نکرد دست؟ — درین یك ساعت ازسودای حمرا
بانعام تو می باید که گیرد — نظام مجلس تو مجلس ما

در قناعت و خویشتن داری

نزد طبیب عقل مبارك قدم شدم — حال مزاج جمله بگفتم کما جرا ۸۰۷۵
دل را چو از عفونت اخلاط آرزو — محموم دید و سرعت نبضم بران گوا
گفتا : بدان زفضلهٔ آمال ممتلیست — سوءالمزاج حرص اثر کرده در قوا
بی‌شك بود مولد تب لرزهٔ نیاز — نا منهضم غذای امل برسر غذا

مقصود ازین میانه اگر خفت دلست | اول قدم زاکل فضولست احتما
ای دل بعون مسهل سقمونیای صبر ۸۰۸۰ | وقتست اگر بتنقیه کوشی زامتلا

فی الموعظه

هر که سعی بد کند در حق خلق | همچو سعی خویش بدبیند جزا
همچنین فرمود ایزد در نبی : | « لیس للانسان الا ما سعی »

فی الهجا

چون کس بکر مدحت آوردم | کون خاطر دریدم از سودا
خایهٔ هجو تو بیفشارم | گر نگایی مرا بکیر عطا

درحق حمیدالدین

آفتاب سخا حمیدالدین ۸۰۸۵ | دور از مجلس تو مرك فجا
نی شکر گفته‌ای و می نرسد | شاعرم، هم بمدح وهم بهجا
کیرخر یاد می کنم لیکن | می دهی؟ یا بگویمت بکجا

درعذرمستی گوید

ای برعقاب کرده تقدم ثواب را | وی برخطا گزیده طریق صواب را
درمستی ارزبنده خطایی پدیدشد | مست ازخطا نگردد واجب عقاب را
گردر گذاری از تو نباشد بسی بدیع ۸۰۹۰ | امید رستگاری یوم الحساب را
ورزانکه باز رای ادب کردنی بود | نیمی مرا ادب کن و نیمی شراب را

مخدومش عیادت کرده بود درشکر آن گوید

ای فلك پیش طالع نیکت | کرده بردار اختر بد را
فتح باب کفت ببار آورد | قلب دی ماه شاخ بسد را
مستعد قبول نطق کند | فیض عقل تو طینت دد را
تو بمان صد قران و گر نه بسی ۸۰۹۵ | برسد روز همچو من صد را
بکم از فکرتی بود ، مازار | رای عالی و جان بخرد را
درد پای من آن محل دارد؟ | که تو دردسری دهی خود را

درهجای شهاب الدین

ای صدر، نایبی بولایت فرست زود | معزول کن شهابك منحوس دزد را

زر های بی‌شمار بافسوس می‌برد — آخر شماراو بکن از بهر مزد را
تا دیگران دلیر نگردند همچو او — ۸۱۰۰ فرمان‌من‌ببر، بکش اینزن بمزدرا

در بی‌وفایی جهان

خطابی بافلك کردم که : باتیغ جفا کشتی — شهان عالم آرای وجوانمردان برمك را
زمام حل‌وعقد خود نهادی در کف جمعی — که‌ازروی‌خردباشدبریشان‌صدشرف‌سك‌را
نهان‌در گوش‌جانم گفت:فارغ باش‌ازین‌معنی — که سبلت بر کندایام هرده روز یك‌یك را

فی الحقیقه

کرا عقل باشد زبردست شهوت — چرا زیـر دستی کند هیچ زن را ؟
عیال زن خویش باشد هر آن‌کس — ۸۱۰۵ که فرمان برزن کند خویشتن را
ولیکن کسی راکه زن شوی‌باشد — کجادر گذاردبگوش این‌سخن را؟

فی المدح والتهنیه

چون بهاءالدین اعزراشاخ دولت بارور شد — شکر آن‌نعمت بواجب کرد الهٔ‌العالمین را
کردگارش‌درخوروی‌این‌دو گوهر دادوهر گز — مثل این حاصل نیامد بحر ملك‌وکان دین‌را
آن چنان محمود سیرت مهتر مسعود طالع — نام سیرت داد آن را نام طالع داد این‌را

در نکوهش زنان

گفت‌با خواجه‌یکی روز ازین‌خوش‌مردی: — ۸۱۱۰ خنك ! آن کس که زن خوب بمیرد اورا
گفت : ای‌خواجه ، زن‌خوب تو داری امروز — گفت : خوبست ، ولی هر که پـذیرد او را
زن چه را شاید؟ آنرا که بری بر سر چاه — درچه اندازی و کس نه‌که بگیرد او را
مارگیری را ماری ز سرکیسه بجست — گفت : هل ، تا برود ، هر کـه بگیرد او را

درمدح طوطی بیك گوید

طوطی ، ای آنکه ز انصاف توهرنیم شبی — بلبل شکر بعیوق کشد زمزمه را
ای شبان رمهٔ آنکه تو بـی سایهٔ تو — ۸۱۱۵ نیك تیمار خوری نیم شبان این رمه را
گرگ را دمدمهٔ فتنه همی گوید : خیز — بغنیمت شمر این تیره شب واین دمه را
تن‌در آن‌جرعه‌مده،زان‌که‌یکی‌زان‌رمه‌نیست — کش‌توان بیش فدا ساختن این دمدمه را
همه‌با داغ خدایند، چه خرد وچه بزرگ — نیك هش دار که تا حشر ضمانی همه را

در عذرخواهی

نکرده خدمتی هرگز صداعت می‌دهم هردم جوابم ده‌سبك: هرگزچو من دیدی گرانی را؟
زبس زحمت که میارم، همی ترسم که دربان‌را ۸۱۲۰ بفرمایی که: دردربند، چون بینی فلانی را

فی الهجا

می‌نبینی که: روزگار چه کرد؟ بفلك برکشید دونی را
بر سر آدمی مسلط کرد آن چنان خر فراخ کونی را

در بزرگداشت ابوعلی بن‌سینا

دیدهٔ جان بوعلی سینا بود از نور معرفت بینا
سایهٔ آفتاب حکمت او تاخت از مشرق ولوشئنا
جان موسی‌صفات اوروشن ۸۱۲۵ بتجلی و شخص او سینا
ای سفیه فقیه نام تو، کی بازدانی زمرد از مینا؟
درتنگ چاه‌جهل چون‌مانی؟ مسکنت روح قدس مسکینا

پاسخ آن قطعه راچنین سروده‌اند:

انوری، چون خدای راه نمود مصطفی را بنور بوسینا
برد قدرش بدولت فرقان پای بر فرق گنبد مینا
نورعرشش بعرش سایه فگند ۸۱۳۰ چون تجلی بسینهٔ سینا
مسکن روح قدس شد دل او نی دل تنگ بوعلی سینا
سخن از شرع دین احمد گو بیدلا، ابلها و بی دینا
چشم در شرع مصطفی بگشای گر نه‌ای تو بعقل نابینا

فی الحکمة و الموعظه

نگر: تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی سلیما، ابلها، لابل که مرحوما ومسکینا
سنایی گرچه ازوجه مناجاتی همی گوید ۸۱۳۵ بشعری در، ز حرص آنکه یابد دیدهٔ بینا:
«که یا رب مرسنایی ده تو در حکمت چنان کز وی برشك آیدروان بوعلی سینا
ولیکن از طریق آرزو پختن خرد داند که بابخت زمرد بس نیاید کوشش مینا
برو، جان پدر، تن‌درمشیت‌ده، که دیرافتد زیأجوج تمنی رخنه در سد ولو شئنا
باستعداد یابد هرکه از ما چیز کی دارد نه اندر بدوفطرت، پیش ازان کان الفتی طینا

بلی در جاهد وایك سر بدست تست از ان رشته ۸۱۴۰ ولیك از جاهد واهم برنخیزد هیچ بی فینا

در طلب شراب گوید

من و نگار من امروز هر دو رگ زده ایم من از حرارت عشق و وی از حرارت تب
بزرگ بار خدایی کنی و بفرستی ورا شراب عناب و مرا شراب عنب

فی الهجا

دستار خوان بود زدو گز کم بروستا در وی نهند ده کدوی تر، نه بس عجب
لیکن عجب زخواجه همی آیدم ازان کو بر کدوی خشك نهد بیست گز قصب

از میر حیدر شراب خواهد

میر حیدر ، ایا که خیزد جود ۸۱۴۵ از کف تو، چو از شراب طرب
دوستت ، انوری ، که نگشاید جز بیادت ز دوستداری لب
سه شبانروز شد که از مستی باز نشناختست روز از شب
جلبی چند بوده اند حریف الفیه شلفیه تبار و نسب
همه در آرزوی کیر بزرگ دست بر کس زنان که: من یرغب ؟
من و تایی دویی دگر با من ۸۱۵۰ مانده زان کیرخوارگان بعجب
همچنین باشد ، ار کند جودت مدد خادمت بماء عنب

درهجای جمال خجندی

جمال خجندیست آن بوالعجب که من بخله هجوه قد وجب
بکون و بریشش چه کیر و چه گه که اکنون زگه هر دو را منتخب

در حبس میر ابوالحسن گوید

گرچه از دور تو، ای دریا دل و کان دستگاه مدتی گرگان شبان بودند و دزدان محتسب
و ندر آن دوران که انصاف تو روی اندر کشید ۸۱۵۵ فتنها شد ذو شجون چون قصدها شد منشعب
سایه مفگن بر حدیث انقلابی کو فتاد کان نه اول حادثه است از روزگار منقلب
در خم دور فلك تا عدل باشد کوژپشت عافیت را کی تواند بود قامت منتصب؟
کان و دریایی، منه در حبس دل بر اضطراب زانکه کان پیوسته محبوسست و دریا مضطرب

در طلب شراب گوید

ایا دقیق نظر مهتری ، که گاه سخا توانی ار بچکانی همی ز آتش آب

بپیش دست سخی تو از خجالت و شرم ۸۱۶۰ بجای قطرهٔ باران عرق چکد ز سحاب
سه کس بزاویه‌ای در نشسته، مخموریم بیاد بادهٔ دوشینه ، هرسه مست خراب
بذروهٔ فلك ماه بر کشیده سرود ز چهرهٔ طرب و لهو بر گرفته نقاب
امید ما پس از ایزد بجود تست، که نیست زساز مجلس ما هیچ جز کباب و رباب
مصاف عشرت ما نشکند زمانه ، اگر بنشکنی بتفضل خمار ما بشراب

در نکوهش شرابی که باو داده بودند

بجای بادهٔ نابم تو سرکه دادی ناب ۸۱۶۵ هلاك جان و دل و تن بدان نبود شراب
شدی مصوص تنم بی گمان زخوردن آن اگر یکون من اندر بدی کرفس وسداب

نیز در طلب شراب گوید

خدایگانا ، مهمان بنده بودستند تنی دو، دوش، بسیکی و نقل و رود و کباب
بطبع خرم و خندان شراب نوشیدند که برخماهن گردون فروغ زد سیماب
نه در مزاج کسی گرمیی بد از سیکی نه در دماغ کسی غلبه کرد قوت خواب
شرابشان برسیدست و بنده درمانده ۸۱۷۰ خدایگانا ، تدبیر بنده کن بشراب

فی الهجا

گفته بودی که : کاه و جو بدهم چون ندادی از آن شدم در تاب
برستوران و اقربات مدام کاه کهتاب باد و جو کشکاب

نیز شراب خواهد

زهی یم کرمت از سخابخار انگیز چنانکه گشت هوای نیاز ازو محجوب
دهان لاله رخانم بخنده باز گشای از ابر جود یکی نم از ان یم مقلوب

فی الشکر و القناعه

درین دو روزه توقف که بو که خود نبود ۸۱۷۵ درین مقام فسوس و درین سرای فریب
چرا قبول کنم ؟ از کس آنکه عاقبتش زخلق سرزنشم باشد ، از خدای عتیب
مرا خدای تعالی ز آسیای فراز که عقل حاصل آن رانیاورد بحسیب
چو می دهد همه چیزی بقدر حاجت من چنان که بی خبر سیب، ماه رنك بسیب
ز بهر حفظ حیات آنچه بایدم ز کفاف ز بهر کسب کمال آنچه شایدم ز کتیب
هزار سال اگر عمر من بود ، بمثل ۸۱۸۰ مرا نیاز نیاید بآسیای نشیب

دو نعمتست مراکان ملوك را نبود : بروز راحت شکر و بروز رنج شکیب

فی الشکایه

ای بس که فلك جبهٔ درویش گرفته کز فضلهٔ زنبور برو دوخته‌ام جیب
واکنون همه‌شب منتظرم تاکه فروزد شمعی که بهرخانه چراغی نهد ازغیب
آن روزفلك‌را چودر آن شکر نگفتم امروز نشاید که بدین هم کنمش عیب

در وصف مقامات قاضی حمیدالدین فرمود

هرسخن کان‌نیست قرآن ، یاحدیث مصطفی از مقامات حمیدالدین شد اکنون ترهات ۸۱۸۵
اشك اعمی دان مقامات حریری و بدیع پیش آن دریای مالامال از آب حیات
شاد باش ، ای عنصر محمودیان را روح تو رو ،که تو محمود عصری، ما بتان سومنات
از مقامات تو گر فصلی بخوانی بر عدد حالی از نامنطقی جذر اصم یابد نجات
عقل کل خطی تامل کرد ازو گفت : ای‌عجب علم اکسیر سخن داند| مگر اقضی القضات؟
دیرمان ، ای رای و قدرت عالم تایید را آفتابی بی زوال و آسمانی با ثبات ۸۱۹۰

سیدابوطالب نعمه‌رافرموده

گره عهد آسمان سستست گره کیسهٔ عناصر سخت
آنکه بگشاد وهیچ وقت نبست گره عهد و بند کیسه زبخت
کیست؟بحری که موج‌بخشش‌او کیسهٔ بحروکان کند پردخت
میر بوطالب، آنکه او ثمرست اسدالله باغ و نعمه درخت
پادشاهیست ، نیست اورا تاج شهریاریست ، نیست‌اوراتخت ۸۱۹۵
جرم ماه از اشارت جدش هم بدونیمه گشت وهم‌یك‌لخت
عرش می گفت در احد تکبیر پدرش تیغ فتح می آهخت
در ترازوی همتش هرگز حاصل روزگار هیچ نسخت
دست او سایه بر جهان افگند با عدم برد تنگ دستی رخت
باد دستش قوی و از دستش دشمن لخت‌لخت گشته بلخت ۸۲۰۰

صاحب‌ناصرالدین را فرموده

ای سر افرازی که ازیك سعی تو پای محکم کرد ملك وسرفراخت
جز تو از ارکان دولت فتح را تا بدین غایت کس‌این آلت‌نساخت

حق سلطان این چنین باید گزارد قدر دولت این چنین باید شناخت

فی الاشتیاق

بخدایی، که امر او بدو حرف هفت چرخ وچهار طبع انگیخت
بوی کافور و مشك وعود آورد رنك طاوس وکبك وزاغ آمیخت ۸۲۰۵
که مرا درد هجر تو بر سر خاك اندوه و آتش غم بیخت
از برم دل بخدمت تو رسید وز تنم جان ز فرقت تو گریخت
این چنین کارها زمانه کند با زمانه نمی توان آویخت

درحق صفی الدین محمد تاریخی

صفی محمد تاریخی، ازخدای بترس بخانه باش، میا، تا گهی که خوانندت
فصیح و گنگ بتعریض چند گویندت؟ جوان وپیر بتصریح چند رانندت؟ ۸۲۱۰
گمان بری که ظریفی؟ بلی نمی بینی که پیش مردهٔ دل زنده می نشانندت؟
هزار کیر خر اندر کس زن آن قوم که تا فجی بنمیری ظریف دانندت

فی المرثیه

رئیس دولت ودین، ای اسیر دست اجل شدی ورفت بهین حاصل جهان ازدست
سپهر نی دم شخصی، دم هنر بشکست زمانه نی در مردی، در کرم دربست
دلم حریق وفاتت چو کرد خاکستر یتیم وار برو جان بماتمت بنشست ۸۲۱۵
فغان ز آفت آن رنج ساز راحت سوز فغان ز گردش این جان شکار جورپرست
که صورتی که بعمری بکاشت خود بسترد که گوهری که بسی سال سفت خود بشکست
زمانه عقد کمالی گسست وای! دریغ! که آسمان نتواند نظیر آن پیوست
ز دامگاه عناصر چه فایده است؟ بگوی وزین کشیده دو دام سیه سپید که هست
که روزگار پس انتظار نیك دراز بدین دودام همین مرغ صید کرد و بجست ۸۲۲۰
اگر چه در غم هجرت بنوك ناخن اشك نمانده مردمك دیده ای که چهره نخست
وگر چه هیچ شبی نیست تازدست دماغ هزار دیده نگردد ز اشك میگون مست
زبان حال همی گوید: اینت مقبل مرد که از چه؟ عید وعروسی کرانه کرد و برست
تو پروریدهٔ کابوك آسمان بودی ازان قرار نکردی در آشیانه نشست
زمانه درِ تو ازانِ دلِ نبستِ، مي دانست که ماهی فلکی را فرو نگیرد شست ۸۲۲۵

که بود جزتو! که سی سال زندگانی کرد … چو در گذشت نشد ماتمش تمام بشست

بجهت دست بهم زدن مخدوم گوید

با خرد گفتم که : دستور جهان … دست می‌زد، گفت : چه دستورودست؟

دست نتوان خواند آنرا زینهار ! … پنج کان بر پنج دریا می زدست

وله ایضاً

آمد آن رگ زن مسیح پرست … نیش الماس گون گرفته بدست

تشت زرین و آب دستان خواست … دست سیمین شاه را بربست ۸۲۳۰

نیش بگرفت و گفت : «عزعليك» … اینچنین دست راکه یاردخست؟

نیش بر دست شاه بوسی داد … خون زمژگان نیش بیرون جست

زنخ سادهٔ ورا بگرفت … وزدولعلش یکی شکر بشکست

گفت : شاها، خطا نشاید کرد … دست هرسو زدن چو مردم مست

شاه گفتا : خطا نکردستم … ور بکردم جوابم اینك هست : ۸۲۳۵

زانکه شرطست وقت کردن فصد … گوی سیمین گرفتن اندر دست

صاحب ناصرالدین را دندان دردمی کرد درآن فرمود

ای بدندان دولت آمده خوش … درد دندانت هیچ بهتر هست؟

دارد از غصه آسمان دندان … برکه؟ برنفس همتت پیوست

زان که هرگز بهیچ دندان مزد … بر سرخوان آسمان ننشست

تیز دندانی حرارت می … درددندانت چون بخیره بخست ۸۲۴۰

باز ننمود آسمان دندان … تا الم باز پس کشیدی دست

سر دندان سپید کرد قضا … گفتن: ای جورخوی عشوه پرست

آب دندان حریفی آوردی … کوش تا رایگان توانی جست

از چنین صید برمکش دندان … مرغ چربست و آسمانی بست

من ندانم که جامه در دندان … زانتقامش بجان بخواهی رست ۸۲۴۵

خیز، دندان بکن، بخدمت شو … آسمان دیر تر میان دربست

گفت: هم عشوه پست دست بزد … دوسه دندان آسمان بشکست

در لغز

ای کریمی ، که در زمین امید | هرچه رست از سخای دست تو رست
لغزی گفته ام ، که تشبیهش | هست احوال بدسگال تو چست
آنچه از پارسی و تازی او | چون مرکب کنی دو حرف نخست ۸۲۵۰
درزمان هرکه بیندش ، گوید : | یکی از نامهای دشمن تست
باز چون بی ز پارسیش افتاد | در کس مادرش چه سخت و چه سست
وآنچه باقی بماند از تازیش | هست همچون شمایلش بدرست
مرمرا در شبی که خدمت تو | روی بختم بآب لطف بشست
داده ای آن عدد که برکف راست | پشت ابهام از رکوع آن جست ۸۲۵۵
بده ، ار پخته شد ، وگر نی نی | نه تو در بصره ای و من در بست
بدو هستیت نیستی مرساد | تاکه مرفوع هست باشد هست

فی النصیحه

اعتقاد درست دار ، چنانك | اعتمادت بر آن نباشد سست
بنده را بی شك ازعذاب خدای | نرهاند جز اعتقاد درست

بصدر مؤتمن سرخسی نوشت

رتبت و تمکین خواجه مؤتمن | همچو قدر ورفعتش بی منتهاست ۸۲۶۰
آفتابش در سخاوت مقتدیست | وآسمان را در کفایت مقتداست
طبع شد بیگانه با آزو نیاز | تاکفش باجود و بخشش آشناست
دست اورا خواستم گفتن سخیست | باز گفتم: نه ، غلط، گفتم، سخاست
ای جوادی ،کزپی مدح و ثنات | برمن ازمدح وثنا مدح وثناست
عالمی از کبریایی سر بسر | گرچه عالم سربسر کبر و ریاست ۸۲۶۵
زحمتی آورده ام بار دگر | گرچه روزوشب دلت در نازماست
کار شاعر زحمت آوردن بود | وآنکه رحمت آورد کار شماست
هست مستغنی زشرح ، ازبهر آنك | شرح کردن ز آنچه می دانی خطاست

بادت اندر دولت باقی بقا تا بقا از ایزد باقی بقاست

در شکایت بی لطفی مخدوم گوید

چون برگهای طوبی طبعم بنام تو یك روی برثنا و دگر روی بردعاست ۸۲۷۰

وزخاطرم، که بلبل بستان نعت تست اطراف باغ مدح ابد الدهر پر نواست

با برگ و با نوای چنین بنده‌ای چو من هرروز بی نواتروبی برك ترچراست؟

در مذمت صاحبان اقتدار

آن شنیدستی؟ که روزی زیرکی با ابلهی گفت کین والی شهر ما گدایی بی حیاست

گفت: چون باشد گدا؟ آن کز کلاهش تکمه ای صدچو ما را سالها وروزها برك و نواست

گفتش: ای مسکین، غلط اینك ازین جا کرده ای آن همه برك ونوا دانی که آنجا از کجاست؟ ۸۲۷۵

در و مروارید طوقش اشك اطفال منست لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست

آنکه تا آب سبو پیوسته ازما خواستست گر بجویی، تا بمغز استخوانش زان ماست

خواستن کدیه است، خواهی باج دان، خواهی خراج زانکه گر ده نام باشد، یك حقیقت را رواست

چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی هر که خواهد، گر سلیمانست و گر قارون گداست

صاحب ناصر دین را فرموده

قدر می خواست تاکار دو عالم بیك بار از پی سلطان کندراست ۸۲۸۰

چو او اندیشهٔ برخاستن کرد فلك گفتا: تو بنشین، خواجه برخاست

در مذمت اهل زمان

ربع مسکون آدمی رابود، دیو ودد گرفت کس نمی داند که در آفاق انسانی کجاست؟

دور دور خشك سال دین وقحط دانشست چند گویی: فتح بابی کو و بارانی کجاست؟

من ترا بنمایم اندر حال صد بوجهل جهل گر مسلمانی تو، تعیین کن که: سلمانی کجاست؟

آسمان بیخ کمال از خاك عالم بر کشید تو زنخ می زن که: درمن بیخ نقصانی کجاست؟ ۸۲۸۵

خاك را توفان اگر غسلی دهد وقت آمدست ای دریغا! داعیی چون نوح و توفانی کجاست؟

ایضا له فی المدح

بی طبع دلگشای تو از سنگ زر نخاست بی لفظ جان فزای تو از نی شکر نخاست

دعوی همی کنم که: در آفاق چون تویی از مسند امامت صدری دگر نخاست

ای سروری ، که از دل گل قامت قلم — بی خدمت دوات تو بسته کمر نخاست
بادا همیشه ملك جمال تو منتظم ۸۲۹۰ کز کاف کن‌فکان چوجودت گهر نخاست

وله ایضاً

بخدایی ،که در ولایت غیب — عالم السر و الخفیاتست
که غمت‌شه‌رخم باسب‌فراق — آن‌چنان‌زد که‌وقت‌شهماتست

بیگاه بخدمت مخدوم رفته عذر خواهد

با یکی مردك کناس همی گفتم دی : — توچه دانی که‌زغبن‌تودلم چون خستست ؟
صنعت‌وحرفت ماهردوهمی دانی‌چیست؟ — آن چرا تیزرود وین زچه رو آهستست ؟
گفت : از عیب خود و ازهنرما مشناس ۸۲۹۵ این که مارازچنار آتش رزقی‌جستست
کار فرمای دهد رونق کار من و تو — داند آن‌کس که دمی بامن‌وتوبنشستست
کار فرمای مرا پایهٔ من معلومست — لاجرم جان من ازبند تقاضا رستست
باز چون گاو خراسی تو و ازپایهٔ تو — کار فرمای ترا دیده چنان بربستست
که‌چنان‌ظن برداو کان چه تو ترتیب کنی — کرده‌ای دایم و پرداخته و پیوستست
یا چنان داند کین عمر عزیز علما ۸۳۰۰ همچو روز و شب جهال متاع رستست
او چه داند که درآن‌شیوه چه خون باید خورد؟ — که ترا از سر بیداد در آن پی خستست
انوری،هم زتو برتست،که بربیخ درخت — عقل داند که ستمهای تبر از دستست
غصه‌خور، غصه‌چه؟ گر برفلك ازغصهٔ تو — تیرانگشت گزیدست و قلم بشکستست

وله ایضاًشراب خواهد

ای بزرگی، که‌جودبحرمحیط — درکف چون‌سحاب‌تو بستست
مشکل وحل آسمان وزمین ۸۳۰۵ در سؤال وجواب تو بستست
خبرت هست کاجتماعی‌چند — در منی ده شراب تو بستست

وله

ای کریمی، که درعطا دادن — خاك پایت مرا بسرتاجست
جان شیرین من بتلخ جواب — بسر توکه سخت محتاجست

درشکر انعام مجدالدین گوید

از خواص سخای مجدالدین — که همه دین‌ودانش وداد است
آنکه‌گردون در انتظام امور ۸۳۱۰ تاکه‌شاگرداوست استادست

آنکه تابنده می‌خرد جودش   درجهان‌سرووسوسن آزادست

آنکه با اصطناع انصافش   ایمنی را بهینه بنیادست

سال و ماه از تواتر کرمش   کان و دریا ازو بفریادست

معجزی‌بین که: غوراشکالش   نه بپای توهم افتادست

گوییا ، لا اله الا الله ،   ۸۳۱۵ از خواص پیمبری زادست

اندرین روز ها مگر کرمش   حاجتم راز بان همی دادست

که ندانی، خبر همی داری   که‌زبختت‌چه کار بگشادست؟

غایت مهر خواجه بر دادن   مهر زر از پی تو بنهادست

طلبم چون نکرد آن تعجیل   که در اخلاق آدمی زادست

رغبت همتش که رتبت او   ۸۳۲۰ از ورای خراب و آبادست

خواجه‌ای‌راکه‌خازنش‌کانست   معطیی کافتاب ازو زادست

کیست آن کس؟ عطارد فلکی   که بدوجان آسمان شادست

دوش وقت سحر بدان معنی   که مرا از آنچه گفته‌ام یادست

نابیوسان بطبع و طالع من   بتقاضای آن فرستادست

آفرین باد بر چنین معطی   ۸۳۲۵ کافرینش بنزد او بادست

از کمال‌الدین مسعود جو خواهد

ای بزرگی، که دین یزدان را   لقبت صد کمال نودادست

دان که: من بنده‌را خداوندی   میوه و گوشتی فرستادست

میوه در ناضج اوفتاد، بلی   کس درین فصل میوه ننهادست

گوشتی ماندومن درین‌ماندم   زانکه رعنا ومحتشم زادست

لبش آهنگ کاه می نکند   ۸۳۳۰ چه عجب؟ نه‌لبش زبیجا دست

گفتم: ای گوسفند، کاه بخور   کز علفها همینت آمادست

گفت: جو، گفتمش: ندارم، گفت: در کدیه خدای بگشادست

گفتمش: آخر از که خواهم جو؟   اینست محنت که باتوافتادست

گفت: خیز از کمال‌دین مسعود   که ولی نعمت هر آزادست

منعما، مکرما، درین کلمات   ۸۳۳۵ کین‌زبان‌بسته‌این‌زمان‌زادست

بکرم ایستادگی فرمای کزشره بردوپای استادست

بپیشگاه مخدوم رفت درعذر آن گوید

تو آن فرزانه و آزاد مردی که آزادی زمادر با توزادست
دلت گر یك نفس دربند باشد بما بردست فرمانت گشادست
اگر بی تو نشستنی بود ما را غرامت رابجان ودل ستادست
۸۳۴۰ تو گر گویی که: روز آمد بآخر حدیثی ازسر انصاف ودادست
ولیکن چون تویی دور زمانه تراهر گه که بینم بامدادست

درمعذرت گوید

شاها، بدان خدای، که دردست قدرتش هفت آسمان چومهره بدست مشعبدست
فرمان دهی، که درخم چوگان حکم اوست این گویهای سر که بدین سبز گنبدست
کین بنده تا زخدمت بزم تودورماند روزی دم خوش ازفم او برنیامدست

از خواجه اوحدالدین اسحق شراب خواهد

۸۳۴۵ مرا مقصود فرزندان آدم ز فرزندان صدق خودشمردست
خداوند، اوحدالدین، خواجه اسحق که گیتی با بزرگیهاش خردست
گرش بینی، بگویی: ای که پایت ز رتبت پایهٔ گردون سپردست
خبر داری که: فرزند عزیزت چه پای امروزدرخواری فشردست؟
بپای اندر میفگن، دست گیرش که اندر پایمال دستبردست
۸۳۵۰ فرید الدین کاتب، دام عزه مگرچون ده منی سیکیش بردست
بگرمابی چنین در چار طاقش بدست چار خوارزمی سپردست
بنتوانی شنید آخر که گویند که: آن صافی سخن محبوس دردست
بآبی چند آبش باز روی آر اگر دانی که آن آتش بمردست
مصون باد ازحوادث نفس عالیت الا تا نقش گیتی نا ستردست

درمذمت مقری گوید

۸۳۵۵ دوش در خواب من پیمبر را دیدمش کو زامت آزردست
گفتمش: ای بزرك چت بودست؟ طبع پاك تو ازچه پژمردست؟
گفت: ازین مقریك همی جوشم رونق وحی ایزدی بردست

کان‌چه آن زن بمزد می‌خواند　　جبرئیل آن بمن نیاوردست

درحبس مجدالدین بوالحسن فرمود

آن‌شد که جهان‌لاف همی‌زد که: منم آن　　کز بوالحسنم راتب‌هر سه‌روزه‌سه مردست
زان روز که قصد فلك از غصهٔ ترتیب　　۸۳۶۰ درگوشهٔ حبسش گرو حادثه کردست
باللّه و بنان و نمك او، که جهان نیز　　جز خون جگر یك شکم‌سیر نخوردست

درشرح اشتیاق‌گوید

بخدایی، که از کمان قضا　　تیر تقدیر را روان کردست
چشمهٔ آفتاب رخشان را　　خازن نقد آسمان کردست
کز نحیفی و ناتوانی ضعف　　دورم ازروی توچنان‌کردست
که مرا دور بودن از رویت　　۸۳۶۵ هرچه گویم‌فزون‌از آن‌کردست
نتوان داد شرح آنکه مرا　　غم هجرتو برچه‌سان‌کردست

ایضاً فی الاشتیاق

بخدایی، که روز را دامن　　با گریبان شب گره کردست
پشت چرخ از نهیب تیرقضا　　چفته همچون کمان‌بزه‌کردست
که فراق تو بر دلم گیتی　　تنك چون حلقهٔ زره‌کردست

زینی وخیمه‌ای خواهد

ایا خسروی، کز پی جاه خویش　　۸۳۷۰ فلك را بجاهت نیاز آمدست
ازین یك غلام تو، یعنی جهان　　که با خفته بختم براز آمدست
که داند که بی صبر کوتاه عمر　　برویم چه رنج دراز آمدست؟
نگوییش کندر جفای فلان　　زما کی ترا این جواز آمدست؟
ترا سهل باشد، مرا ممتنع　　نه پای تو در سنك آز آمدست
بده، زانکه کارم درین کوچ تنك　　۸۳۷۵ که گویی: مگر ترکتاز آمدست
ازان پس که اسبی وفرشیم نیست　　بزینی و یك خیمه باز آمدست

وقال‌فی الاشتیاق

بخدایی، که درپرستش خویش　　آسمان را رکوع فرمودست
دست حکمش بکیلهٔ خورشید　　خرمن روزگار پیمودست
که ز چشمم بعشق خدمت تو　　جان بعرض سرشك پالودست

این سخن را عزیز دار، که‌دوش ۸۳۸۰ چرخ با من درین سخن بودست

فی النفی التهمه

بدان خدای، که در جست و جوی قدرت او — مسافران فلک را قدم بفرسودست

ز ناودان قضا آب حکم بگشادست — بلا جورد بقا بام چرخ اندودست

بدست احمد مرسل بکافران قریش — هزار معجزهٔ رنگ رنگ بنمودست

کمال لم یزل و لایزال ذاتی او — زهرچه نسبت نقصان بود بر آسودست

دراز دستی ادراک و تیز گامی وهم ۸۳۸۵ طناب نوبتی حضرتش نپیمودست

کمین سلطنتش در مصاف کون و فساد — سنان لاله بخون دلش بیالودست

سیاه روی سپهر کبود کسوت را — رخش ز زنگ کدورت نخست بزدودست

پس از خزانهٔ حسن و جمال خورشیدش — کفاف حسن و زکوة جمال فرمودست

بیاض روز بپالونهٔ هوای نشف — هزار سالان برخاک تیره پالودست

گهی بخرج بخار از بحار کم کردست ۸۳۹۰ گهی بدخل دخان در اثیر بفزودست

مقدسیست که آسیب دامن امکان — بساط بارگه کبریاش نالودست

ز راه حکمت و رحمت عموم اشیا را — طریق کسب کمالات خاص بنمودست

مشاعل فلکی را ز کارگاه صبغ — بهین و خوب ترین شکل و رنگ فرمودست

چنانکه گیسوی شب را بقهر شانه زدست — بلطف آینهٔ جرم ماه بزدودست

ز عدل شاملش اندر منام حیز خاص ۸۳۹۵ نهاد هریکی از چار طبع بغنودست

خمیرمایهٔ بخشش بخاک بخشیدست — بر آنکه مرجع او خاک شد ببخشودست

جناب قدرت او را بقدر وسعت نطق — زبان سوسن و طوطی همیشه بستودست

سوار روح بچوگان باد نسبت او — ز کوی گردون گوی کمال بربودست

که انوری را بی خدمت مبارک تو — هر آنچه دیده ندیدست گوش نشنودست

ترا، که میر خراسانی، از ره تقدیم ۸۴۰۰ بر آسمان و زمین قدر و جاه بفزودست

درین دو سال، چه در خواب و چه ببیداری — خیال رایت و آواز نوبتت بودست

شکستهای امانی بعشوه می بستست — درشتهای حوادث بحیله می سودست

کنون حواشی جانش از قدوم فرخ تو — چو برگ گل همه شادی توده بر تودست

که صورتی که زمن بنده آشنایی کرد — نه آنکه از لب من هیچ گوش نشنودست

نه برزبان گذرانیده‌ام، نه بر خاطر ۸۴۰۵ نه در عقیدت من بنده هر گز این بودست

فی ملك سنجر

دوش خوابی دیده‌ام، گو: نیك دیدی، نیك باد / خواب نه، بل حالتی کان از کرامت برترست
خویشتن را دیدمی بر تیغ کوهی، گفتیی / سنك او لعل و نباتش عود و خاکش عنبرست
ناگهی چشمم سوی گردون فتادی دیدمی / منبری، گفتی که ترکیبش ززر و گوهرست
صورتی روحانی از بالای منبر می‌نمود / گفتیی او آفتابست و سپهرش منبرست
(٨٤١٠) بادل خود گفتم: آیا کیست آن شخص شریف؟ / هاتفی در گوش جانم گفت کان پیغمبرست
در دو زانو آمدم، سر پیش و برهم دستها / راستی باید؟ هنوزم آن تصور در سرست
چون بر آمد یك زمان، آهسته آمد در سخن / برجهان گفتی که از نطقش نثار گوهرست
بعد توحید خدای این گفت کای صاحبقران / شکر کن کندر همه کاری خدایت یاورست
باردیگر گفت کای صاحبقران برخور زملك / زانکه ملکت همچو جان شخص جهانرا درخورست
(٨٤١٥) بازانهی کرد کای صاحبقران راضی مباش / تا ترا گویند کو در ملك چون اسکندرست
گر سکندر زنده گردد، از تواضع هر زمان / باتو این گوید که: جاهت راسکندر چاکرست
حق تعالی باسکندر هرگز این احسان نکرد / خسروا، تو دیگری کار تو کار دیگرست
لشکرت را آیت نصر من الله رایتست / رایتت را از ملوك و از ملایك لشکرست
صیت تو هفتاد کشور زان سوی عالم گرفت / تو بدان منگر که عالم هفت یا شش کشورست
(٨٤٢٠) بیخ جور از باس تو چون بیخ مرجان بی بنست / شاخ دین بیعدل تو چون شاخ آهو بی برست
هرکه اندر نعمتت کفران کند، خونش بریز / زانکه فتوی داده‌ام کو نیز درمن کافرست
بر سر شمشیر تو جز حق نمی‌راند قضا / حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدرست
دینم از غرقاب بدعت سر زرایت بر کشد / خسروا، رای تو خورشیدست و دین نیلوفرست
بر من و تو ختم شد پیغمبری و خسروی / این سخن نزدیك هر کو عقل دارد باورست
(٨٤٢٥) چون سخن این جا رسید الحق مرا بر دل گذشت: / کین کدامین پادشاه عادل دین پرورست ؟
زیور این خطبه هرباری که: ای صاحبقران / بر که می‌بندد ؟ که او شایستهٔ این زیورست
گفت: بر سلطان دین سنجر، که از روی حساب / عقد، ای صاحبقران، چون عقد سلطان سنجرست
شاد باش، ای پادشا، کز حفظ یزدان تا ابد / بر سر تو سایهٔ چترست و نور افسرست
تا موالید جهان را سیزده رکنست اصل / زو نه علوی پدرش و چار سفلی مادرست
(٨٤٣٠) بادت اندر خسروی بر شش جهت فرمان روا / تا بر اوج آسمان لشکرگه هفت اخترست

در پاسخ قطعهٔ قاضی القضاة حمیدالدین

قطعهٔ صدر اجل قاضی القضاة شرق و غرب — آنکه بر عالم نفاذ او قضای دیگرست
خواجهٔ ملت ، حمیدالدین ، که ازروی قوام — دین و ملت را مکانش چون عرض را جوهرست
آنکه قاضی فلك ، یعنی که جرم مشتری — روز بارش از عداد پرده داران درست
چاکران حضرتش نزد من آوردند دی — چاکران حضرتی کورا چومن صد چاکرست
چون نهادم بر سر و بر دیده آن تشریف را — ۸۴۳۵ کزعزیزی راست همچون دیدگانم درسرست
دیده ازحیرت همی گفت: این چه کحل و توتیاست؟ — تارك ازدهشت همی گفت: این چه تاج وافسرست؟
بر زبانم رفت : کین درج سراسر نکته بین — عقل گفت: ای هرزه گوی، این درج تاسر گوهرست
زان سخن پروردنم یك بارگی معلوم شد — کان چه عالی رای، ملك آرای، معنی پرورست
خاطر و قادش اندر نسبت آب سخن — آتشی آمد ، که جمله دودش آب کوثرست
عالم معنیش گفتم ، عالمم خاموش کرد — ۸۴۴۰ گفت: عالم چون بود ؟ آن کوزعالم برترست
مهر و کینش موجب بدبختی و نیك اختریست — جور ازین بدبخت شد، انصاف ازان نیك اخترست
از خط شیرینش اندر فکرتم : کآیا مگر — آهوان چین وماچین را چراگه عسکرست؟
باخرد گفتم: توانی گفتن این اعجوبه چیست؟ — گفت: پندارم که بحری پر زمشك وشکرست
عشق ازو به گفت ،گفتا : نیك دور افتاده ای — یادگاری از لب معشوق و زلف دلبرست
دیرمان ، ای آنکه بعد از پانصد و پنجاه سال — ۸۴۴۵ نظم و خطت بر نبوت حجت پیغمبرست

در وفاداری بممدوح گوید

بخدایی ، که در دوازده میل — هفت پیکش همیشه در سفرست
شحنهٔ کارگاه صنعت اوست — که سواد مه و بیاض خورست
چمن بوستان نعت ترا — خاطرم آن درخت بارورست
که زمدح و ثنا وشکر و دعا — دایمش بیخ وشاخ وبرك وبرست
وآنچه گفتند حاسدان زحسد — ۸۴۵۰ بسرتو ، که جملگی هدرست
خاك سم ستور تو برمن — بهتر از توتیای چشم سرست
زانکه دایم بپیش همت تو — آفرینش بجمله بی خطرست
شعرم اندر جهان سمر زان شد — که شعار تو در جهان سمرست
گشته ام بی نظیر ، تاکه ترا — بعنایت بسوی من نظرست

سبب خدمت تو از دل پاك ۸۴۵۵ جان من بسته بر میان کمرست
که مرا در وفای خدمت تو نه بشب خواب و نه بروز خورست

حکیم از بام افتاده دوستی این قطعه گفته است

فرخنده اوحدالدین ، فرزانه انوری ای آنکه از تو عالم وحدت منورست
شخص عزیز تو، که همه لطف و مردمیست منت خدای عزوجل را که بهترست
روزی که از بلندی آمد بپستیی ذات مکرم تو ، که جان مطهرست
فرخنده طالعت را بود اندر آن خطر ۸۴۶۰ سری که همچو معنی نظم تو دلبرست
یعنی: بعلم و حکمت اگرچه برازهواست با خاك ره بحلم و تواضع برابرست

در بی وفایی جهان

عاقلا ، از سر جهان برخیز که نه معشوقه‌ای وفادارست
گیرم امروز برسر گنجی یا نه فردات بردم مارست ؟

درحق صفی الدین موفق سبعی

صفی موفق سبعی چو بارها می گفت که: گرت هیزم هر روزه نیست خر بفرست
شبی بآخر مستی بطیبتش گفتم ۸۴۶۵ که: زانچه گفته‌ای ار خشك نیست، تر بفرست
غلام را بفرستاد بامداد پگاه نه زان قبل که ستوری پگاه بر بفرست
بگویم از چه قبل گفت خواجه، میگوید که: آن حدیث بدست آمدست زر بفرست
ازان سپس که بتعریض یك دو بارم گفت که: مردمی کن و بخشیده بی جگر بفرست

درحق تهمتن غازی

مرا تهمتن غازی یکی دوره می گفت که: گر شراب خوشت نیست، خیك و خر بفرست
سه چار بیت فرستادمش درین معنی ۸۴۷۰ که : پنج و شش منی ار هست، ماحضر بفرست
که هفت هشت حریفیم خستهٔ نه چرخ بس انتظار مفرمای و بی مگر بفرست
جواب رقعه فرستاد قطعه‌ای ده سطر نه زان قبل که : خر و خیك زودتر بفرست
نوشت آن که : ز چشم خروس ولعل مذاب مروق و مرغی حاصلست ، زر بفرست
اگر چنانکه زرت نقد نیست ، هم شاید بنسیه جامه‌ای از دوستی ، بخر، بفرست
درین دو بیت بده ، حالیا ، قبالگکی ۸۴۷۵ بخط خویش و گواهی معتبر بفرست

در تقاضای راتبه گوید

ای خداوندی، کز غایت احسان وسخا … ابر درجنب کفت باطل و دریا زورست
جود و بخل از کف تو هردو مخنث شده‌اند … مگرش طبع سقنقورو دم کافورست
بنده را خدمت ده سالهٔ پیوسته مگیر … کز قرابات نفور و زوطن مهجورست
ده قصیده است و چهل قطعه، همه مدحت تو … که باطراف جهان منتشر و مشهورست
باچنین سابقه کس را بچنین روز که دید … کزغم راتبه روزش چوشب دیجورست ۸۴۸۰
سعی کن، سعی که در باب چنین خدمتگار … سعی تواندك وبسیار، همه مشکورست
برسرش سایه‌فگن، زانکه در افواه افتاد … که: زتقصیر فلان کار فلان بی‌نورست
اندرین شدت گرما، که ز تأثیر تموز … بانگك چزداز تف خورشید چونفخ صورست
تا مشقت ره طاعت نبرد هرگز گفت … که: زآمدشد خدمت عصبم رنجورست
چون چنان شد که بهر گام دوره بنشیند … گر بخدمت نرسد دردو جهان معذورست ۸۴۸۵
همه‌جورمن ازین کهنه‌دوصندوق تهیست … که بپیریش گمان همه کس مغرورست
خانه چون خانهٔ بوبکر ربابیست ولیك … اندرو هیچ طرب نیست که بی‌طنبورست
ای دریغا! که برون رفت بدر عمروهنوز … در و دیوار تمنی همه نا معمورست
حال ازو دور مشو، باکرم خویش بگوی … تات گوید که چنین ها ز مروت دورست
صلت و بخشش و مرسوم ومواجب بگزار … آخر ارمزد نباشد کم اگر، مزدورست ۸۴۹۰
عید بگذشت وعروسی شد و سور آمده گیر … زانکه کابین شود ار نا خلفی معذورست
دانم این قطعه چو برخواند خواهد گفتن: … تاچنین عیدوعروسیست چه جای سورست؟

فی المطایبه

حاجبت رگك ز دست ودانستم … ازچه‌معنی؟ از آنکه محرورست
رگك زند هر که او بود محرور … عذر غدرش مخواه معذورست
خیش خانه اگر خراب شدست … غم مخور، تا بخانه معمورست ۸۴۹۵
من ز حیزی بتاب خانه شوم … که نه من لنگم ونه ره دورست

درهجای شمس الدین

شمس را چیز کیست بر گردن … وندر آن چیزها نه یك چیزست
هیچ دانی درو چه خواهدبود؟ … باش، در زیر ریش او تیزست

آنچه بر گردنست بر، کاچست و آنچه برزیرریش بر، تیزست

فی افتخاره

توکس خواجه‌ای وهر که چوتو ۸۵۰۰ کس دیگر کسست همچوخسست
من کس کس نیم، بنفس خودم لاجرم هر که چون منست کسست
نسبت ما دوتن بعیب و هنر گرهمین هردوبیش نیست بسست

درحبس مجدالدین ابوالحسن فرمود

بوالحسن، ای کسی که در احسان وعده از رغبت تو مأیوسست
دل ودستت، که شادباد وقوی بحر معقول و کان محسوسست
نکبت عام نکبتیست کزو ۸۵۰۵ شرع منکوب و ملك منکوسست
داغ آسیب دور تو دارد هر اساس ستم که مدروسست
دوش آز از نیاز می‌پرسید که: کنون دور دهر معکوسست
گفت: نی، گفتش: آخر ازچه‌سبب طالع مکرمات منحوسست؟
کرمت بانگ در گرفت از حبس که: کریم زمانه محبوسست

فی اللطیفه

ای‌سروری، که کوکبهٔ کبریات را ۸۵۱۰ کمتر جنیبت ابلق ایام سرکشست
رای تو در نظام ممالك براستی تیری که جیب گنبد گردونش ترکشست
اکنون که از کساد فلك بر مسام ابر پیکان باد را گذر تیر آرشست
وز برف ریزه گوشهٔ هر ابر پاره‌ای تیغیست، گوییا، که بگوهر منقشست
برحسب حال مطلع شعری گزیده ام وآورده‌ام بصورت تضمین و آن خوشست
گویم: کسی که چهرهٔ روزی چنین بدید ۸۵۱۵ خاصه کنون که طرهٔ شبها مشوشست
برخاطرش هر آینه این بیت بگذرد «کامروز روز باده وخرگاه و آتشست»
چندان بقات باد ز تاثیر نه سپهر کندرزمانه طبع چهار وجهت ششست

قال فی التقاضا

ای بزرگی، که دربزرگی و جاه قدرت از چرخ هفتمین بیشست
عقل با دانش تو بی دانش دهر با همت تو درویشست
دیدهٔ دیدهٔ ذکای ترا ۸۵۲۰ هر چه در خاطر بد اندیشست

باز بی باس دولتت کبکست　　گرک با داغ طاعتت میشست
نور در چشم دشمنت نارست　　نوش در کام حاسدت نیشست
عالمی در حمایت کف تست　　کف تو درحمایت خویشست
بنده‌را گرچه کمترین هنرست　　این که‌نقش جهان‌بد کیشست
بمهمی کـه دارد اندر پیش　　دایم اندیشناك و دل ریشست ۸۰۲۵
جزبسعی تو برنخواهد گشت　　بنده را این‌همه که درپیشست

درحق خواجه منصورعامر گوید

هرجمال وشرف، که‌داردملك　　از جمال جمال اشرافست
خواجه‌منصورعامر، آنکه کفش　　در عطا یادگار اسلافست
دخل‌مدحش‌زشرق تاغرب‌ست　　خرج جودش زقاف‌تا قافست
دشمن اندر زمانه تصنیفست　　وندرو از بزرگی انصافست ۸۰۳۰
ای هنرمند مهتری، که خرد　　با هنرهای تو ز اجلافست
شکرشکر تو در افوا هست　　سمر رسم تو باطرافست
تیر در حضرت تو مستوفی　　زهره در مجلس تو دفافست
گرچه‌ازغایت فصاحت‌و ذهن　　همه دیوان شعرم اوصافست
وصف احسان تو همی‌نکند　　هرکه اندر زمانـه وصافست ۸۰۳۵
نیستی‌مسرف وز غایت جود　　خلق را در توظن اسرافست
بده، ای‌خواجه، کزپی بذلت　　خاك بزاز و کوه صرافست
تا اثیر از هوا لطیف تـرست　　تا هوا چون اثیر شفافست
باد صافی‌تر از هوای اثیر　　دلت ازغم، که‌ازحسد صافست

درحق کمال‌الدین محمد گوید

کمال دین محمد، محمد، آنکه‌برای　　جمال حضرت صدر وزیر سلطانست ۸۰۴۰
نفاذحکم وقضا قدرت وقدر وسعت　　بحل و عقد ممالك منوب دورانست
مدارجنبش قدرش ورای‌خورشیدست　　در سرای کمالش فراز کیوانست
برای روشن پاك آفتاب گردونست　　بقدروجاه وشرف آسمان گردانست
سپهر برشده تارای او بخدمت خواند　　زبرکشیدن خورشید ومه پشیمانست

زمانه در دل کتم عدم ضمیری داشت ۸۰۴۵ که در وجود نگنجد، کمال او آنست
وزارت ازسخن او چو جان با جسم است نیابت از حکم او چو جسم با جانست
بپیش آینهٔ طبعش آشکارا بود هر آن لطیفه که از روزگار پنهانست
از اتصال کواکب وز امتزاج طباع هران اثر که ببینی هزار چندانست
که او مشیر همه کارهای اقبالست که او مدار همه کارهای دیوانست
بجز حمایتش از حادثات امان ندهد ۸۰۵۰ که این چو کشتی نوحست و آن چو توفانست
بکار خادمش اندیشه‌ای همی باید به از گذشته، که اندیشناك و حیرانست
ببند وعدهٔ الوان چه بایدش بستن؟ که اززمانه برو بندهای الوانست
بزیر ضربت خایسك محنت و شیون صبور نیت، بلی صبر کارسندانست
بطول قطعه گرانی بکردم، از پی آن کزین متاع درین عرضگاه ارزانست
همیشه تا ز فرود سپهر ارکان‌اند ۸۰۵۵ همیشه تاز ورای کمال نقصانست
مباد هیچ بدی از سپهر و ارکانش که از کمال و بزرگی سپهر و ارکانست
زطوق طوعش خالی مباد گردن دهر که بس یگانه و فرزانه و سخندانست

در بارهٔ سعدالدین گوید

ای سعد سپهر دین، کجایی؟ کاثار سعادتت نهانست
بازم ز زمانه کم گرفتی وین هم ز کیادت زمانست
این عادت قلة المبالات ۸۰۶۰ آیین کدام دوستانست؟
وین بار بضاعت مودت در حمل کدام کاروانست؟
مارا، باری، غم تو هردم هم خوابهٔ مغز استخوانست
زان روی که روزی ازفراقت با سال تمام تو امانست
سالیست که دیدهٔ پر آبم بر طرف دریچه دیدبانست
رخسارهٔ کاه رنگم ازاشك ۸۰۶۵ درهجر تو راه کهکشانست
روزم سیهست، از آنکه چشمم از آتش سینه پردخانست
خود صحبت اندساله بگذار گو: مرد غریب ناتوانست
گرچه زدهٔ سپهر پیرست آخر نه چو بخت ماجوانست؟
برخیزم و بنگرم که حالش درحبس تکسر ازچه سانست؟

از دست مشو زسقطهٔ من ۸۵۷۰ پای تو اگرچه در میانست
سری دارد که گر بگویم گویی: بحقیقت آن چنانست
آن شب که دوعالم ازحوادث گفتی که: دومحنت آشیانست
و اجرام نحوس را بیك بار در طالع عافیت قرانست
وز عکس شفق هوای گیتی یك معرکه لمعهٔ سنانست
گفتم که: چوشب گران رکابست ۸۵۷۵ تدبیر می سبك عنانست
مهمان تو آمدیم ویالیت یالیتم ازان دو میهمانست
تا ازدرمجلست، که خاکش همتای بهشت جاودانست
سر درکردم اشارتت گفت: درصدرنشین، که جای آنست
من نیزبحکم آن که حکمت برجان وروان من روانست
بنشستم و گفتم: ارچه صدراوست ۸۵۸۰ عیبی نبود، که میزبانست
القصه چوجای خود بدیدم کز منطقه نیك برکرانست
با خود گفتم که: انوری نی هر چندکه خانهٔ فلانست
لیکن بحضور او، که حدش حاضرشدن همه جهانست
دانی که: تصدری بدین حد نه حد تو خام قلتبانست
فی الجمله زخودخجل شدم نیك ۸۵۸۵ خود موجب خجلتم عیانست
اندازهٔ رسم دانی من داندهمه کس، که رسم دانست
بر پای نشستم آخر الامر چونانکه گمان همگنانست
پی کورکنان، حریف جویان زان گونه که هیچ کس ندانست
گفتم که: چوشب سبك ترك شد اکنون که ز شاعر گرانست
چون توبسه گانه دست بردی ۸۵۹۰ برجستم واین سخن نشانست
در گوشهٔ طارمی، که سنگش معیار عیار آسمانست
بر خاك درت نثار کردم شخصی، که بر و نثارجانست
یعنی که: گرم ز روی تعیین بر سدرهٔ منتهی مکانست
درگاه سپهر صورتت را تا حشرسرم بر آستانست

فی الموعظه

بهشت را چه کنی عرضه بر قلندریان ؟ بهشت چیست ؟ نشانی ز بود ایشانست ۸۵۹۵
بسر سینهٔ پاکان ، بجای معصومان بدان خدای، که دانای سر و اعلانست
که نقل رند زمستان لم یزل خوشتر ز میوه‌های بهشت و نعیم رضوانست

درقناعت و آزادی گوید

آلودهٔ منت کسان کم شو تا یك شبه دروثاق تو نانست
راضی نشود بهیچ بد نفسی هر نفس که از نفوس انسانست
ای نفس ، برستهٔ قناعت شو کان جا همه چیز نیك ارزانست ۸۶۰۰
تا بتوانی حذر کن ازمنت کین منت خلق کاهش جانست
زین سود چه سود؟ اگر شود افزون درمایهٔ نفس نقص نقصانست
درعالم تن چه می کنی هستی؟ چون مرجع تو بعالم جانست
شك نیست که هر که چیز کی دارد وآنرا بدهد طریق احسانست
لیکن چو کسی بود که نستاند احسان آنست و سخت آسانست ۸۶۰۵
چندان که مروتست دردادن درناستدن هزار چندانست

دراشتیاق گوید

بخدایی، که بذل جان اورا پایهٔ اولین احسانست
کمترین مایه لطف صنعش را باد نوروز وابر نیسانست
که مرا در فراق نعمت تو زندگانی ومرگ یکسانست
از هر آسانیی که بی تو بود خاطر وطبع من هراسانست ۸۶۱۰
می کشم ازفراق سختی ها هجر یاران بگفتن آسانست
دل وجان بانعیم خوارزمند وای! برتن که درخراسانست
خوشدلی ازجهان طمع کردن هم زسودای طبع انسانست

درجواب مکتوب پادشاه غور نوشت

کلبه‌ای، کند رو بروزو بشب غم وشادی وخورد وخواب منست
حالتی دارم اندرو، که در آن چرخ درغبن ورشك تاب منست ۸۶۱۵
آن سپهرم درو، که گوی سپهر ذرهٔ نور آفتاب منست

وان‌جهانم درو، که موج محیط — واله لمعهٔ سراب منست
هرچه در مجلس ملوك بود — همه در کلبهٔ خراب منست
رحل اجزا ونان خشك برو — گرد خوان من‌وکباب منست
شیشهٔ صبر من ، که بادا پر — ۸۶۲۰ پیش من شیشهٔ شراب منست
قلم کوته و صریر خوشش — زخمه و نغمهٔ رباب منست
خرقهٔ صوفیانهٔ ازرق — بر هزار اطلس انتخاب‌منست
هرچه‌بیرون‌ازین بود، کم‌وبیش — حاش للسامعین! عذاب منست
گنده پیر جهان جنب نکند — همتی را، که در جناب منست
زین قدم راه رجعتم بستست — ۸۶۲۵ آنکه اومرجع و مآب منست
این طریق ار نمایشیست خطا — چه کنم؟این خطاصواب منست
خدمت پادشه ، که باقی باد — نه ببازوی باد و آب منست
گر چه پیغام روح پرور او — همه تسکین اضطراب منست
نیست من‌بنده را زبان جواب — خانه و جای من جواب‌منست

فی المطایبه

صاحبا ، ماجرای دشمن تو — ۸۶۳۰ که کسش درجهان نداردد وست
گفته ام در سه‌چار بیتك و آن — زان‌چنانها که خاطرم‌راخوست
غدر می‌کرد بر جهان لکن — درجهان گفتیی که یاوهٔ نوست
آسمان در تنعمش چو بدید — گفت:اسراف بیش‌ازین نه‌نکوست
رنگ او با زمانه در نگرفت — رونق رنگ بر قیاس‌رکوست
روزگارش گلی شکفت و برو — ۸۶۳۵ همچوبر باقلی کفن‌!شد پوست
همچور!یواج پروریده شدست — وقت ازبیخ برکشیدن اوست

وله ایضاً

بخدایی ، که معول همهٔ خیر بروست — برسولی، که چوزایزدبگذشتی همه‌اوست
که باقطاع نخواهم، نه‌جهان، بلکه فلك — نه فلك نیزمجرد ، فلك وهرچه دروست

مخدومش قدری سکنجبین فرستاده

بفرستدم امیر بتعجیل شربتی — زان کزقوام‌ونفع چولفظ‌بدیع اوست

شیرین و ترش گشته دو جوهر بهم رفیق ۸۶۴۰ آن چون حدیث دشمن و این چون عتاب دوست
آورده زیرکان ز پی فایده برون رز را یکی ز سینه و نی را یکی ز پوست

شراب خواهد

مقلوب لفظ پارس بتصحیف از کفت دارم طمع، که علت پایم ز دست اوست
تصحیف قافیه، که بمصراع آخرست گر ضم کنی بر آن چه مسماست هم نکوست
آن دو لطیف راسیمی هست هم لطیف چیزی که قلب اگر کنیش قلب او هم اوست
امروز اگر ازین سه برون آریم بجود ۸۶۴۵ فردا بشکر هر سه برون آیمت ز پوست

میر یوسف را تهدید کند

میر یوسف، سخن دراز مکش وقت می بین چگونه کوتاهست
گر چه مستغنیم ازین سوگند حق تعالی گواه و آگاهست
کین چنین خود اگر بحق گویی نه سزاوار آن چنان جاهست
راه آن هیچ گونه می نروی کین جوانمرد بر سر راهست
تا نگویی که: اینت طالب سیم ۸۶۵۰ کهربا نیز جاذب کاهست
احتیاج ضرورتی مشمار اینک اشباه را باشباهست
گر تویی یوسف زمانه، چرا دل من زانتظار در چاهست؟
ور منم معطی سخن، زچه روی بعطا نام تو در افواهست؟
زان چنان بیت‌ها که کس را نیست کز پی پنج دانگ پنجاهست
حاش لله! مباد، یعنی هجو ۸۶۵۵ راستی جای حاش لله هست
دوش بیتی دو می تراشیدم خردم گفت: خیز، بی گاهست
این یك امشب مکن بقول هوی کیست کو را هوی نکوخواهست؟
بو که فردا، و گرنه با این عزم تا بفردای حشر ازین ماهست
هان و هان! بیش ازین نمی گویم شیر در خشم و رشته یکتاهست
روز توفان و باد حزم نکوست ۸۶۶۰ خاصه آنرا که خانه خرگاهست

فی الشکایه و الندامه و ذکر ابو الحسن عمرانی و مودود احمد عصمی

با آنکه چند سال بدیدم بتجربت کز کل خواجگان جهان بو الحسن بهست
پنداشتم که بازوی احسان قوی ترست آنجا که بر کتف علم پیرهن بهست

یا همچو سرو نشو در آزادگی کند | آنراکه باغ وبرکه‌وسروچمن بهست
یاهمچوشمع نوربهرکس‌رساندآنك | درپیش او نهاده بگوهر لگن بهست
مودود احمد عصمی عشوه ایم داد | گفتم که:اوسرست‌وسر آخرزتن‌بهست
راغب شدم‌بخدمت او تاشدم چنانك | ۸۶۶۵ حال‌سگان بوالحسن‌ازحال من‌بهست

فی‌شکایة الدهر

درجهان،چندان که خواهی، بی‌شمار | نیستی و محنت و ادبیر هست
درفلك ، چندان که خواهی، بی‌قیاس | نفرت آهو و خشم شیر هست
گر ز بالای سپهر آگه نه‌ای | زین قیاسی‌کن که اندر زیر هست
روز ها بگذشت بر خوان نیاز | کافرم گر جز قناعت سیر هست
نام آسایش همی بردم شبی | ۸۶۷۰ چرخ گفتا : زین تمنی دیر هست
گفتمش:عمرست ،گفتا : آن گذشت | گر کنون رغبت نمایی کیر هست

وله فی‌المعارف

نشنیده ای ؟ که زیر چناری کدوبنی | برجست وبردویدبرو بر ، بروز بیست
پرسید از چنارکه : تو چند روزه ای ؟ | گفتا چنار: عمر من افزون ز پنج نیست
گفتا : ببیست روز من از تو فزون شدم | این کاهلی نگویی آخر ترا زچیست ؟
گفتش چنار : نیست‌مرا باتوهیچ جنگ | ۸۶۷۵ کاکنون نه‌روزجنك‌ونه‌هنگام‌داوریست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان | آنگه شودپدیدکه : نامرد ومرد کیست

فی فضیلة الانسان

برترین پایه مرد را عقلست | بهترین‌مایه‌شخص‌راتقویست
بر جمادات فضل آدمیان | هیچ‌بیرون‌ازین‌دومعنی‌نیست
چون‌ازین‌هردومرد خالی ماند | آدمی وبهیمه هردویکیست
کافرانی ، که آدمی نسبند | ۸۶۸۰ نص«بل‌هم‌اضل»ازین‌معنیست

درآیین‌مردمی‌گوید

نیامدست مرا خواستن دگر مردم | ازان زمان که بدانسته‌ام که‌مردم چیست
گرم‌نشان دهی ازروی مردمی چه شود ؟ | چوبخت نیك‌نشانت‌دهدکه‌مردم کیست؟

درحق ابوطیب گوید

بوطیب ، آنکه سرد وخطا گفت مرمرا بگذاشتم ، که مرد سفیهست و عقربیست
ور زانکه از سفه بهمه عمر درجهان دشنام من دهد، چه کنم ؟ گرچه معصبیست
از « حرمت علیکم »او تا « بقد سلف » ۸۶۸۵ هرچ از تبار اوست پلیدست وروسبیست

درحرمان خود گوید

با فلک دوش بخلوت گله‌ای می کردم که:مرا از کرم‌توسبب حرمان چیست ؟
این همه جورتو بافاضل‌ودانازچه‌خاست؟ وین همه لطف‌تو بابی هنرونادان چیست؟
فلکم گفت که : ای خسرو اقلیم سخن با منت بیهده‌این‌مشغله وافغان چیست؟
شکر کن،شکر، که‌درمعرض‌فضلی که‌تراست گنج‌قارون‌چه بود؟مملکت‌خاقان‌چیست؟

درحق مجدالملک وقاضی ناصحی و تاج‌الدین صالحی گوید

رای مجدالملک در تدبیر ملک ۸۶۹۰ ژاژچون تذکیرقاضی ناصحیست
یارب، اندرناکسی‌چون کیست او؟ باش ، دانستم ، چوتاج صالحیست

مذمت اصحاب دیوان کند

خسروا،این‌چه‌حلم وخاموشیست؟ صاحبا ، این چه‌عجزوناموسیست؟
آخر افسوستان نیاید از آنك ملك دردست مشتی افسوسیست ؟
اولا نایبی که نیست بکار راست چون پیر کافر روسیست
ثانیا این قوام رعنا ریش ۸۶۹۵ پیش تختت برای جاسوسیست
ثالثاً این کمال مستوفی نیك سیاح روی سالوسیست
رابعاً این کریم گنده . دهن مردکی حیلتی و ناموسیست
خامسا این محمد رازی بتر از رهزنان چپلوسیست
سادساً این ربیب بی ترتیب کز مریدان قطب چالوسیست
همه ناز و کرشمه و کبرست ۸۷۰۰ گوییا از نژاد کاوسیست
سابعا این فرید عارض لنگ از در صد هزار طرطوسیست
ثامن القوم آن یمین سرخس راست چون میل گور قابوسیست
کیست تاسع ؟ نتیجهٔ مخلص که برخ همچو زر برموسیست
عاشر آن اکرم معاشر غر گویی از گبرکان ناوسیست
مردکی اشقرست و رومی روی ۸۷۰۵ گویی از راهبان ناقوسیست

اکرم، اکرم، نعوذ بالله ازو! هیکل مدبری و منحوسیست
چاکر خام قلتبانی او هیچ دانی کمال‌عبدوسیست؟
ما فرضنا معین حدادی هست محبوس و اهل محبوسیست
احمد لیث آن مخنث وش که همه خز و توزی و سوسیست
از کمال خری و بی خردی جل اسبش کتان قبر وسیست
هریکی را ازین رهی بدهیست ۸۷۱۰ کفر محض آن نجیبک طوسیست
همه از روزگار معکوسست هرچه در روزگار معکوسیست

فی الهجا

نشوری سرور اندرین گیتی گرچه در هر فنیت چالاکیست
بشنو از من، اگر سری طلبی کین سخن سر علم افلاکیست
سینه برخاک نه، مربع وار کین قران در مثلث خاکیست

وله فی الهجا

این دختر بکر عصمة الدین ۸۷۱۵ سرمایهٔ زهد و نیک نامیست
دارد کس بر گرامیان وقف وین هم نوعی زخویش کامیست
او مذهب بو حنیفه دارد لیکن چه کند؟ کسش گرامیست

فی الهجا

انوری را زنیست زاینه ای که از و هر که در جهان زانیست
تا جهانست کیر در کس او ای دریغا! که این جهان فانیست

در نکوهش گوید

زمردمان مشمر خویشتن بهیئت و شکل ۸۷۲۰ که مردمی نه همین هیکل هیولانیست
بحسن ظاهر و باطن مسلمت نکنند که این دو هم زصفت های روح روحانیست
وگر تو گویی: نطقست مر مرا، گویم که: این حدیث هم از ابلهی و کم دانیست
اگر بنطق همی حرف و صوت را خواهی زنخ مزن، نه قیاسیست این، نه برهانیست
که این نتیجهٔ جانست و آن دو فرع هوی هوا جسم و جان در هوای جسمانیست
برابری چه کنی با کسی؟ که در ملکش ۸۷۲۵ امیر شهر تو در آرزوی دربانیست
بشغل دیوان بر من تکبرت نرسد که دیوی، ارچه تراصد مثال دیوانیست

ترا اگر عملی داد روزگار چه شد؟ مرا بجای عمل علمهای یونانیست
بشهوتی که براندی همی چه پنداری؟ که خود وجود همان لذتست و آسانیست
بروح من نشوی زنده تات بنمایم که از چه نوع مرا عیشهای روحانیست
وگر تو گویی: عیش من و تو هر دو یکیست ۸۷۳۰ غلط کنی، که مرا عقلی و ترا نانیست
ترا بروح بهیمیست زندگی و مرا بفیض علت اولی و نفس انسانیست
بدین دلیل که گفتم یقین شدت، باری که ملک ملک مرا باقی و ترا فانیست
بدین شرف که تو داری و این کرم که تراست چه جای این همه مادرغری و کشخانیست؟
گذشت ظلم تو زاندازه بر مسلمانان زکردگار بترس، این چه نامسلمانیست؟
خدای شر تو از روی خلق دور کناد ۸۷۳۵ که با وجود تو روی جهان بویرانیست

شراب خواهد

ای سروری، که چون تو برادی سحاب نیست چون رای روشن تو بلند آفتاب نیست
مهمان رسیده اند تنی چندم این زمان قومی که شان ازین جاروی شتاب نیست
داریم کودکی، که چو روی و چو موی او گلبرگ نو شکفته و مشك بتاب نیست
در بند خواب او همه حیران بمانده ایم او نیم مست گشته و ما را شراب نیست

در قناعت گوید

کیمیایی ترا کنم تعلیم ۸۷۴۰ که در اکسیر و در صناعت نیست
رو قناعت گزین، که در عالم کیمیایی به از قناعت نیست

این شعر فتوحی گفت و از انوری نقل کرد

چهار شهرست خراسان را بر چار طرف که وسطشان بمسافت کم صد در صد نیست
گر چه معمور و خرابش همه مردم دارند بر هر بی خردی نیست که چندین ردنیست
مصر جامع را چاره نبود از بد و نیك معدن درو گهر بی سرب و بسد نیست
بلخ شهریست در آگنده زاوباش و رنود ۸۷۴۵ در همه شهر و نواحیش یکی بخرد نیست
مرو شهریست بترتیب و همه چیز درو جد و هزلش متساوی و هری هم بدنیست
حبذا! شهر نشابور، که در ملك خدای گر بهشتست همانست و گرنه خود نیست

وله فی الهجا

تو مرا، گر پیاده ام، منکوه که مرا از پیادگی گله نیست

جنبش آسمان بنفس خودست | پای بند طویله و گله نیست
ورسواری تو ، لاف فخرمزن ۸۷۵۰ | که‌ترا جای‌لاف‌ومشغله‌نیست
تو چوکوهی ودرمفاصل کوه | حرکت جز بسعی‌زلزله‌نیست

یمدح الصدرالعالم بهاءالدین علی

بهاء الدین علی ، کزخرج جودش | دمی دریاو کان را خوشدلی‌نیست
دلش بابحر اخضر تواماننند | ولیکن این بدان‌بی‌ساحلی‌نیست
بنادر معدهٔ آزی نیابی | که از انعام عامش ممتلی نیست
برو ، در سایهٔ اقبال او شو ۸۷۵۵ | کزان به کیمیای مقبلی نیست
حسودش گفت : کزامثال این مرد | جهان آخر بدین بی‌حاصلی‌نیست
کرم گفتا : بلی ، لیك از هزاران | یکی همچون بهاءالدین‌علی‌نیست

فی الحقیقه

بخدایی ، که بی ارادت او | خلق‌رارنج وشادمانی نیست
کندرین روزگار زن کردن | بجز ازمحض قلتبانی نیست

فی الشکایه

عنصری، گر بشعرمی‌صله‌یافت ۸۷۶۰ | نه‌زابنای جنس برتریست
نیست اندرزمانه محمودی | ورنه‌هر گوشه‌ای‌وعنصریست

حضور میزبان خواهد

ای‌بزرگی کز آب‌وخاك‌چوتو | دست دوران آسمان نسرشت
تخمی از لطف درزمین کمال | چون‌توحراث‌روزگار نکشت
یاد کردی ز انوری بکرم | باز بر پشت روزگار نبشت
غرض او تویی وخدمت تو ۸۷۶۵ | نه‌ملاقات چوب‌وصحبت‌خشت
درسرایی ،که تونخواهی بود | درودیوار آن‌چه‌خوب‌وچه‌زشت؟
بخدایی، که کعبه خانهٔ اوست | که‌بود کعبه بی‌توام چو کنشت
میزبان اول ، آنگهی خانه | رؤیةالله نخست و بازبهشت

درمذمت دنیا ومرثیهٔ مؤیدالدین مودود شاه گوید

جریده ایست نهاد سیه سپید جهان | که روزگار دروجزقضای بد ننوشت

جهان زرفتن مودود شه مؤیـد دین ۸۷۷۰ بما نمود مزاج و بما نمود سرشت
چه‌سود از آنکه ازین پیش خسروان کردند ز رزمگاه قیامت زبزمگاه بهشت؟
چوعاقبت همه را تابسنجر اندر مرو شدست بستر خاك وشدست بالین خشت
کدام جان؟ که قضاش ازفر ازچرخ نبرد؟ کدام تن که‌فناش ازفرود خاك نهشت
بگو که: خوشهٔ آزادی از کجا چینم؟ که گاو چرخ ازین تخم و بیخ هیچ نکشت
بگو که: جامهٔ آسایش از کجا پوشم؟ ۸۷۷۵ چو دوك زهره ازین پود و تار هیچ نرشت
مسافران بقارا چو نیست روی مقـام دوروزه منزل و آرامگه چه خوب و چه زشت؟
خدای ناصـردین را بزرك اجری داد که دهر خرد بساطی زملك در ننوشت

در طلب گوسفند و گندم از سدیدالدین گوید

مکرم مفضل سدیدالدین، سپهر سروری ای کفت باغ امل را بهتر از اردیبهشت
آن‌چنان بیشی زروی مرتبت زابنای دهر کافتاب از ماه و چرخ از خاك و کعبه از کنشت
دست قدرت صورت آدم همی کردی نگار ۸۷۸۰ ذکر اقبال تو براوراق گردون می نوشت
نی، که خود آدم بذات توتقرب می نمود چون صور بخش هیولی خاك آدم می سرشت
سرورا، وقت ضرورت خاصه چون من بنده را بردن حاجت بنزد این کریمان هست زشت
چون ندارم آنچه باقارون فروشد در زمین دردلم آنست کان را قبله کردی زردهشت
درچنین وقتی مرا، چون بندهٔ امر توام از کف رادت، که او جز تخم آزادی نکشت
گر نباشد آنچه اسمعیل از او شد خلاص ۸۷۸۵ زان بنگزیرد که آدم زو بیفتاد از بهشت

سراجی قمری را گوید

سراجی، ای زمقیمان حضرت ترمذ رسید نامهٔ تو همچو دوحه‌ای ز بهشت
حدیث فخری منحول اندرو گیرد که دست طبعش جز دوك این حدیث نرشت
غرض چه؟ یعنی: دزدیست بی‌حیا آخر من این ندانم کز ماده گاو ناید کشت
بکعبهٔ سخن اندر، چه ذکر اورا نی؟ که ذکر او نکند هیچ کافری بکنشت
گواش این که: گواهی خود درین محضر ۸۷۹۰ زننك او بهمه شهر خورد و کس ننبشت

فی الحکمه

در حدود ری یکی دیوانه بود سال و مه کردی بکوه و دشت گشت

درتموز ودی بسالی یك دو بار — آمدی درقلب شهر ازطرف دشت
گفتی: ای آنان کتان آماده بود — زیر این نه طارم زرینه تشت
قاقم وسنجاب در سرما سه چار — توزی وکتان بگرما هفت وهشت
۸۷۹۵ گر شمارا بانوایی بد چه شد؟ — ورچه مارا بی نوایی بد چه گشت؟
راحت هستی و رنج نیستی — برشما بگذشت وبرما هم گذشت

تاریخ وفات شاه سنجر

چاشتگه درشهر مرو آن نامور فخر زمان — خسرو روی زمین سنجر زعالم در گذشت
رفته ازتاریخ هجرت پانصدوپنجاه و دو — روز شنبه از ربیع الاول از بعد سه هشت

فی اللطیفه

هر کرا ریدنی بگیرد سخت — ریدبایدش وکار ها بگذاشت
۸۸۰۰ زانکه ما تجربـه بسی کردیم — عقل راهم بدین سخن بگماشت
تیز دادیم و گندها کردیم — تا فریدیم هیچ سود نداشت

دربارهٔ روسبی گوید

آدمی شیر وپیل را در بند — میتواند نگاه آسان داشت
لیك هرگز بهیچ بند وحیل — روسبی را نگاه نتوان داشت

شراب خواهد

دوستی دارم، که در روی زمین — کس ازو درحسن نیکوتر نداشت
۸۸۰۵ بارها می گفت کایم نزد تو — وین سخن ازوی دلم باور نداشت
این زمان آمد ولیکن کهترت — در همه کیسه تسویی زر نداشت
گوشتی و نقل ونان ترتیب کرد — لیك وجه بادهٔ احمر نداشت
بادهٔ نابم فرست، ای آنکه دهر — درسخاوت چون تویی دیگر نداشت
ور نداری، ازکسی دیگر بخر — وین مثل برخوان که: جوحی خر نداشت

قال فی الاشتیاق

۸۸۱۰ بخدایی که از صنایع او — روی هر بوستان منقش گشت
که مرا در فراق خدمت تو — زندگانی چومرك ناخوش گشت

صفی الدین موفق سبعی را گوید و هیزم خواهد

صفی الدین موفق را چو بینی — بگویش، کانوری خدمت همی گفت
همی گفت : ای بروز کودکی راد — همی گفت: ای بگاه خواجگی زفت
وگر از من بپرسد : کوچه میکرد؟ — بگو: در وصف تو دری همی سفت
بوصف حجرهٔ پیروزه در بود — که آمد گنبد پیروزه را جفت ۸۸۱۰
شبی گفت : اندرو بودم ز نورش — سواد شب ز چشم ذره ننهفت
سحاب از آب چشمش صحن می شست — صبا از تاب زلفش فرش می رفت
غلو می کرد: کز جنبش زمین را — بهاری تا بروز حشر نشکفت
درین بود انوری ، کامد غلامش — که هیزم نیست، چون آتش برآشفت
مرا گفت: آن چهار انگشت مردم — که برچارم فلك طنزش زند سفت ۸۸۲۰
باستدعای خرواری دو هیزم — زمستانی چو خر در گل همی خفت

در مدح سنجر

خسروا ، گوهر ثنای ترا — جز بالماس عقل نتوان سفت
دی چو خورشید در حجاب غروب — روی از شرم رای تو بنهفت
بیتی از گفته باز می گفتم — رای عالی بر امتحان آشفت
گردی از عقل داشت صحن دماغ — جان بجاروب هیبت تو برفت ۸۸۲۵
عقل الحق ازان شریف ترست — که شود با دماغ مستان جفت
نطقم اندر حجاب شرم بماند — خرم اندر خلاب عجز بخفت
حیرتم بر بدیهه خار نهاد — تا بباغ بدیهه گل بشکفت
خود تو انصاف من بده، چو منی — چون تویی را ثنا تواند گفت؟
عذر مستی بگیر و بی خبری — آشکارست این سخن ز نهفت ۸۸۳۰

در شکر مخدوم گوید

من بالماس طبع ، تا بزیم — گوهر مدحت تو خواهم سفت
تو عطا گر دهی و گر ندهی — بالله ار جز ثنات خواهم گفت

درعذر بدمستی شهاب الدین مؤید را گوید

گفتی اجل شهاب مؤید که : دی فلان — رفت و نگفت : رفتم واین ناصواب رفت

از بادهٔ نعیم تو چون شد بخانه مست — رفتم‌چگونه گوید ؟ آن کوخراب‌رفت

در باز گشتن عم‌زاد از حج

عم‌زاد ز حج باز رسیدست بنویی — با توبرهٔ طاعت و انبان کرامت ۸۸۳۵

بینم‌مست که گر بار طریقت بگشاید — بر چرخ کند خرقهٔ پیروزه غرامت

دیوار رزی دی بیکی پیر بیفتاد — گفتاکه : بجز مست نخیزد بقیامت

در چشم زنش مردمك دیده نیاید — زیرا که درو نیز رسیدست ملامت

با مردمك دیده فتد کار علی‌الحال — چون کار جهان جمله بر آمد بتمامت

دانی چه؟سرش در کس زن،تامگر امسال — زین شدت گرما ببرد جان بسلامت ۸۸۴۰

فی المطایبه

گفتم:آن تونیست ، خواجه ، صلاح — گفت :چه ؟گفتم : آن دو خلقانت

گفت : چون نیست؟ گفتم : ازپی آن — که برو نافذست فرمانت

چون گذاری ؟ که برزند هر روز — قلتبانی سر از گریبانت ؟

فی الهجا

گفت صاحب غرض که: بد گفتند — در سرای فلان ، فلان و فلانت

گفتم : ار این حدیث راست بود — کیر خر در کس همین وهمانت ۸۸۴۵

درحق تاج‌الدین عم زاد گوید

تاج عم زاد ، از کجا برخاستست، آخر بگو — همچنین بی موجبی این دشمنی‌ها بامنت

بیهده خر در خلاب قصهٔ من رانده‌ای — کافرم گر نفکنم گاو هجا درخرمنت

آستین برزن،خصومت را، هلا ! مردانه‌باش — تا سزای تو توانم کردن اندر دامنت

کیرخر، ای کون‌خر،دانی چه گفتم؟هان‌وهان! — خون آن ناموسك پوشیده اندر گردنت

زانکه‌چون‌طیان،اگرخواهی،همی‌بتوان‌نشاند — هم در آن‌بیتی که گفتم : کیر خر ، کون زنت ۸۸۵۰

فی الشکایه

خسروا ، روزی ز عمرم گر سپهر افزون کند — تا نگیر دبسته مرگم ، چون‌مگس‌راعنکبوت

گر توانم سجده گاه شکر سازم ساختش، — چون مسیح مریم از صفر حمل تا پای حوت

پس‌چه گویی؟ صرف یارم کرد بر درگاه تو — هریکی زین‌روزها را ازپی یك روزه قوت؟

بخت را دانی که داند کرد حی لاینام — اعتکاف سدهٔ درگاه حی لایموت

طالب مقصود را یك سمت باید مستوی ۸۸۵۵ مرد را سر گشته دارد اختلافات سموت
من چو کردم پیله‌ام قانع بیك نوع ازغذا توامان با صبرچون وترحنیفی با قنوت
فضلهٔ طبعم نسیج الوحد ازین معنی شدست فضلهٔ کرمك نسیج از الف شد یا برگ توت
انوری ، لاف سخن تاکی‌زنی؟خاموش باش تاکه چون مردان مسلم گردت ملك‌سکوت

فی الهجا

دی مرا حاجب امیر بخشم گفت : رو،کت امیرندهدلوت
گفتم : ار لوت ندهدم قدری ۸۸۶۰ مبلغی کیر در کس زن اوت

قاضی حمیدالدین را فرمود

ای بتو مخصوص اعجاز سخن چون برای وتر در معنی قنوت
سمت درگاهست سعودچرخ‌را گشته‌دردوران گل‌خیرالسموت
روزگاری در کمال ناقصان روزگار اطلس کند ازبرك‌توت
ما چوقرص‌ارزن و حوت غدیر توچو قرص آفتاب وبرج حوت
صعوهٔ ما مرد سیمرغ تونیست ۸۸۶۵ توقوی بازو بفضل و ما بقوت
پیش‌نظم چون نسیج الوحدتو چیست‌نظم‌ما ؟ نسیج عنکبوت
گرچه درتالیف‌این ابیات‌نیست بی‌ثمین غثی‌وقصبی بی کـروت
رای عالی در جواب این مبند لایق‌اینجاالسکوتست السکوت
ای بحق بخت تو حی لاینام بادی اندر حفظ حی لایموت

درهجو صوفی خطیر

صوفی خطیر ، حاش لله ! ۸۸۷۰ کز مال خطیر می‌نهد گنج
از بارهٔ قاف بر سرش چار وز نوبت کاف بردرش پنج
آنکس که میان دیو وبلقیس تلفیق کند بحکم نیرنج
قولنج مزوری بر آورد زان تـا بطبیب برکند غنج
ازبهر خدای را در اندیش وین معنی را بعقل برسنج
تاکفر بود ، نعوذ بالله ! ۸۸۷۵ باکون چنان ، حدیث قولنج

صاحب ناصرالدین‌رافرموده در شطرنج بازی

صاحبا ، رای‌رفیعت، که‌بمقدارخرد هست‌پیوسته‌چومیزان‌فلك‌حادثه‌سنج
پیش‌شطرنجی‌تقدیرچوبرنطع‌امور ازپی‌نظم جهان‌کرده بساط شطرنج

چرخ را اسب ورخی طرح کند درتدبیر — فتنه رابر در شهمات نشاند بی رنج
باز چون دست بشطرنج تفرج بازی — ای زدست توطمع رقص کنان برسر گنج
شاه شطرنج که‌دروقت‌ضرورت‌ستده‌است — ۸۸۸۰ بارها خانهٔ فرزین و پیاده بسپنج
چون ببیند که ترا دست بود بر سر او — هم درآن معرکه بر پیل کند نوبت پنج

در شکایت

چوآبروی نیفزایدم زمدح وغزل — چرا بآتش فکرت همی بکاهم روح؟
بیادبوك ومگر بیست سال بردارم — مراخدای ندادست زندگانی نوح
عنان‌طبع‌ازین‌پس کشیده‌خواهم‌داشت — اگر گشاده نبینم در قبول وفتوح
وگرعطا ندهندم‌برآرم ازپس‌مدح — ۸۸۸۵ بکیرهجودمار ازکس‌زن ممدوح

وله‌فی الهجا

مدح گفتیم ناسزایی را — زو نیامد پدید هیچ فتوح
تیز در ریش این چنین مادح — کیر در کون آن چنان ممدوح

وله‌ایضافی الهجا

هزار مدح شکر طعم وصف تو گفتم — کزونگشت مرا تازه یك‌صبوح فتوح
برادرم که دوتن پاك را دهد نیرو — همی گسسته‌نگردد غبوق او ز صبوح
درست‌شد که‌دوتن‌پاك به‌زصدممدوح — ۸۸۹۰ یقین شدست که او به بود ز صد ممدوح

فی استدعاء الجمد

ای خداوندی، که هرکزخدمتت گردن گشاد — از زه جنبش فلك در گردنش افگند فخ
هم نکوخواهانت را دایم بروی تونشاط — هم بد اندیشانت را دایـم بکون من زنخ
ساحت آفاق را اکنون که فراش سپهر — ازحزیران صدر گسترد، از تموزو آب نخ
بر سپهر اول از تاثیر نور آفتاب — حدت خوی از عذار مه فروشوید وسخ
میوه‌ها سردر کشند از شدت گرما بشاخ — ۸۸۹۵ ماهیان بیرون فتند از جوشش دریا بشخ
وحش‌راگردد زبان‌در کام‌چون پشت کشف — طیرراگردد نفس در حلق چون پای ملخ
درچنین گرما زبختم هیچ سردی‌نی که‌نیست — جزیکی کان نسبتی دارد بمن ، یعنی که‌یخ

در شکایت اززمانه

درین‌زمانه نماندست هیچ مرد کریم — کرم‌بسوی عدم رفت ، ای‌دریغ !آوخ!

کرم مجوی ازین ناکسان درین ایام / سخن مگوی بدین ابلهان بهیچ نسخ
نوید سعی کریمان درین زمانه چنانک / بمثل آنکه کسی نقش در کشد بر یخ ۸۹۰۰
عطا مجوی، که آن نقل نیست در عالم / ابا مخواه، که جز دود نیست در مطبخ

در جواب مکتوب عماد الدین فیروز شاه گوید

مثال عالی دستور، چون ببنده رسید / قیام کرد و ببوسید و دردو دیده نهاد
خدای عزوجل را چو کرد سجدهٔ شکر / زبان بشکر خداوند دادگر بگشاد
چه گفت؟ گفت: زهی! ساکن ازوقار تو خاک / چه گفت؟ گفت: زهی! سایر ازنفاذ تو باد
تویی که عاشق عهد نفاذتست جهان / مگر که عهد توشیرین شد وجهان فرهاد؟ ۸۹۰۵
تویی که بر در امروز دی و فردا را / اگر بخواهی حاضر کنی بحکم نفاذ
مرا بخدمت شه خوانده‌ای، که خدمت او / نه من، سپهر و زمانه کنند این بنیاد
عماد دولت ودین، آنکه حصن دولت ودین / پس از وفور خرابی ازو شدند آباد
شه مظفر، پیروز شه، که فتح و ظفر / ز سایهٔ علم و شعلهٔ سنانش زاد
کدام دولت باشد؟ چو بندگی شهی / که بندگیش کند سرو و سوسن آزاد ۸۹۱۰
چو سرو و سوسن آزاد بندهٔ شاهند / هزار بنده، چو من بنده، بندهٔ شه باد
بسمع طاعت و عزم درست و رای قوی / تنی بخدمت کوژ ودلی بمدحت شاد
بروز یازدهم از رجب روانه شدم / که کاف و طا زتموز ست ویاحی ازمرداد
اگر زمانه باتمام عزم باشد رام / وگر ستاره با عطای عمر باشد راد
بشکل باد روم، زانکه باد در حرکت / نیاورد ز بیابان وآب جیحون یاد ۸۹۱۵
چو زیرران کشم آن مرکبی، که رایض او / گه ریاضت او بوده باد را استاد
عنان صولت جیحون چنان فرو گیرم / که از رکاب گرانم بر آورد فریاد
چو بگذرم بدر خسروی فرود آیم / که هم مربی دینست و هم مراقب داد
بامر یار سلیمان، بعزم شبه کلیم / بفر قرین فریدون، بملك مثل قباد
بعزم دولتش از بخت داد بستانم / که داد بخت من از چرخ دولت اوداد ۸۹۲۰
بقاش باد، نه چندان که در شمار آید / که رونقی ندهد هرچه در شمار افتاد

صاحب ناصر الدین دارو خورده بود در آن گوید

ای ملك پادشه شده ثابت قدم بتو / برامر و نهی توقدمش راثبات باد

درذمت ملوك جهان دین‌طاعتت — واجب تراز ادای صیام وصلات باد
وندرزمین مملکت‌ازحرص خدمتت — مردم گیاه رسته بجای نبات باد
۸۹۲۵ نعال پایگاه ترا گرد دستگاه — بر جای نعل‌ومیخ هلال‌ونبات باد
دراستخوان‌هرکه‌زمهرتومغز نیست — از پایمال خاك‌رمیم و رفات باد
از آبهای دشمن تو اشك‌روشنست — رخسارهٔ‌چونیش ازوچون‌فرات باد
پس برجگرچوجان‌بلب آیدزتشنگیش — آب اررود ز نایژهٔ حادثات باد
هرباد عارضه، که بعرضت گذر کند — با نامهٔ شفا و نسیم نجات باد
۸۹۳۰ ای پادشه،سکندر ثانی وخضرتو — این‌شربت مبارك‌آب حیات باد

در شکر مسکن خاص گوید

ای مقر عز تو از خرمی دارالقرار — دایم ازاقبال چون دارالقرار آباد باد
ازمکان‌توفلك‌قدرا،زمین بسطت‌شدست — درنهادخود فلك سقف‌وزمین بنیادباد
گفته‌ای:ازروی آزادی بزرگی کن‌درو — جاودان جانت زبند حادثات آزادباد
و آنکه گفتی:طبع‌مارا شادگردان گاه‌گاه — گاه‌وبی گاهت‌دل صافی‌وطبع شاد باد
۸۹۳۵ پایهٔ شعراز عذوبت برده‌ای بر آسمان — آسمان‌راکمترین شاگرد تواستادباد
بادشهرت‌راکه داردنسبت‌ازبادبهشت — برسر ازتشویرطبعت‌خاك‌ودر کف‌بادباد
کمترین بندگان‌ازبندگان خاص‌تست — ای خداوندیت‌عام، ازبندگانت یادباد

درتهنیت‌دارو خوردن مجدالدین گفت

مجددین،ای جهان‌جودوکرم — دست جود توابروباران باد
ساحت عالم از طراوت تو — چون‌رخ باغ در بهاران باد
۸۹۴۰ نظر چشم و بوسهای لبت — بلب وچشم گل عذاران باد
شربت خوشگوار امروزت — چون‌همه‌عمرخوشگواران باد

وقال فی‌العذرویمدح‌الملك سنجر

ای زمان فرع زندگانی تو — زندگانیت جاودانی باد
وی جهان شادمان بصحبت تو — همه عمرت بشادمانی باد
امر و نهی تو بر زمین و زمان — چون قضا های آسمانی باد
۸۹۴۵ بر درو بام حضرت عالیت — که بهشتش بنای ثانی باد

روز و شب پیشهٔ قضا و قدر | پرده داری و پاسبانی باد
با فلك مرکب دوامت را | هم رکابی و هم عنانی باد
خضر واسکندری بدانش وداد | شربتت آب زندگانی باد
تو توانا و ناتوانی را | با مزاج تو ناتوانی باد
تا بپایان نشد زمانهٔ پیر | جاه و بخت ترا جوانی باد
هست فرمانت بر زمانه روان | دایمش هم چنین روانی باد ۸۹۵۰
ملك و اقبال و دولت و شرفت | این جهانی و آن جهانی باد

درهجو صفی الدین محمد تاریخی گوید

صفی محمد تاریخی ، ای جهان نفاق | جهان ز حادثه تاریخ تو زسر گیراد
هنوزازتب یك غم تمام نا شده گرم | ز حادثات جهانت تب دگر گیراد
بروز حشر زخصمان تو نخست کسی | که دامن تو بگیرد ، زن وپسر گیراد
چوزن خصومت نان شمرده قطع کند | پسر خصومت کون دریده در گیراد ۸۹۵۵
چنانکه از زن وفرزند بر گرفتی ستر | خدای دردوجهان ازتوستر بر گیراد

فی الهجا

آن خداوندی، که ماه و سال را | تکیه براجزای روز وشب نهاد
مر موالید جهان را سیزده | اصل و فرع ومنشأ ومطلب نهاد
چار سفلی را ازو ام نام کرد | نامهای علویان را اب نهاد
هرچه از عالم بخیلی جمع کرد | یك مکانش مطعم ومشرب نهاد ۸۹۶۰
آن بخیل آباد ممسك خانه را | روز فطرت نام او نخشب نهاد

درشکر عیادت کردن عمادالدین پیروزشاه گوید

ای خداوندی، که بنای جهان یعنی خدای | گوهر پاك ترا اصل نکوکاری نهاد
آستان ساحت جاه تراچون بر کشید | عقل کلی پای برخاکش بدشواری نهاد
فتنه راخواب ضروری دیده از گیتی بدوخت | چون قضا دردیدهٔ بخت تو بیداری نهاد
دی حیاتی نو نهادستی مرا درتن چنانك | بالله اردر خاك هرگزابر آذاری نهاد ۸۹۶۵
عذر آن اقدام چون خواهم؟ که خاکش راسپهر | سرمهٔ چشم خداوندی و جباری نهاد
شادباش، ای مصطفی سیرت، که خلق شاملت | بی تکلف بر تکبر داغ بیزاری نهاد

از شرف در عرض من عرقی ستی نهاد چنانك مصطفی در نسل بوایوب انصاری نهاد

فی الشکایه

اگر بخت یاری دهد چون منی را جنیبت بدو شاه سنجر فرستد
دو دست و دو پای خر استغفرالله ۸۹۷۰ که اودستان را چنین خر فرستد

وقال ایضا فی العذر (۱)

تو آن کریمی کز التفات خاطر تو نیاز تا باید در نعیم و ناز افتد
خرد سرای تو تا معنیی بدست آرد هزار سال در اندیشهٔ دراز افتد
ببیست بیت مدیح تو در کرم بیتی چنان فتد که باصلاح آن نیاز افتد
عجب مدار که اندر نشیب عالم کون گهی نشیب فتد کار و گه فراز افتد
ز حرص مدح تو باشد گر از درخت سخن ۸۹۷۵ لطیفه‌ای مثلا نیم پخته باز افتد

درهجای امیر ابو بکر خالد

میر بو بکر خالد ، از چه سبب ؟ ماه تو در محاق می افتد
هر زنی را که تو نکاح کنی گل رخ و سیم ساق می افتد
با همه کس ذ نوب حلقهٔ او چست اندر چماق می افتد
زن تو هر شبی بجای دگر همچو تیر یتاق می افتد
باتو، ای دوست ، یك سؤال مرا ۸۹۸۰ بی ریا و نفاق می افتد
تو زن غر بطبع میخواهی ؟ یا چنین اتفاق می افتد ؟

در تجدید لقب مؤالدین مودودشاه گوید

ای برادر ، نسل آدم را خدای ازروی لطف نامها دادست پیش از تر و خشك و گرم وسرد
هر کسی را کنیت و نام و لقب در خورد او پس در آورد ستشان اندر جهان خواب و خورد
حاسدا ، مودودشاه ناصرالدین را لقب گر مؤید شد تو زین معنی چرا باشی بدرد ؟
دان که او را نعت دیگر نو نیامد ز آسمان ۸۹۸۵ زانکه از روز ولادت خود مؤید بود مرد
بیش ازین چیز دیگر حادث نشد درنام او آن بینکو نامی اندر جملهٔ آفاق فرد

(۱) درقدیم ترین نسخهٔ مرجع این قطعه پس ازقطعه‌ای نوشته شده که بیت اول آن اینست :
صاحبا دین وملك بی تو مباد کز جهان کار این و آن دارند
ودرعنوان این قطعه نوشته شده است : «این قطعه بعد از آن گفت »

چون پدر مودود نامش کرد، تا اید خدای | از سوم حرف وچهارم حرف او آن نام کرد
باد نامش در جهان باقی وذاتش همچو نام | ملك گیتی دستگاه و حفظ یزدان پایمرد

فی النصیحه

درجهان بامردمان دانی که چون باید گذاشت؟ | آن قدر عمری که یابد مردم آزاد مرد
کاستین ها در غم او ترکنند از آب گرم[۸۹۹۰] | فی المثل گر بگذرد بر دامن او باد سرد

درهجو شمس الدین

شمس بی نور، خواجهٔ بی اصل | چنداز ین دفع گرم ووعدهٔ سرد؟
از سر جوی عشوه آب ببند | بیش ازین گرد پای حرص مگرد
تا مرا در میان تابستان | مر ترا پوستین نباید کرد

فی الاشتیاق

بخدایی، که آب حکمت او | از دل خاك می دماند ورد
دست تقدیر او ز دامن شب[۸۹۹۵] | بر رخ روز می فشاند گرد
که رهی در فراق وصلت تو | زندگانی نمی تواند کرد

درهجو امیر طغرل

میر طغرل بمرد و من گفتم: | ملك الموت کار مردان کرد
برهانید مردمان را زو | مردمی نیك خوب را آورد
قلتبانی که شست سال بزیست | یك درم نان زخوان خویش نخورد

فی النصیحه

شادمانی گزین ونیکی کن[۹۰۰۰] | زندگانی وفا نخواهد کرد
وز سر روزگار گرد بر آر | پیش از آن کز سرت بر آرد گرد

فی الهجا

قلتبانی هم بخواهر، هم بزن | نیست پنهان، گرچه کس پیدانکرد
چند گویی خواهر من پارساست؟ | گپ مزن، گرد حدیث او مگرد
پارسا در خانهٔ تو نان تست | زانکه نانت رانه زن بیند، نه مرد

در افتادن خود از بام گوید

گرچه شب سقطهٔ من هر که دید[۹۰۰۵] | پاره‌ای از روز قیامت شمرد

عاقبت عافیت آموز او | گنج بزرگیست پر از رنج خرد
من چو نیم دستخوش آسمان | کی برم از گردش او دستبرد !
نقش طبیعی سترد روزگار | نقش الهی نتواند سترد
پی نبری ، خاصه درین حادثه | تا نشوی با سر نی همچو کرد
واقعه از سر بشنو ، تا بپای ۹۰۱۰ | پای برین کارچه باید فشرد ؟
سوی فلك می شدم، الحق، نه زانك | باز شناسم سبب صاف و درد
منزلتم گفت : شوی ، بنگری | تا کلهیت آید ازین هفت برد ؟
خاك چو از عزم من آگاه شد | روح برو از غم هجرم فسرد
حلم مرا بر دل او دل بسوخت | راه نکو عهدی و رادی سپرد
از فلکم باز عنان باز تافت | ۹۰۱۵ بار دگر زی کرهٔ خاك برد

سید ابوطالب نعمه را فرمود

ای ز تو بنهاده کلاه منی | هر که نیامد کلهیش از دو برد
نام تو اوراق سعادت نبشت | جاه تو الواح نحوست سترد
از خلف ذات دوم چون برفت | نام مبارك پدرت را سپرد
جز تو کرا در صف عرض جهان | عارض تقدیر جهانی شمرد ؟
باد صبای کرمت چون بجست ۹۰۲۰ | آتش آز بنی آدم بمرد
رو، که درین عهد ز می تلخ تر | صاف تویی ، باقی خم جمله درد
غدر فلك با تو چه گر سخت باخت؟ | نرد تقدم نتوانست برد
در شکم خاك کسی نیست کو | پشت زمین چون تو بواجب سپرد
بار رکیب تو زمین کی کشد ؟ | کیك و عماری نه مجالیست خرد
ای که ز تو آز شود پایمال ۹۰۲۵ | وی که ز تو حرص بر د دست برد
من که ره از حادثه گم کرده ام | با سر نی می شوم اکنون چو کرد
عزم بر آنست که : عهدی رود | پای بر آن عهد بخواهم فشرد
خرقه بپوشم بهمین قافیت | قافیهٔ اول ، یعنی که برد

در تقاضای کتاب و کلاه گوید

بکلاهی بزرگ کرد مرا | آنکه گیتی بپیش چشمش خرد

آنکه آب کلاهداری چرخ ۹۰۳۰ آب دستار خواجگیش نبرد
هر که پیشش قبای خدمت بست بر کله گوشهٔ زمانه سپرد
گیردر زهرهٔ سپهر نمود تا کلاهه بخورد و لت بسترد
پس، چو از قلت مبالاتش کس ازان پس مرا بکس نشمرد
دست ازصحبتم چنان بکشید پای بر فرقتم چنان بفشرد
که نه محرم شدم بشادی وغم ۹۰۳۵ نه حریف آمدم بصافی ودرد
گفت: آنرا کله چگونه نهم؟ که کلاهی نبایدش زدو برد
خیز، پیرا، که راه ماغلطست بسر راه باز گرد چو کرد
آن جوان بخت را بپرس و بگوی که: سفینه بده، کلاه بمرد

در شکایت گوید

جور یکسر چنان جهان بگرفت که همی بوی عدل نتوان برد
در بزرگی که نقش حادثه هست ۹۰۴۰ می‌شناسم که فاعلیست نه خرد
وز طریق دگر شناخته ام که ره جور جابران بسپرد
ماندیك چیز: این که او چو بکرد تختهٔ دیگران چرا بسترد؟
نه همه مغز به که لختی پوست؟ نه همه صاف به که بعضی درد؟
ور تو بر اتفاق و بخت نهی چون کلاهی نیامدت ز دو برد؟
عقل آغاز کار گم نکند ۹۰۴۵ نه درین ماجری، که از پس کرد
و آنکه قسمی بخویشتن بربست خویشتن را شریك ملك شمرد
وانکه دست ازچرا و چون بکشید وقت تسلیم هم قدم بفشرد
خواجه، دانی که چیست حاصل کار؟ تا نباید عنان بدیو سپرد
متفکر همی بباید زیست متحیر همی بباید مرد

فی الهجا

دشمن ودوست نیست کیر مرا ۹۰۵۰ زانکه اوهردورا یکی شمرد
سردشمن بدان ستیزه برند کوهمی خیره کون دوست درد

وقال ایضا فی الاشتیاق

بخدایی، که از شب تیره روز روشن همی پدید آرد

بی قلم بر بساط آینه گون — صورت آفتاب بنگارد
کزغمت انوری بر آتش دل — آب حسرت زدیده می بارد

فی الهجا

ای شاه جهان، جبهٔ صندوق وخزینه‌ات — ازهرچه بخاص توشود بانگ بر آرد ۹۰۵۵
و آنجا که فتد مال تو درمعرض قسمت — دنبك زند و حق طمعها بگزارد
یك ماه دگر گر ندهی سوزن عدلش — حقا اگر این قحبه ترا حبه گذارد

یکی از ملوك راگوید

خدایگانا، ازچشم زخم ملك چه باك؟ — چو بخت آتش ملك و سپند می آرد
هنوز ماه ز تابید تو همی تابد — هنوز ابر ز انعام تو همی بارد
زخشك سال حوادث چگونه خشك شود؟ — نهال ملك که اقبال جاودان کارد ۹۰۶۰
لگام حکم تو خواهد سرزمانه وبس — که کامش از قبل طاعت تومی خارد
اگرچه همت اعلای تودر آن درجه‌است — که جود تو بسؤال جهان کم انگارد
زبند حکم توبیرون شد بهیچ طریق — زمانه می نتواند، جهان نمی یارد
نه دیر وزود ببینی که: باردیگر ملك — زمام ملك بدستت چگونه بسپارد
زروزگار مکن عذر کردهاش قبول — که وام عذر تو جز کردگار نگزارد ۹۰۶۵
ترا خدای چو برعالم خطابگماشت — بجای تو دگر واثقم که نگمارد
مبادروزی بی‌ملك توجهان، که جهان — بروزروشن ازین پس ستاره بشمارد
درین که هستی‌مردانه وارپای افشار — که برسرتو فلك موی هم نیازارد
در فرح بهمه حال زود بگشاید — چو مرد حادثه برصبر پای بفشارد
ترا هنوز مقامات ملك باز پسست — خطاست آن که‌همه حاسد توپندارد ۹۰۷۰
تو آفتاب ملوکی و سایهٔ یزدان — تویی که مثل توخورشیدسایه‌ننگارد
چو آفتاب فلك را غروب نیست هنوز — خدای سایهٔ خود را چنین بنگذارد
ز فال بندهٔ خسرو معبران فالی — گرفته اند، که غمهای ملك بگسارد
بخواب دید که: درپیش تخت شعری خواند — در آن قصیده همین قطعه‌یاد می آرد

شراب خواهد

ای جهانی پراز مکارم تو — انوری در جهان ترا دارد ۹۰۷۵

چون قوی دل بود برحمت‌تو — هر زمان زحمتی همی آرد
چه کند؟ گرچه نیست برتوعزیز — خویشتن خوار می نپندارد
بسکه کوشد که با تو دم نزند — کرمت خامشش بنگدازد
مبرمی شرط شاعریست ولیك — بنده را زان شمار نشمارد
اینك،اینك، مباینت حکمیست ۹۰۸۰ — که بانصاف حکم بگزارد
اینك اوپشت دست می خاید — همه را پشت پای می خارد
چه کنم؟ قصه چون درازکنم؟ — عیش تلخم همی بیازارد
آب چون آتشم فرست،که باد — بر سرم خاك غم همی بارد
آب انگور بو که سعی کند — تا غمم غوره در بیفشارد

در نکوهش سیارات

مردم از مشتری وزهرهٔ چرخ ۹۰۸۵ — خود سعادت چرا طمع دارد؟
کان یکی زاهد فسرده دلیست — کز همه کارها شکم خارد
وان دگر قحبه ایست زانیه ای — که همه شب خدای آزارد
این‌دوسعدندو آن‌دونحس،مپرس — که بر آن‌هرکه هوش بگمارد
بیند اندر زمانه آن زیشان — که بدیشان زمانه بگذارد
نیست درجمله آسمان شاخی ۹۰۹۰ — که نه جز شر وفتنه بار آرد
کیر خر درکس زن آن‌کس — که درو هیچ خیر پندارد

بمدح الخاتون جلال الدنیاو الدین

طاعت پادشاه وقت بوقت — هرکه در بندگی بجای آرد
زحمت سایهٔ خدای برو — سایهٔ رحمت خدای آرد
خاصه آن‌پادشه،که چترش را — بخت با سایهٔ همای آرد
ستراعلی جلال دنیی و دین ۹۰۹۵ — که اگر سوی سدره رای آرد
جبرئیل از پی رکاب رویش — نوبتی بر در سرای آرد
آنکه در حل مشکلات امور — کلك زوصدگره گشای آرد
کاه را اصطناع انصافش — خدمتی های کهربای آرد
روز حکمش قضای مبرم را — هرزمان زیر دست وپای آرد
رشك دستش سحاب نیسان‌را ۹۱۰۰ — گریهایی بهای های آرد

آنکه چون عصمتش تتق بندد — دور بینندگی بپای آرد
مردم دیده را ز خاصیتش — آسمان از رمد قبای آرد
باد را سوی حضرتش تقدیر — بسته دست وشکسته پای آرد
نفس نامی ز حرص مدحت او — برگ سوسن سخن سرای آرد
ای، سلیمان عهد را بلقیس — کس بداود لحن نای آرد؟ ۹۱۰۵
بنده گرچه بدستبرد سخن — با همه روزگار پای آرد
طبع حسان مصطفایی کو — تا ثناهای غم زدای آرد؟
زانکه مقبول مصطفی نشود — آنچه طیان ژاژخای آرد
از سلیمان و موروپای ملخ — یادکن زآنچه این گدای آرد
تا بود زادهٔ بنات زمان — هرچه خاك نبات زای آرد ۹۱۱۰
باد را جود وی چوعدل بهار — رنگ‌فرسای ومشك سای آرد
لالهٔ نا شکفته بی رزمی — زخمهای سنان گزای آرد
نرگس نو شکفته بی بزمی — جامهای جهان نمای آرد
جاهت اندر ترقیی بادا — که مددهای جان فزای آرد
خصمت اندر تراجعی بادا — که خللهای جان‌گزای آرد

وقال فی العذر

اگردر خدمتت تقصیر کردم — مگرلطفت مرا معذور دارد
که بهتر آن کسی باشد، که‌هردم — زمخدومان گرانی دور دارد

فی الاشتیاق

بخدایی، که در سپهر بلند — اختر و مهر و مه مرکب کرد
دایهٔ صنع و لطف و قدرت او — رونق حسن تو مرتب کرد
که جهان بر من غریب اسیر — اشتیاق جمال تو شب کرد ۹۱۱۵

قال ایضا فی الاشتیاق

بخدایی، که از صنایع، او — روی هربوستان منقش کرد
که مرا در فراق خدمت‌تو — زندگانی‌چومرگ‌ناخوش کرد

وقال فی الشکرویمدح الملك سنجر

تابش رای سایهٔ یزدان — منت آفتاب باطل کرد

آنچه با من زلطف کرد امروز — در بهار آفتاب با گل کرد
کرمش پایمرد گشت و مرا — شرف دستبوس حاصل کرد ۹۱۲۰
خدمت خاك در گهش همه عمر — جان من بنده درهمه دل کرد

فی الاشتیاق

بخدایی، که کوه و دریا را — خازن در و لعل رخشان کرد
که من از درد فرقت لب تو — آن کشیدم که شرح نتوان کرد

اسبش مرده

مرکب من، که دادهٔ شه بود — جان فدا کرد مرکب شه کرد
بنده را با پیادگان سپاه — در چنین جایگاه همره کرد ۹۱۲۵
اندر آمد ز بیخودی از پای — رویم از غم بگونهٔ که کرد
سالها گفت باز نتوانم — آنچه با من فلك درین مه کرد

در شراب گوید

جهان گر مضطرب شد، گو: همی شو — من و می تا جهان آرام گیرد
دلم را انده امروز بس نیست؟ — که می اندوه فردا وام گیرد

در طلب کمال گوید

هر که بورزیدن کمال نهد روی — شیوهٔ نقصان زهیچ روی نورزد ۹۱۳۰
زلزلهٔ حرص اگر ز هم ببرد کوه — گرد قناعت بر آستانش نلرزد
رفعت اصل زمانه کسب کند، زانك — صحبت اهل زمانه هیچ نیرزد

فی الاخلاص

بخدایی، که وصفش بیچونش — همه اسباب عقل بر هم زد
کاف کن در مشیتش چو بگشت — صنع نیرنگ هر دو عالم زد
شحنهٔ امر و نهی تکلیفش — خیمه بر خاك و آب آدم زد ۹۱۳۵
روح را قبهٔ مقدس بست — طبع را خرگه مجسم زد
که اگر بنده انوری هرگز — بخلاف رضای تو دم زد

در مدح امیر الجبال گوید

امیر الجبال، آنکه با جاه و جودش — نه دریا بر آید، نه گردون ستیزد
چو دست گهر بار او نیست گردون — بپرویزن ابر گوهر چه بیزد؟

پلنگ خلافش نزد هیچ کس را ۹۱۴۰ که در حال موش اجل برنمیزد
فلك ساغر ماه نو پیش دارد که از جام همت چرا می نریزد ؟
مگر سیم و سیماب شد دست و آبش؟ که هر جا که این آمد آن می گریزد
که ازموج دریا زدستش کم آمد که گوید که از کوه دریا نخیزد؟

فی الشکایه

کی بود کین سپهر حادثه زای همه از یك دگر فرو ریزد؟
تاچه پرویز نست او ؟ که مدام ۹۱۴۵ بر جهان آتش بلا بیزد
درجهان بوی عافیت نگذاشت چند ازین رنك فتنه آمیزد ؟
بر نخیزد مگر بدست ستم من ندانم کزین چه برخیزد ؟
می نیارم گریخت ، ار نه ، نه من دیو ازین روزگار بگریزد
به بیوسی چو گربه چند کنم ؟ زانکه چون سگ زبد نپرهیزد
بالله از بس که این لئیم ظفر ۹۱۵۰ با مقیمان خاك بستیزد
آن چنان شد که برفلك بمثل شیر با گاوا گر بر آویزد
زانکه باشد که در مزاج فلك چون پلنگان فسادی انگیزد؟
هرکجا در دل زمین موشیست سر نگونسار بر فلك میزد

در هجو مقبلی گوید

مقبلی ،آنکه روزوشب ادبار از سر و ریش او همی ریزد
دست بر نبض هر کسی که نهاد ۹۱۵۵ روح او از عروق بگریزد
هرکجاکو نشستی از پی طب درزمان بانگ مرگ برخیزد
ملك الموت کوفته دارد اندر آن دارویی که آمیزد

فی النصیحه

روز را رایگان زدست مده نیست امکان آنکه باز رسد
دست این روزهای کوتاهست که بدان دولت دراز رسد
آنچ ازو چاره نیست، آنرا باش ۹۱۶۰ بسرت گر چه ترکتاز رسد
سایه بر قحبهٔ جهان مفگن تات بر آفتاب ناز رسد
باری، از راه خویشتن برخیز چون که کارت باحتراز رسد

مهره و حقه است ماه وسپهر — کی بشاگرد حقه باز رسد؟
مستعدان بکام خویش رسند — کارها چون بکارساز رسد
عمر بر ناگزیر تفرقه کن ۹۱۶۵ تا ازو چند قسم آز رسد
هرکرا درد ناگزیر گرفت — کی بغم خوردن مجازر سد؟
بك‌غذاشو، که‌مایه‌چندان‌نیست — که همه چیز را فراز رسد

درحق خودگوید

هر بلایی کز آسمان آید — گرچه بر دیگری قضا باشد
بر زمین نارسیده می گوید : — خانهٔ انوری کجا باشد؟

درقناعت گوید

هرآنکه توشهٔ روزی و گوشه‌ای‌دارد ۹۱۷۰ براستی ملك ملك بحر و بر باشد
زیادت ازسرت، اریك‌کله بدست آری — بخاك پای قناعت که درد سر باشد

فی الهجا

گراندك صلتی بخشد امیرت — ازو بستان، کزو بسیار باشد
عطای او بودچون ختنه کردن — که اندرعمرخودیکبار باشد

فی الشکایه

شعرتر و خوب بنده گوید — انعام نصیب غیر باشد
این‌رسم نوآمدست امسال ۹۱۷۵ انشاءالله که خیر باشد

فی الاشتیاق

بخدایی، که بی ثناش مقیم — در دل و دیده آتشم باشد
مرك‌هرچند خوش‌نباشد لیك — بی‌رخ دوستان خوشم باشد

فی المدیحه

غلام توام ، چون غلامت نباشد؟ — هرآن‌کس که‌در نان‌ونام توباشد
چنین صد حوادث تودانی که دانم — که در عهدهٔ یك پیام توباشد
چه باشد ؟ که کامم درین برنیاید ۹۱۸۰ چو امروز گیتی بکام توباشد
گرفتم غلامم نباشد غلامت — نه آخر غلام غلام توباشد؟

فی الشکایه و حبس ابو الحسن عمرانی

مدت عالم بآخر میرسد بی‌هیچ شك / طالع عالم نمی‌بینی که چون منحوس شد؟

احتباس روزی خلق آسمان آغاز کرد / آدمی‌زاد از بقا یك بارگی مأیوس شد

خلق را بی وجه روزی عمر شاید بود؟ نی / وجه روزی از کجا چون بو الحسن محبوس شد؟

۹۱۸۵ ای جهان را بوده بنیاد از طریق مکرمت / چون تو مستأصل شدی یك بارگی مدروس شد

تقاضای تشریف کند

ای خداوندی، که هر کز خدمتت گردن کشد / روزگارش خط خذلان تا ابد در سر کشد

گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد / جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد

ور نسیم لطف تو بر شعلهٔ دوزخ وزد / دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد

رونق عالم تصرفهای کلکت می‌دهد / ور نه تأثیر حوادث خط بعالم در کشد

۹۱۹۰ بر مسیر کلك تو تاثیر عالم واجبست / تا باستحقاقش اندر سلك نفع و ضر کشد

تیر گردون کیست ؟ باری، درهمه روی‌زمین / کو بدیوان قدر یك حرف بر دفتر کشد

گر زبهر تیرشه گلبن کند پیکان رواست / بید، باری، کیست کندر باغ شه خنجر کشد؟

صاحبا، گر بنده را تشریف خاصت آرزوست / تابدان دامن ز جیب آسمان برتر کشد

کیست آخر؟ کو نخواهد کز پی تشریف تو / ذیل تاریخ شرف در عرصهٔ محشر کشد

۹۱۹۵ آسمان را گر نوید جامهٔ سگبان دهی / در زمان دراعهٔ پیروزه از سر بر کشد

تا عروس بوستان را دست انصاف بهار / از ره مشاطگی در حلیهٔ زیور کشد

رونق بستان عمرت باد تا این شعر هاست / «کابر آذاری همی در بـوستان لشکر کشد»

وقال ایضا فی التقاضی القرطاس

ای خداوندی، که در معراج قدر و منزلت / تا بجایی همتت بر شد که فکرت بر نشد

خاك پـای نست آن کش کیمیا داند خرد / بر مسی هر گز فگندش آسمان کان زر نشد؟

۹۲۰۰ نوك کلك تست آن کش جوهری خواند صدف / قطره‌ای هر گز بدو پیوست کان گوهر نشد؟

بر هوای دولتت مرغ خلافی کی گذشت / کز سموم انتقامش عاقبت بی پر نشد؟

در بهار خدمتت شاخ وفایی کی شکفت / کز صبای اصطناعت جفت برگ و بر نشد؟

ماجرایی خرده وار اندر میان باید نهاد / باورم دار ارچه کس را آن زمن باور نشد

دستهٔ ده کاغذی فرموده‌ای این روزها / در تقاضا گر چه زان پس نوك کلکم تر نشد

خواستم تا قطعه‌ای پردازم امروز اندران ۹۲۰۵ زین مطول‌تر ولیکن زین مطول تر نشد
ز آنکه چون اندیشه کردم کز بیاضش چاره نیست حالی از بی کاغذی دستم بنظمش در نشد
لاغری از بخت ما ناید شگفت، از بخت تست کز دوام آرزو پهلوی او لاغر نشد

فی التقاضی

گفتم: چو لطف بار خدایم قبول کرد جانم ز قهر وغصهٔ ایام رسته شد
گفتم: چو صبح وعدهٔ انعام او دمید روزیم فاضل آمد وروزم خجسته‌شد
خود بعد انتظار درازم گلو گرفت ۹۲۱۰ نومیدیی که جانم از آن درد خسته‌شد
گیرم که سنت صله برخاست ازجهان آخر در زکات چرا نیز بسته شد؟

درهجو علی سالار

نیك مردیست این علی سالار نکند زر تلف، نه می نوشد
زن اورا جلب مخوان، که جماع دهد آزاده وار و نفروشد
نیست او قلتبان ولیکن کوه وقت حلمش ز رشك بخروشد
گرچه پستان خایه را دایم ۹۲۱۵ دهن پشت او همی نوشد
تو مبر ظن که خواجه مابونست این سخن گوش عقل ننیوشد
بل چنان دان که او درین معنی در کریمی و مردمی کوشد
کرمست این که او بپردهٔ کون عورت مردمان همی پوشد

درطلب کاه گوید

دعاگو اسبکی دارد، که هرروز ز شوق کاه تا شب می خروشد
غزل می‌گویم و دروی نگیرد ۹۲۲۰ دوبیتی نیز کمتر می نیوشد
توقع دارم از اصطبل مخدوم که اورا کولواری کاه پوشد
وگر که نیست در اصطبل مخدوم درین همسایه شخصی میفروشد

درعلو همت و کمال نفس گوید

من؛ این نفس که با قحبهٔ رعنای جهان چون خسان عشق نبازد، نه بسهو و نه بعمد
قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست همت ناستدن هست ولله الحمد

درعارضهٔ عصمت الدین رضیة الملوك گوید

گر خداوند عصمت الدین را ۹۲۲۵ عرضی رنجه داشت روزی چند

آن مدان از بد ستارهٔ نحس / وز جفای سپهر بد پیوند
دولتی داشت بس بغایت تیز / چون قضاقادرو چوچرخ بلند
بخت بیدار مهربانش گفت / که : بود در کمال بیم گزند
دفع چشم بد جهانی را / همچنین نرم نرم و خنداخند
۹۲۳۰ داشت ازروی مصلحت دوسه روز / دل اورا ، که شادباد ونژند
ور تو کفارتی نهی او را / من نباشم بدین سخن خرسند
کادمی از پی گنه باشد / که بکفارتست حاجتمند
وانکه معصوم بود، دست گناه / پای او را نیارد اندر بند
پس چه کفارت؟ این چه کفر بود؟ / یا چه بیهوده باشد و ترفند؟
۹۲۳۵ معصیت را بعالم عصمت / وهم هم در نیاورد بکمند
لفظ کفارت ، ای سلیم القلب / بپذیر از من مسلمان پند
هیچ معصوم را چو نپسندی / عصمت صرف رامکن ، مپسند
ای ز آبا و امهات وجود / چون توهرگز نزاده یك فرزند
بخدایی ، که نیست مانندش / گرچه مستغنیم ازین سوگند
۹۲۴۰ که ز انصاف روزگار امروز / همه چیزیت هست جز مانند
دان که: درعرصه گاه کون وفساد / چرخ رانیست هیچ خویشاوند
نظم پروین نداد کاری را / تا بشکل نبات نپراگند
باری، ازطوبی توطوبی لك / سالها رفت وبر گکی نفگند
روزگارت جگر نخواهد داد / خصم گو: روزوشب جگر می‌رند
۹۲۴۵ گر گشاید زمانه ، گر بندد / دل بجز درخدای خویش مبند
پایت انـدر رکاب تاییدست / در نیفتی ازین سیاه سمند
که تو درحفظ ایزدی، چه کنی؟ / حرز وتعویذ اهل جند وخجند
تاکه برنطع دهر در، بازیست / رخ بهرام و اسب مارسفند
باد فرزین عز و عمرترا / ز پیاده دوام فرزین بند
۹۲۵۰ شخص و دینت ودیعت ایزد / بی نیاز از طبیب و دانشمند
حرف وصوت ارقضا بگرداند / مرحبا ! زند وحبذا ! پا زند

از که؟ از گردش حوادث دور | در سرای سپنج دود سپند
عدد سالهای مدت تو | همچو تاریخ پانصد وسی واند

فی العذر

یکی و پنج وسی وز بیست نیمی | وگر ممکن بود فرسنگکی چند
چوزین بگذشت ماومطرب ومی | ۹۲۵۵ گناه از بنده وعفو ازخداوند

درشکر الطاف پادشاه گوید

انوری را خدایگان جهان | پیش خود خواند و دست داد و نشاند
باده فرمود و شعر خواست ازو | وندر آن سحر کرد و درافشاند
چون بمستی برفت ، بار دگر | کس فرستاد و پیش تختش خواند
همه بگذار، این نه بس؟ که ملك | ذکر او بر زبان اعلی راند
بیش ازین درزمانه دولت نیست | ۹۲۶۰ هیچ باقیش بر زمانه نماند

درشکایت

دوستی در سمر کتابی داشت | یك دو صفحه بپیش من برخواند
که: فلان شخص درفلان تاریخ | بیکی بیت بدره زر بفشاند
وآن دگر پادشه بیك نکته | عالمی بر فراز تخت نشاند
گفتم: ایدوست، ترهاتست این | این سخن بر زبان نشاید راند
آخر آن قوم عادیان بودند | ۹۲۶۵ که خود ازنسلشان کسی بنماند؟

قاضی حمیدالدین بدو نویسد

اوحدالدین ، که درجواب سؤال | بدهد داد علم و بستاند
ببزرگی جواب این فتوی | بکند چون بفضل برخواند
آنکه داند که حال عالم چیست | پس تواند گر آن بگرداند
هم بر آن اربماند از چه بود؟ | عقل اینجا همی فرو ماند

درجواب گوید

ای بزرگ جهان ، حمیدالدین | ۹۲۷۰ که خرد مدح تو همی خواند
دان که: ازهیچ روی نتوان گفت | که نداند همی و نتواند
ماندیك چیز: آنکه خود نکند | گر چه حالی تواند وداند

زانکه بر بی نیاز واجب نیست کز پی نفع کس قضا راند
«لم» در افعال او نیاید ، زان که سبب در میانه بنشاند
غنی مطلق از عرض دورست ۹۲۷۵ فعل او کی بفعل ما ماند؟
هیچ تدبیر نیست جز تسلیم خویشتن بیش ازین نرنجاند

فی التقاضا

خداوندا ، تو می‌دانی که بنده نیارد هیچ زحمت ، تا تواند
ولیکن چون بچیزی حاجت افتد ز گیتی مرجع دیگر نداند
نه آن دامن کشیدست از تکبر که گردون گرد منت بر فشاند
نیابد همتش از نفس رخصت ۹۲۸۰ که از کس جز شما چیزی ستاند
کم از بیتی بود بالله و تالله که گر امروز بر افلاك خواند
بحمدالله باقبال خداوند که بختش هرچه می‌باید چشاند
فذلك چون تو کردی عزم جنبش قرار کارها چونین نماند
اگر چه راتب معهود بنده اجل متعمد هرمه رساند
تو آنی کز جفا و جور کردن ۹۲۸۵ بیك صولت دلت بازش رهاند
بمان درنعمت وشادی همه عمر که آن نعمت بدین نعمت بماند

در مدح شهاب الدین ابوالفتح گوید

ای آنکه لقب تاش ثاقب تو هر شب ز فلك اهرمن رماند
مؤمن بزبان از پس «اذاجاء» نام پسر و کنیت تو راند
خورشید جهان را بهر وظیفت نوری دگر از رای تو ستاند
بر چهرهٔ گیتی ار بخواهی ۹۲۹۰ خالی ز سیاهی شب نماند
گیتی بلب خشك بی مرادان بی‌دست تو آبی نمی رساند
وز معرکهٔ آز بی محابا بی‌جود تو کس را نمی‌رهاند
منشی فلك با فنون انشا پیش قلمت هر زبر نداند
راز قدر اندر حروف معجم کلك تو نهد ، زانکه او تواند
بر سدهٔ تو کاسمان برغبت ۹۲۹۵ آن خواهد کانجم برو فشاند
چون سایه نشاندست انوری را عشق تو وزین گونه او نشاند،

گر نیست اجازت بادخلو ها   تـا آیت « الراحلون » بخواند

درشکر ایمنی وتن درستی

ایمنی را و تن درستی را   آدمی شکر کـرد نتواند
درجهان این دو نعمتیست بزرك   داند آن کس که نیك و بدداند

درهجو مردم غزنین

آن بزرگانی که درخاك خراسان خفته اند   ۹۳۰۰ دراین معنی که خواهم سفت ایشان سفته‌اند
عاقلان با تجارب ، عـالمان ذوفنون   دوستی با غزنوی چون آب و روغن گفته‌اند

وقال ایضا فی التقاضا

ای خداوندی، که بر درگاه جاهت بنده وار   چرخ وانجم سالها اجری وراتب خورده‌اند
بنده را فخر الزمان وچندکس دیگر جزو   تازه از انعام تو چیزی روایت کـرده‌اند
گر درستست این سخن، معلوم کن تا آن برات   خود که آورده است و کی، باری، بمن ناورده‌اند؟

فی الشکایه

جفای گنبد گردون بپایه ای برسید   ۹۳۰۵ کزان فرازتر اندر ضمیر پایه نماند
خردچومورچه درتشت حیرتست وزان   مدبران را تدبیر تشت و خایه نماند
درآفتاب حوادث چنان بسوخت جهان   که کوه را بمثل دستگاه سایه نماند
کدام طفل تمنی کنون رسد ببلوغ ؟   چو در سواد و بیاض زمانه دایه نماند
طمع ببر ز سرایی ، که نظم عیش درو   بهم سرایهٔ تو کرد و هم سرایه نماند
جهان وظایف روزی وامن باز گرفت   ۹۳۱۰ مجاهزان فلك را مگر که مایه نماند؟

در تکاپوی رزق

از تکاپوی رزق نفزاید   ورچه مردم درین فتادستند
مانده بی برچو شاخهای چنار   ورچه صددست بر گشادستند
تا که نرگس فگنده سر درپیش   تاج زر بر سرش نهادستند
تا بدانی که طالعیست همه   هر کسی راچنان که دادستند

فی الهجا

ممسکی جست مرمرا در بلخ   ۹۳۱۵ که همه شهر اندران بندند
تاببینند خوان خواجه کجاست؟   کس ندیدست وجمله خرسندند

من بدیدم ولیك تانه چرا	می ببرند تا بپیوندند ؟

دروصف خادمان

خادمان را بجای، آن بخرند	که برخسارخوبشان نگرند
این که‌می بینی ، ای‌برادر من	خادمان نیستند ،کیر خورند
لاالیها ولا، نه مرد و نه زن	بین ذلك نه ماده و نه نرند ۹۳۲۰
اگر آنجاست کیرشان ببرند	وگراین‌جاست کونشان‌ابدرند

بیکی از وزرا نویسد

صاحبا ، دین وملك بی تو مباد	کز جهان کار این وآن دارند
زانکه این‌دوودیعت اندر خلق	از خدای و خدایگان دارند
ملك‌ودین را زمان زمان توباد	کاب ورونق درین زمان دارند
تویی آن کس که ذکرمدت‌تست	تا که گویندگان زبان دارند ۹۳۲۵
عالمی در پناه نعمت تو	شکر شکر در دهان دارند
امتی در وفای خدمت تو	کمر عهد بر میان دارند
دامن عرصه ایست جاه ترا	آنکه این چار قهرمان دارند
گوشهٔ طارمیست قدر ترا	آنکه این هفت پاسبان دارند
دوستان از تواتر کرمت	خانه چون راه‌کهکشان دارند ۹۳۳۰
دشمنان از تراکم سخطت	فتنه در مغز استخوان دارند
ضبط عالم بتیغ و تیر کنند	که اثر های بی‌کران دارند
کلك فرزانگان کار گزار	تیغ ترکان کاردان دارند
زین گروه آنکه اهل انعامند	همه از نعمت تو جان دارند
زان گروه آنکه اهل اقطاعند	همه از دست تو جهان دارند ۹۳۳۵
جود می گفت با کرم روزی	که : کسانی که آن مکان‌دارند
گر جهان داریی بشرط کنند	چه نکوتر که برچه سان دارند؟
کرم از سوی تو اشارت کرد	که: بزرگان جهان‌چنان‌دارند
کیسه پرداز بحر وکان کف‌تست	که بدو خرج جاودان دارند
طاعت آموزانس وجان درتست	کش همه سرِ بر آستانِ دارند ۹۳۴۰

همه در مهر خازنت بـادا	هر چه اصناف بحر و کان دارند
همه با داغ طاعتت بادند	هر که نسبت بانس وجان دارند

وزیردرزیر بیت نقدی فرمود

پای برخاك هر زمین که نهی	منتی تا بر آسمان دارند

وقال فی الشکایه

کهتر ومهتر ووضیع وشریف	همه‌سر گشته اند و رنجورند
دوستان‌گر بدوستان نرسند ۹۳۴۵	اندرین روزگار معذورند

شراب خواهد

پنج قلاشیم در بیغوله ای	با حریفی کو ربابی خوش زند
چرخ‌مردم‌خوار گویی خصم ماست	تا چو بر خیزیم بر هرششن زند
بی شرابی آتش اندر ما ز دست	کیست کو آتش درین آتش زند!

فی الهجا

چون‌زخوان‌پایهٔ‌خودلاف زند خواجه، بگو:	پایهٔ خوان بکس زنش کـه بدروغ زند
بکس از کیر اشارت نکند جز بحلال ۹۳۵۰	یك شبانروز گر انگشت فرادوغ زند
ز [امتلا هضم نیابد بدو صد کوزه فقاع	که کسی نان خورد و در برش آروغ زند

درهجو اسعد بندار ومخلص غزال

بیخ دوغم خوار بر انداختند	اصل بشد، فرع چه‌تن می زند؟
اسعد بندار بدوزخ رسید	مخلص غزال چه فن می‌زند؟

درهجو چاوش

بخدایی، که دست قدرت او	ناوك مجری قدر فکند
دست‌قهرش‌مگرزوعد ووعید ۹۳۵۵	جوز در مغز معصیت شکند
کز ملاقات مردك چاوش	بیخ شادی زجان ودل بکند

درتهنیت منصب شرف الدین فرمود

احکام دین باشرف دین شرف گرفت	آنرا عنایت ازلی تقویت کـند
آن کاملست اوکه نماند نشان جهل	گر علم را زکلك ونظر تربیت کند
ازرای اوست تابش خورشید عاریت	مه زان بطبع تابش اوعاریت کند

هر دم ز غایت و رعش کاتب یمینش ۹۳۶۰ همسایه را بعزل همی تعزیت کند
نشگفت اگر بقوت فتویش بعد ازین با گرگ میش کشته لجاج دیت کند
هان! تا بمنصبش نکنی تهنیت، که‌دین خود را بمنصب شرفش تهنیت کند

درشکایت

دوستی گفت: صبر کن، زیراك صبر کار تو خوب زود کند
آب رفته بجوی باز آرد کار بهتر از آنکه بود کند
گفتم: آب ار بجوی آید باز ۹۳۶۵ ماهی مرده را چه سود کند؟

فی الهجا

بنگر آن کون فراخ راکه همی مردمان را بکون قیام کند
کیر خر در کس زن آن کس که بتو بعد ازین سلام کند

درطلب روغن پیه گوید

گنبد پیروزه گون با اختران سیم رنگ هر شبی تا روز وصف بی نوای من کند
روزگار بی نوایی وصل را هجران دهد اتفاق تنگ دستی دوست را دشمن کند
صعب تاریکست دورازروی تو شبهای من ۹۳۷۰ شمعها باید که آن تاریك را روشن کند
پاره‌ای از اعتقاد خویش نزد من فرست تا شبم را روشن واین حجره را گلشن کند
ورنه فراش سرای مکرمت را نصب کن تا دو دانگی دروجوه یك منی روغن کند

ایضا فی الهجا

ترا هجا نکند انوری، معاذ الله! نه او، که ازشعراکس ترا هجا نکند
نه از بزرگی تو، زانکه ازمعایب تو چه‌جای هجو؟ که‌اندیشه هم ترا نکند

وقال ایضا فی المدح والتهنیه

ای خداوندی، که ازدریای دستت روزگار ۹۳۷۵ آز مفلس را چوکان تاجاودان قارون کند
گه سموم قهر توبربحر و کان یابد گذر در این بیجاده و بیجادهٔ آن خون کند
ور نسیم لطف تو برآتش دوزخ بزد شعلهٔ او فعل آب دجله و جیحون کند
عدل تو میزان حشر آمد، که در بازار ملك زشت‌وخوب‌ازهم جدا وخیروشرموزون کند
عقل را حیرت همی آید ز کلکت گاه گاه کو بتنهایی همی ترتیب عالم چون کند؟
دان که تشریف خداوند خراسان آیتیست ۹۳۸۰ کز بزرگی نسخ آیت های گوناگون کند
پاسبانش ز انبساط نسبت همسایگی کسوت خود را شبی گر تحفهٔ گردون کند

از نشاط آنکه این تشریف خدمتگار اوست در زمان دراعهٔ کحلی ز سر بیرون کند
گرنه این بودی روا بودی که در تشریف تو آنکه روز عالمی ذکرش همی میمون کند
از ولوع خویش در مدح تو ناگه گفتیی پایگاه کعبه را کسوت کجا افزن کند ؟
شاد بادی، تا جهان صد سال دیگر بر درت ۹۳۸۵ همچنین خدمت کند از جان، همی کا کنون کند

در شکایت از سیف الدین

کامل العصر ، نیك نیك بدان با مـن این سیف نیك می‌نکند
حاجت من رهی اگر چه روا می‌تواند ولیك می‌نکند
مرغزی‌وار ، گرچه قافیه نیست خود سلام علیك می‌نکند

و له فی المدح

بخدایی ،که در صمیم صدف قدرتش آب سنك خاره کند
باد قهرش زبهر مسجد کون ۹۳۹۰ قامت کیر چون مناره کند
که دل من غمت بخون عدو هر زمانی هزار باره کند

در شکایت

تو آن کریمی ، کافراط اصطناع کفت بدان کشید که کان همچو بحر ناله کند
چنان کشد دم‌سرد از نوال دست تو ابر که اشك حسرتش اندر کنار ژاله کند
بیاد بزم تو هرماه آسمان دو سه شب ز آفتاب شراب وزمه پیاله کند
پس از طریق تشبه‌چو شکل‌خوان‌تودید ۹۳۹۵ زعکس تابش مهتاب خوان چوهاله کند
چو روی باس تو بر حادثه ترش گردد بخاصیت همه دندانش چون سفاله کند
تراجزین‌همه دردیگ دهر پاچه‌بسیست که گرد خوان مرادت ازو نواله کند
مراد من همه در دیگ دهر ناپخته‌است که بخت‌خوان طرب راکزو نواله کند؟
کند قرابهٔ گردون تهی ز درد شفق شبی که زهره بنامش نشاط کاله کند
یقین شناس که مریخش ار طلاق دهد ۹۴۰۰ بران امید که او رغبت حلاله کند
غلام کیر کسی‌ام که‌در کس زن خال نشسته است و حدیث سرای خاله کند
زحل بپیش سرای دوم رود سرزیر همه سپهر سوم را برو قباله کند
بعهد دولت او سگ ز تاج غازی به گرش ز دختر نعش آرزو نخاله کند
بزرگوارا ، نیکو بود که با چو تویی بمرو در ، چو منی ، والهای حاله کند؟

جفـای گنبد نیلـوفری ز شعلهٔ دل ۹۴۰۵ زبانهٔ نفسم چـون زبـان لاله کند
فریضه دان که مراچیز کی حواله کنی برون از آنکه شهابم همی حواله کند
که فضلهٔ کرم تواز آن شگرف ترست که احتباس چنین فضله وفضالـه کند
بقات باد ، که تا در کنار عز و شرف سپهر سال نـوردت هزار ساله کند

درشکر موزه فرمود

ای خداوندی ، که پیش خلق خاك پای تو آب حیوان ازوجودخویش بیزاری کند
پای ثابت را اگـر بر حبل ایام افگند ۹۴۱۰ فتنه نتواند که در ظلش ستمگاری کند
روی هرخاکی که ازموزه‌ات جمالی کسب کرد تا ابد برزمزم و کوثـر کله داری کند
موزهٔ خاص ترا دستار کـردم از شرف موزهٔ خاص ترا زیبد کـه دستاری کند
نام میمون تو تا بـر ساق او بنوشته‌اند ساق عرش ازرشك آن دولت همی زاری کند
موزه‌ای کزافسری بیشست درپایش کنم ؟ حاش لله ! بنده هرگز این سبکساری کند ؟
آسمان از بـهر تاج خسرو سیارگان ۹۴۱۵ روزها شد تا همی از من خریداری کند
هرکه این یك دست موزه‌اش درتفاخر دست داد بر همه عالم ز بر دستی و جباری کند
شاد و دولت یار بادی، تا بسعی آفتاب در نما نفس نباتی را صبا یاری کند

درحبس مجدالدین ابوالحسن فرمود

با فلك دی نیازمندی گفت : چون منت گر نیازمند کنند
زان جفاها که گردش تو کند توچه گویی که باتوچند کنند؟
آخر این اختران بی معنیت ۹۴۲۰ چند بخت مرا نژند کنند ؟
نوبنو هرزمان چوپایهٔ خویش پایهٔ طاقتم بلند کنند
بزمستان گر آتشی یابم هفت عضوم برو سپند کنند
حلقهٔ جیب کهنه در حلقم هر زمان حلقهٔ کمند کنند
عالمی نا پسند احوالند چند احوال ناپسند کنند ؟
در احسان چرا بنگشایند ؟ ۹۴۲۵ چارهٔ کار مستمند کنند ؟
فلکش گفت : بر بروت مخند که جهانیت ریشخند کنند
در احسان بگو که بگشاید ؟ بوالحسن راچوتخته بند کنند
ما در آنیم تا قضا و قدر زهر این فتنه باز قند کنند

کی بموی فلك بیاویزد ؟
گر بمویی برو گزند کنند

درخواست راتبه کند از مخدوم

ای خداوندی ، که از روی تفاخر بنده وار
نعل اسبت اختران در گوش نه گردون کنند ۹۴۳۰

آفتاب رای و ابر دست گوهر بار تو
آز را از بی نیازی جاودان قارون کنند

لمعهٔ رخسار جاه و عکس اشك دشمنت
کهربا را چون عقیق از خاصیت گلگون کنند

بنده را شاگرد خوارزمیست شیطان هیکلی
کان چنان هیکل نه در کوه و نه در هامون کنند

معده‌ای دارد که سیری را درو امید نیست
در علاج جوع کلبی کوه اگر معجون کنند

از نهیب او نهنگان رخت بر خشکی کشند
گر شیاطین صورت امعاش برجیحون کنند ۹۴۳۵

محنت سوپ[۱] و پکند[۲] او، که از بیخم بکند
طبع موزونم همی اندیشه ناموزون کنند

یك دم ار خالی شود حلقش، که زهرش باد و مار
راست چون دیوی بود کش انگژه[۳] در کون کنند

از شره گویی همی حلوای صابونی خورد
گر خمیر نان او خود جمله از صابون کنند

حاش لله ! گر بماند یك مه دیگر بمرو
آه و وایلا! که با این قوم مسکین چون کنند ؟

کز نهیب معدهٔ او هر شبی تا بامداد
اهل شهر و روستا بر نان همی افسون کنند ۹۴۴۰

صاحبا ، یارب ، جزایت خیر بادا، خیر کن
کندرین موسم همه خیرات گونا گون کنند

یا غلامی چند را ازبهر حسبت بر گمار
تا شبیخون آورند و دفع این ملعون کنند

یا بکش این کافر زن روسبی را آشکار
پادشاهان از پی یك مصلحت صد خون کنند

یا بگو: زان پیش کز عالم بر آرد قحط گل
تا بسیلی از حدود عالمش بیرون کنند

یا بفرمای اهل دیوان را که : تا من بنده را
زانکه مجری دارم اجری، یك نفر افزون کنند ۹۴۴۵

شراب خواهد

ای کریمی که از نوال کفت
کان و دریا همیشه ناله کنند

روزی خلق چون مقدر شد
بکف دست تو حواله کنند

عیش خوش بر دلم حرام شدست
با منش باز می حلاله کنند

زر نابم ده از پی کابینش
زانکه از شیشه در پیاله کنند

شادزی، تا که دایگان فلك
در کنارت هزار ساله کنند ۹۴۵۰

نیز شراب خواهد

ای بزرگی ، که کلك و همت تو
روی امید را چو لاله کنند

---

(۱) سوپ بزبان خوارزمی بمعنی آب (۲) پکند بزبان خوارزمی نان (۳) انگژه انغوزه

بنماز در تو بگرایند آن‌کسان کز نیاز ناله کنند
ازیك احسان توشکسته دلان جبر کسر هزار ساله کنند
روسبی خواهر وزنی چندند که خری را بیك نواله کنند
در وثاق منند جمع شده ۹۴۵۵ تا بلا را بمن حواله کنند
دفع ایشان نمی توانم کرد جز بچیزی که در پیاله کنند

هم شراب خواهد

خدایگانا ، آنی که دوستدارانت ز نور رای تو دایم ستاره رای شوند
قبول درگه تو چون بیافتند بقدر چو ساکنان مجره سپهر سای شوند
ببنده خانهٔ تو بر امید آنکه مگر بیمن طایر بختت طرب فزای شوند
نشسته چار حریفند ، چابك و شیرین ۹۴۶۰ بدان سبب برسیده که سرگرای‌شوند
شرابشان‌برسیدست وزان همی ترسم که شاهدان‌همه‌ناگاده‌بازجای شوند
بیك دو بادهٔ بربر کـه در دهد ساقی بکام بنده همی هرسه چار پای شوند
اگر عزیز کنیشان بکاسه‌ای دوشراب حریف و بندهٔ توباشراب گای شوند

فی الهجا

بخشك ریش گری درهری ندیدستی ز هجو روی سیاهی کـه نوبتی بیند
کنون بخیمه زدن دانه‌ای پراگندی ۹۴۶۵ که مرغ ذکرتوتاجاودان ازآن‌چیند
درآن زلطف‌سخن‌چاردست‌وپای‌شتر چنان نشیند کان شیوه عقل نـگزیند
مکن ، بعذر وتلطف دل مرا دریاب که چوب خیمه درین نیزنیك بنشیند

اجازت خواهد

ای شاه ، ز نقد هـا که باشد درکیسهٔ صبح و شام موجود
در کیسهٔ عمر انوری نیست الا نفسی سه چـار ، معدود
وآن نیز ببند و مهر اونیست ۹۴۷۰ تا خرج کند چو نقد معهود
گیرم‌که یکی دوزان بدزدد تارای ملك رسد بمقصود
نی دست تصرفش ببرند وین عاقبتی بود نه محمود
آنگه چو زند چودست نبود دردامن جست وجوی معبود
دانی‌چه ؟ چوحال بنده‌اینست ای عنصرعدل ورحمت‌وجود

شب خوش بادش بکن بکلی ۹۴۷۵ نه شاعر و شعر هست مفقود
ای تا بابد شب تمنیت آبستن روز های مسعود

فی المعارف

باغبانی بنفشه‌ای نو دید گفت: ای کوژپشت جامه کبود
این چه حالست کز زمانه ترا پیرنا گشته برشکستی زود؟
گفت: پیران شکستهٔ دهرند در جوانی شکسته باید بود

فی الهجا

گفتم تـرا مدیح، دریغا مدیح من! ۹۴۸۰ خود کرده‌ام، ندارد با کرد خویش سود
چون احتلام بود مرا مدح گفتنت بیدار گشتم، آب نه در جای خویش بود

فی ذم النساء

زن چو میغست و مرد چون ماهست ماه را تیرگی ز میغ بود
بدترین مرد اندرین عالم بر بهینه زنی دریغ بود
هر که او دل دهد بمهر زنان گردن او سزای تیغ بود

فی اقتراح الخف

تویی آن صدر، که بر پایهٔ قدرت نرسد ۹۴۸۵ بمثل گر سر خصم تو بر افلاك بود
دست در دامن جاه تو زند هر کو را دامن دولتش از دست فلك چاك بود
زهر آسیب زمانه نکند هیچ اثر هر کجا خدمت درگاه تو تریاك بود
ز آستین کرم تست اگر در همه عمر دامنی بینی کز گرد فلك پاك بـود
بس پسندی ز پسندیده خصالت که سه روز پای من چون سر بدخواه تو بر خاك بود؟
چه خبر باشد از لشکر جاهت؟ که درو ۹۴۹۰ محتسب مشرف و عارض بد بی باك بود
سك خشم و خر شهوت، که زبون گیری نیست تیز دندان تر ازین هر دو درین خاك بود

در هجر نجیب الدین مشرف و فرید الدین عارض

چه خبر باشد؟ در خیل و لشکری که درو نجیب مشرف و عارض فرید لنگ بود
شکست پای یکی، زود یانه دیر رسد خبر که: دست دگر نیز زیر سنگ بود

فی الهجا

چو گویند: گادن چرا می دهی؟ دلت زین قبل گرچه بی غم بود

مترس از کسی و بگو مردوار: ۹۴۹۵ چه مردی بود کز زنی کم بود؟

فی التنبیه

کسی را که بدمست باشد، قفاش چنان کن بسیلی، که نیلی بود
که پیران هشیار خود گفته اند که: درمان بدمست سیلی بود

نکوهش روزگار کند

یك چند روزگار، نه از روی مکرمت بر مادری ز نعمت گیتی گشاده بود
چون چیز اندکی بهم افتاد، باز برد گفتی که: نزد ما بامانت نهاده بود
وامروز هر که گویدم: آن نیم ثروتی ۹۵۰۰ کز مادر زمانه بتدریج زاده بود
چون با تو نیست؟ گویمش: آن باز خواست زود گویی دهنده از سر جودی نداده بود
گردون چو سك بفضلهٔ خود باز گشت کرد بیچاره او که کارش با این فتاده بود!

فی الهجا

یارب، آن رود و بربطش بگسل تا بپستیش روزگار شود
تا مگر بی سماع این غرزن باده ای چندمان بکار شود

نکوهش فلك کند

آسمان آن بخیل بد فعلست ۹۵۰۵ که ازو هیچ فعل بد نجهد
نان و آبش مخور، که هر که خورد هرگز از دست او بجان نرهد
خاك ازو به، که گر کسی بمثل مشتکی جو بنزد او بنهد
چون کریمان ازو قبول کند پی بهر دانه بیست باز دهد

فی المدح

خسروا، آب آسمان بشود گر کمال تو نور خور ندهد
لقمه ای بی جگر نمی یابم ۹۵۱۰ از چنین عمر درنظر ندهد
گردگاه جهان شکافته باد که یکی لقمه بی جگر ندهد
ملك الموت را ملامت نیست که ببیمار گل شکر ندهد
تو بکن، زیبد ار قضا نکند تو بده، شاید ار قدر ندهد
کمر عمر تو مبادا سست تا فلك را قبا کمر ندهد
نقش نام زمانه افروزت ۹۵۱۵ سکه از دوستی بدر ندهد

تو جهان نیستی ، جهانداری — این اشارت بتو ضرر ندهد
کافران را چه باك باشد ؟ اگر — خشم تو مایهٔ سقر ندهد
داد بنده نمی دهد در تو — حبذا ! گر دهد و گر ندهد
جود تو حق ازان فراوانست — کار او بود اگر دگر ندهد
دست میمون تو نه آن رادست — ۹۵۲۰ که بکشت طمع مطر ندهد
وای ! آن رزمگه که حملهٔ تو — رخصت نصرت و ظفر ندهد
جز تو کس رانشاید آن هم گفت — عقل مشاطگی بخر ندهد
گر چه بسیار درد دل دارد — جز باندازه درد سر ندهد
حرمت تو نه آن درخت بود — که بسالی هزار بر ندهد
خاك درگاه تو نه آن سرمه است — ۹۵۲۵ که بچشم هنر بصر ندهد

وله فی ملك سنجر

ایا وجود ترا فیض جود واهب کل — بملك و عمر سلیمان و نوح داده نوید
برد یمین ترا سجده خامهٔ تقدیر — دهد یسار ترا بوسه خاتم جمشید
تویی که سایهٔ عدلت چنان بسیط شدست — که پیسه کردن آن مشکلست بر خورشید
نهیب رزم تو بگسسته جوشن بهرام — شکوه بزم تو بشکسته بربط ناهید
شود چو غنچهٔ گل چاك ترگ دشمن تو — ۹۵۳۰ گرش بنام تو بر سر زنند خنجر بید
بدان خدای که در کارگاه صنعت کرد — رخ سیاه مه از نور آفتاب سپید
که در مفارقت بارگاه چون فلکت — مرا زسایه بخورشید عمر نیست امید

نکوهش فلك کند

هفت مدبر مدبر فلکند — چون اجل جمله قاطعان امید
قمر قلتبان و تیر دوروی — که رید بر سیه زخبث سپید
آفتابی که گرش دست رسد — ۹۵۳۵ تیغ بیرون برد زسایهٔ بید
شرح آن دیگران همی ندهم — گر فروند، گر براز خورشید
تیز کیوان بسبلت برجیس — کیر بهرام در کس ناهید

ممدوحش ازجایی افتاده

صاحبا ، سقطهٔ مبارك تو — نه زآسیب حادثات رسید

دوش آن حادثه چو حادث شد | منهیی ز آسمان بنده دوید
ماجرایی در آن حکایت کرد ۹۵۴۰ | بنده بر گویدت چنانکه شنید
گفت: دی خواجهٔ جهان زچمن | ناگهانی بسوی قصر چمید
مگر اندرمیان آن حرکت | عطف دامن زخاک ره در چید
خاک در پایش او فتاد وز غم | روی در کفش او همی مالید
یعنی: ازبنده درمکش دامن | آسمان انبساط خاک بدید
غیرت غیر برد بر پایش ۹۵۴۵ | قوت غیرتش چو در جنبید
رخ ترش کرد و آستین برزد | سیلیی خصم وار باز کشید
خاک مسکین ز بیم سیلی او | مضطرب گشت و جرم در دزدید
پای میمونش از تزلزل خاک | مگر ازجای خویشتن بخزید
هم ازین بود آنکه دست سحر | دوش گیسوی شب زبن ببرید
هم ازین بود آنکه اول روز ۹۵۵۰ | صبح برخویشتن قبا بدرید
یاربش هیچ تلخیی مچشان | که ازین سهل شربتی که چشید؟
نور بر جرم آفتاب فسرد | خوی زاندام آسمان بچکید

فی الاشتیاق

بخدایی، که دست قدرت او | نیل شب برعذار روز کشید
کین برادر ندید یک لحظه | بی شما راحت و نخواهد دید
بی شما هیچ بر گل دل او ۹۵۵۵ | باد شبگیری صبا نوزید
هیچ وقت از دریچهٔ جانش | مرغ لذات و عیش خوش نپرید

درحق سلطان سنجر

خدایگانا، نزدیک شد که صبح ظفر | زظل گوهرچترت شود سیاه وسپید
تویی که بعد سلیمان و نوح دادخدای | ترا بملک سلیمان و عمر نوح نوید
تویی که سایهٔ عدلت چنان بسیط شده | که رخنه کردن آن مشکلست برخورشید (۱)
نهیب رزم تو بگسست جوشن بهرام ۹۵۶۰ | شکوه بزم تو بشکست بربط ناهید
برد یمین ترا سجده خامهٔ تقدیر | دهد یسار ترا بوسه خاتم جمشید

۱ - ابیات ۳ تا ۶ و ۸ و ۹ این قطعه درقطعهٔ دیگر نیز هست رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۹۵

شود چو غنچهٔ گل چاك ترگ دشمن تو — گرش بنام تو بر سر زنند خنجر بید
بدان خدای که خورشید آسمان راداد — جواز سکنهٔ بهرام و خنجر ناهید
بدان خدای که در کارگاه صنعت کرد — رخ سیاه مه از نور آفتاب سپید
که در مفارقت بارگاه چون فلکت ۹۵۶۵ — مرا زسایه بخورشید عمر نیست امید

فی الهجا

قاضیا، داستان خرزهٔ تو — دور و نزدیك و خاص و عام شنید
یاد بادت مقرب عارض — که ز توصد هزار غصه کشید
زان عجب تر فقیهك چنگی — که زقفل توزهرناب چشید
وان ظریف زمانه، شمس الدین — قول تو کس فروش چون بخرید؟
لاجرم آن یکی بچوبت زد ۹۵۷۰ — وآن دگر کون تو بشمع درید
وآن سوم سبلتت چو کف بسترد — ریش بر کند ودر دهانت رید
تا توزن روسبی بکیر بزرگ — بعد ازین در جهان چه خواهی دید؟

وقال ایضا فی العذر

بنده گر در هنر عطارد نیست — ای برامش قوی تراز ناهید
هر زمان ازکدام زهرهٔ دل — بار خواهد بمجلس خورشید؟

درحق خود گوید

اگر انوری خواهد از روزگار ۹۵۷۵ — که یك لحظه بی زای زحمت زید
مگس را پدید آورد روزگار — که تا برسر رای رحمت رید

بدیع الزمان درمرض اورا عیادت نکرد ازو شکایت می کند

ای بدیع الزمان، بیا و ببین — که زبدعت جهان چه می زاید؟
دوستان را برنج بگذاری — تا فلکشان بغم بفرساید
من بدین دوستی شدم راضی — چون ترا این چنین همی شاید؟
گر چه در محنتی فتادستم ۹۵۸۰ — که دل از دیده می بپالاید
بسرتو که هیچ لحظه دلم — از تقاضای تو نیاساید
بدرم هرکه دست باز نهد — گویم: این بار او همی آید
توزمن فارغ ودلم شب و روز — چشم بر در ترا همی پاید

خود به ازعقل هیچ مفتی نیست | زانکه او جز بعدل نگراید
قصه با او بگوی تا پس ازین | بنکوهد گرت بنستاید ۹۵۸۵
این ندانم چه گویمت؟ چوفلك | پایم از بند باز نگشاید
با سروروی وریش توچه کنم؟ | رحمت تو همی کنون باید
کاهنم پشت پای می دوزد | کآفتم پشت دست می‌خاید
این دو بیتك بوجه طیبت رفت | تا دگر صورتیت ننماید
گر بدین خوشدلی و آزادی | خود دلم عذرهات فرماید ۹۵۹۰
ورنه باز اندر آستینم نه | گر همی دامنت بیالاید
جد بی هزل زیرکان گویند: | جان بکاهد ملال بفزاید
طعنهٔ دشمنان گزاینده است | طیبت دوستان بنگزاید
پوستینم مکن، که ازغم و درد | فلکم پوست می بپیراید
آسیای سپهر، دور از تو | هر شبم استخوان همی‌ساید ۹۵۹۵
عکس اشك‌ورخم چوصبح‌وشفق | سقف گردون همی بیالاید
نالهایی کنم، چنان‌که بمهر | سنگ برجان من ببخشاید
دستم اکنون جز آن ندارد کار | کز رخم زنگ اشک بزداید
کیل غم‌شد دلم،که چرخ بدو | عمر ها شادیی نپیماید
در عمرم فلك بدست اجل | می بترسم که گل برانداید ۹۶۰۰
چه‌کنم؟ تا بلا کرانه کند | یا مرا از میانه برباید

مخدومش جامی بخشیده بود درشکراین فرمود

ای بجود و بقدر زیر فلك | گر سجودت برد فلك شاید
دست‌جودت جهان‌همی بخشد | پای قدرت فلك همی ساید
فلکت پشت پای ازان بوسد | حاسدت پشت دست‌ازان خاید
همتت از سر علو و سمو | بجهان دست می نیالاید ۹۶۰۵
اخترت از پی صعود شرف | بفلك بر همی نیاساید
شبه تو چرخ هم ترا آرد | مثل تو دهر هم ترا زاید
هرکرا در دل از هوای توراز | با دلش چرخ راز بگشاید

هرکرا بر تن از قبول تو حرز — المش چون شفا بنگزاید

دشمنت دشمن خودست چنان — ۹۶۱۰ که برو ذات او نبخشاید

خنجر کین او چه پیرایی ؟ — خود زبانش سرش بپیراید

ای نیاز از می سخای تومست — با توام کی بکس نیاز آید ؟

مشربی دادیم که شربت آن — غم بکاهد ، طرب بیفزاید

ازلطافت چنان‌که جز بعرض — جوهرش سوی سفل نگراید

ظل او بر زمین نبیند کس — ۹۶۱۵ زانکه او چون هوا بپیماید

بامنش‌چون‌خرد بدید چه گفت؟ — گفت: چون توتراکه بستاید ؟

چون بشکلت نگه کنم گویم : — کس بآب آفتاب انداید ؟

تا درآن مشرب آن بود شربت — که ز دل زنگ رنج بزداید

باد بردست تو میی ،که بعکس — رنگ رخسار لاله برباید

صرف پالوده‌ای، چنانکه بلطف — ۹۶۲۰ زآبگینه چو ضو بپالاید

رای و فرمانت بر زمانه روان — تا خرد رای بد نفرماید

جامهٔ عمر تو نفرسوده — تا قضا آسمان بفرساید

سخن آرای مدح توچو خرد — تا سخن را خرد بیاراید

ای بجاه تو جان ما خرم — روح ما راح را همی پاید

جام از بهرمی‌همی بایست — ۹۶۲۵ جسم از بهر جان همی باید

در مرثیهٔ مؤیدالدین

در مرثیهٔ مؤیدالدین — هرکس اثری همی نماید

گفتم‌که : تشبهی کنم نیز — باشد که تسلیی فزاید

لیکن پس‌ازان جهان‌معنی — خود طبع‌همی سخن نزاید

بااین‌همه‌شرح‌حال‌شرطیست — شرحی،نه‌که‌طبع‌هرزه لاید

درجوف سپهر تنگ‌دل‌بود — ۹۶۳۰ عنقا بقفص درون نباید

می گفت: کجاست بادفضلی؟ — کم زین سرخاك در رباید

یزدان‌که‌گره‌گشای‌فضلست — بند قدر و قضا گشاید

بشنید باستماع لایق — چونان‌که‌جز آن‌چنان‌نشاید

لطفش برسالت اجل گفت — کین زندهٔ صنع می‌چه‌پاید؟

بر شاخ مزاج بلبل جانت — تا چند نوای غم سراید؟
کز مختصریست عالم کون — رای تو بدو نمی گراید
بخرام، که سکنهٔ دگر هست — تا آن دگرت چگونه آید؟

وله فی التقاضا

مفتی شرع کرم ، عاقلهٔ ملت جود — آنکه از مادر احرار چنو کم زاید
فتوی بنده چواز روی کرم بر خواند — حکم فتوی بکند، مشکل آن بگشاید
۹۶۳۵ خواجه‌ای بندهٔ خود را نه بتکلیف و سؤال — بمراد دل خود مکرمتی فرماید
مدتی بنده نیابد خبری زان انعام — هم در آن بی خبری عمر همی فرساید
چون خبر یافت هم از خواجه بپرسد کان کیست — که مرا آنچه تو فرمودی ازوی باید؟
خواجه گوید که: فلانست، برو، زو بطلب — بنده دم درکشد و هیچ بران نفراید
چون دگر روز بپرسد که: فلان خواجه کجاست؟ — تا بدو بگرود آن خواجه وزو نگراید
۹۶۴۰ مردکی بیند ازین بیهده گوچاکرکی — مشتی کلپتره و بیهوده بهم در خاید
گویدش: خواجهٔ مارفت کنون ده روزست — تا رسیدست برودابه وزن می گاید
بنده چون ازپی این رفته بباید رفتن — عوض آن اگر ازخواجه بخواهد شاید
ورنشاید که عوض خواهد ازو، شاید آن — که حوالت بپذیرد پس از آن تاباید

فی الهجا

طبع مهتاب را دو خاصیتست — که ببندد بدان و بگشاید
۹۶۴۵ بیکی جان چو جور بخراشد — بدگر دل چو عقل برباید
ماهتابیست این علی ، مهتاب — که اخص الخواص می زاید
سیب انصاف را نبندد رنگ — قصب عهد را بفرساید
مغز آزادگی نکرده فزون — در زکام وفا بیفزاید
مد دریای مکرمت نکند — تا بجوی شنا برون ناید
۹۶۵۰ باز در حرز می کند تاثیر — تا چو آب گلش بیالاید
این چنین ماهتاب دانی چه؟ — گازر حادثات را شاید
تاگزش درحساب کون وفساد — گز شش هفت خام درباید
بذراع فجی بدست قضا — ناگهان بر فناش پیماید

فی الهجا

گر گذاری که بند شلوارت	چاکر تو بطبع بگشاید
آن چنان گایدت که بر گردون ۹۶۵۵	زهره را آب در دهان آید

درمذمت جهان وهجو کسی

بر کار جهان دل منه، ایرا که نشاید	کین خوبی وخوشیش بسی دیر نپاید
چندان که بگفتیم مهل، آخر روزی	آن سیم سیه گردد و آن حلقه بساید
پندم نشنیدی وچو خوکی شدی اکنون	وامروز درین شهر کسی خوك نگاید
هم بادل پر دردی وهم بارخ پر موی	ای سرولقا، محنت ازین بیش چه آید؟

درهجو سهلان رستم

اگر سهلان رستم نذر کردست ۹۶۶۰	که هر کس را که من گادم بگاید
بگادن چون تواند خواهرش را؟	و یا مادر؟ که قتلش واجب آید
وگر گاید مرایشان را و گوید	که: در سوگند تاویلی نیاید
بگادن چون تواند خویشتن را؟	مگر بر علم ما علمی فزاید

فی المطایبه

انوری زن از آن سبب نکند	که مبادا زنش پسر زاید
آن پسر بعد من چواین پسران ۹۶۶۵	چهره را با صفا بیاراید
منعمی همچو من بدنبالش	بنهد دست بر رخش ساید
مهربانی کند بسان پدر	تا ز تنبانش بند بگشاید
چون نهد کیر بر در کونش	راند آن سان که باید و شاید
بنده جان کنده باشد و دگری	بچه را رایگان چرا گاید؟

حضور دوستی خواهد

جاییست نشسته چاکر تو ۹۶۷۰	جایی که درو طرب فزاید
با مطربه ای چو ماه تابان	چنگی تر وخوش همی سراید
اسباب نشاط جمله داریم	جز طلعت تو که می بباید
درخواست همی کنیم هر دو	تشریف دهد، سبك بیاید

در قضا و قدر گوید

خدای کار چو بر بنده‌ای فرو بندد / بهرچه دست زند رنج دل بیفزاید
وگر بطمع شود زود نزد همچو خودی / زبهر چیزی خوار و نژند باز آید ۹۶۷۵
چو اعتقاد کند کز کسش نباید چیز / خدای قدرت والای خویش بنماید
بدست بنده زحل و زعقد چیزی نیست / خدای بندد کار و خدای بگشاید

اجازهٔ ورود خواهد

ای خاك درت سرمه شده چشم ولی را / از بسکه کف پای تو بر خاك در آید
بر درگه تو بنده ستاده است بخدمت / دستوری تو چیست ؟ رود، یا که در آید؟

وقال ایضاً فی الاشتیاق

ای خداوندی، که از ایام اگر خواهی بیابی / جز نظیر خویش دیگر هرچت از خاطر بر آید ۹۶۸۰
باد اگر گرد سم اسبت بدوزخ بر فشاند / تا ابد از آتش او فعل آب کوثر آید
کمترین بندگانت انوری بر در بپایست / باز گردد چون حوادث ، یا چو اقبال اندر آید؟

بخانهٔ فتوحی رفته بود و مخدوم از و متغیر شده در عذر آن گوید

ای خداوند، روزگار آن نیست / که بدیهاش در شمار آید
ژالهٔ حکم بد ز امر قضا / همه برکشت اختیار آید
پیش مردم ز ناشناسی کار / کارهایی باضطرار آید ۹۶۸۵
این چنین کارها بروی مرا / همه از روی شرمسار آید
ورنه ، بالله ، که گر بدار قرار / بی تو یك ساعتم قرار آید
بندهٔ خاك آستان تو ام / کش ز آب حیات عار آید
وعدهٔ مجلس تو نا داده / موی مویم در انتظار آید
بگوا نیست حاجتم ، که سخن / چون زجان گویم استوار آید ۹۶۹۰
گر مرا صحبت خسان نبود / کس نباشد که خواستار آید
تا نباشد خروس ، رایت صبح / نتواند که آشکار آید
کیر باید که در میان باشد / زهره از چرخ در کنار آید
آمدم با غمی که جان ببرد / گرنه لطف تو غمگسار آید
گر فتوحی ز دوستداری تو / بنده را نیز دوستدار آید ۹۶۹۵

یا بنزدیك اور وم روزی | که بروزیم یك دو بار آید
این خطاباعث خطاب شود؟ | وین گنه موجب غبار آید؟
شاخ پیوند او ازان نبود | که ازو هیچ فتنه بار آید
گوهرش از میان آتش کفر | ۹۷۰۰ پاك چون باد بر کنار آید
گر صبای عقیدتش بوزد | در خزان موسم بهار آید
از سرم دست برمدار، اگرم | پای در سنك روزگار آید
آب از روی کار اگر ببرم | آتشی دان که از چنار آید
دین حق را بحق نعمت حق | که چومن هیچ حق گزار آید
خود گرفتم جنایتی کردم | ۹۷۰۵ عفو این روز را بکار آید
راهکی بازده، که تاجرمم | بر عفوت بزینهار آید
یار بادت فلك بیمن و بیسر | تا یمین را یسار یار آید

درخواست نبید کند

زهی! صاحب ملك پرور، که گیتی | سخای ترا خرج یك روزه آید
زحکم نگین تو در حکم مطلق | همه لرزه در چرخ فیروزه آید
چو وهم تو درسیر برهان نماید | ۹۷۱۰ ازو باد را سنك در موزه آید
اگر آز من نعمت تو بداند | در ایام تو نوبت روزه آید
ز دهرسیه کاسه الحق چنانم | که از پشت من دستهٔ کوزه آید
اگر آن نخواهم که ازپیله باشد | بباید مرا آن که از کوزه آید
هوا ماه دیگر چنان گرم گردد | که دوزخ بدنیا بدریوزه آید

شراب خواهد

شاهدی دارم آن چنان که همی | ۹۷۱۵ چاکرش آفتاب می باید
تا دلم تل سیم او بیند | یك جهان زر ناب می باید
نشود راست تا بود هشیاد | گنده مستی خراب می باید
تا ستونم رسد بخیمهٔ او | قدح می طناب می باید
نقل و اسباب لوت حاصل شد | یك صراحی شراب می باید
تو بده، تا ترا ثواب بود | ۹۷۲۰ گر دلت را ثواب می باید

نیز شراب خواهد

ای بزرگی ، که رای روشن تو همه کار صواب فرماید
هرسؤالی ، که در زمانه کنند جودت آنرا جواب فرماید
کهتران را چو مهتران بکرم یك صراحی شراب فرماید

فی الهجا سعدالدین راگوید

طیبتی طرفه طرفه خواهم کرد سعد دین استماع فرماید
خاطر عاطر مبارك را ۹۷۲۵ یك زمان اجتماع فرماید
زان خود یا ازان همسایه بنده را یك جماع فرماید

ایضا فی الهجا

آخر آن خام قلتبان نرسد که : مرا خام قلتبان گوید
که اگر در سرای او بمثل تره کارند قلتبان روید

فی ذم الجهال

روزی پسری با پدر خویش چنین گفت: کان مردك بازاری از آن رزق چه جوید؟
گفتا : چه تفحص کنی ؟ احوال گروهی ۹۷۳۰ کز گند طمعشان سگ صیاد نبوید
بازار یکی مزرعهٔ تخم فسادست زان تخم در آن خاك چه گویی که چه روید؟
عاقل بچنان طایفهٔ دون نگراید مردم بسوی مزبله و جیفه نپوید
امید مکن راستی از پشت بنفشه تا روی تو چون لاله بخونابه نشوید
قولی نبود راست تر از قول شهادت زان در همه بازار یکی راست نگوید

از باغبانی کدویی ترخواست

بردم بکدوی تر بر و حاجت ۹۷۳۵ انگشت نهاد پیش من برسر
گفتا: بکدوی خشك من گرهست اندر همه باغ من کدوی تر

عود وشکر خواهد

ای هنر از آتش طبع تو بویا همچو عود وی فلك درخدمتت چون نیشکر بسته کمر
کارمن باشکر و عود آمدست اندر زفاف وین محقر نزد آن مجلس ندارد بس خطر
عود و شکر ده مرا ، کین غم بمن آن می کند کآب و آتش می کند پیوسته با عود و شکر

شراب خواهد

ایا بزرگ زمانه، که در سخا و هنر ۹۷۴۰ ترا نظیر ندانم بجز نیا و پدر
چو هفت هشت حریفیم دریکی خانه شناخته بجهان در ، بهفت هشت هنر
دبیر و شاعر و درزی ، بلال و دانشمند ادیب و مقری و قوال کار و رامشگر
سه چار گندهٔ شاهد در اوفتا دستند زبادههای گران مست گشته جای دگر
شراب ما برسیدست و ما زاندیشه گرفته ایم سر انگشتها بدندان در
بیک دو دورد گر این سه چار گاده شوند ۹۷۴۵ بپنج شش منی این هفت هشت بنده بخر

درمذمت افلاك و نجوم گوید

دهر و افلاك و انجم و ارکان همه شرند و این زمانه شرر
خود جهان خرف ندارد خیر تاکه هست ازوجود خیر خبر
تا نداری امید خیر ، که نیست حامل ذکر او قضا و قدر
چیست عنقای هردو عالم ؟ خیر که ازو نام هست و نیست اثر
ای دل ، از کارخویش هیچ مرنج ۹۷۵۰ هست کار دگر برنج دگر
نقد و نسیه چو هفده وهجده است بل دو پنجست و نه‌نه و نه بتر

دروصف زیبا پسری گوید

بایکی مزاح ودوخنیاگروسه ناحریف دوش نزدیك من آمد آن پسر وقت سحر
پیشش آوردم شراب لعل چون چشم خروس نزدش آوردم میان بندی مرصع از گهر
آن حریفان وندیمانش بمی کردند روی کای بلاغت را بلاغ وای بصارت را بصر
چون دهان نبود مرورا ، در کجا ریزد شراب ؟ ۹۷۵۵ چون میان نبود مرورا، بر کجا بندد کمر؟

درذم شراب

باده خوردن بسا تگینی در ازهنر نیست، بلکه هست خطر
خوردن و رفتنست حاصل او وز خطرهای مجلس اینت بتر
کردن قذف و کینه جستن مهر گفتن ناصواب و جستن شر
هر که او خورد ساتگینی زان جز چنین چیز ها نبیند بر
چون همه رنج هست وراحت نه ۹۷۶۰ کن بزرگی، مرا مده ، تو بخور

درحق حاجب امیر گوید

دی مرا حاجب امیر بخشم گفت : رو، کت امیر ندهد زر
گفتم : ار زر مرا نخواهد داد این دعای بدم باوست ، ببر

دفع کتاب خواستن را گفت

هر که ازمن بخواهد این دفتر یا بدزدد بعادت منکر
یا زمن عاریت طلب کندش جز برهنی ز دفتر افزون تر
یك وجب کیر با دوسه خایه ۹۷۶۵ سوم خایگان بکونش در
چار طاق کس زن غر او گشته ویران بپای پنجم خر
مانده درششدر بلاشب وروز همچو مهره ز سیر هفت اختر
هشت نه ماه مادرش خورده هر شبی ده پیاز و ده بستر
شرط در بردن کتاب اینست هر کرا آرزوست گو : می بر

لغز

ای که خورشید آسمان باشد ۹۷۷۰ آفتاب ترا کمین چاکر
بنده را مطلبیست بس دلخواه که حصولش نه‌ممکنست بزر
کرده‌ام این بیان بهندسه راست ای مهندس نگار مه پیکر
با الف دامن هلال بگیر عکس آن نیز درحساب آور
کوکب بخت من ز بعد ببین صورت عکس هم باو بنگر
مطلب من چهار حرف بود ۹۷۷۵ عدد انتهاش پنج شمر
گرم این آرزو شود حاصل ضامن خود شوم بعمر دگر

درمدح بدرالدین الغ جاندار بیك اینانج سنغر

خداوندا ، تو آنی کافرینش بکلی هست چون دریا و تو در
جهان راپهلوان چون تو نباشد زه ! ای‌از توجهان راصدتفاخر
نیارد بیشهٔ دولت چو تو شیر نزاید مادر گیتی چو تو حر
بگیتی فتنه کی بنشستی‌ازپای؟ ۹۷۸۰ گر نه تیغ تو گفتیش : «التر»
فلك بااختران گفتا که: آن کیست؟ که‌هست‌ازلشکرش‌خیل ظفرپر
رکاب او ببوسیدند و گفتند :
الغ جاندار بك اینانج سنغر

درحق قاضی مرو گوید

قاضی ، از من نصیحتی بشنو نه مطول ، به از طویلهٔ در
بارها گفتمت: خر از کفه‌دور خربغایی مکن تو کرد آخر
پند احرار دامنت بگرفت ۹۷۸۵ ای بتصحیف تـا قیامت حر
کیك درپاچهٔ من افگندی وانگهت سنگ درفتاد بسر
هین ! که شاخ هجابیارامد بیش ازین بیخ نام و ننگ مبر
خشك‌ریش کرا کری‌نکند ؟ هان‌وهان ! چاردست‌وپای‌شتر
این‌زمان بیش‌ازین‌نمی‌گویم ایها الشیخ ، بـالسلامة مر
پس‌ازین‌خون توبگردن تو ۹۷۹۰ گر بدان آریم که گویم : پر

فی الهجا

مرا گویی : بدستم زرشود خاك چنان چون درصدف باران شود در
مرا باری ازین مفروش وبندیش کـه برباد منی ، ای خواجهٔ حر
که‌صدره کرده‌ای‌پشتش‌تهی‌زآب زنانت هر که کردی یك شکم پر

فی النصیحه وذم النساء

ای‌برادر، پند من‌بشنو، اگرخواهی‌صلاح برمعاش خویش برقانون خود کن یك‌مدار
ورقرارت‌نیست‌بر گفتم، یقین‌دان کزاسف ۹۷۹۵ در فوات مـا نگردی ناصبور و بی‌قرار
مردباش وترك زن گو ، کندرین ایام ما زن نخواهد هیچ مـرد با تمیز هوشیار
وراسیر شهوتی، باری ، کنیزك خربزر سروقدی ، ماهرویی ، سیم ساقی، گل عذار
این‌قدردانی که‌چون خیزی بوقت بامداد رویمال خویش بینی به زروی و امدار
وربکس رغبت‌نداری،بر گذرزو، برحقی کندرو یك نفع می‌بینی ، کدورت صدهزار
شیوهٔ اهل زمانه پیشه‌کن ، بگزین غلام ۹۸۰۰ درحضر بی‌بی وخاتون ، در سفر اسفندیار
در زند ازبهر تـو دامن بگاه کار زیر در زند درصف کین خود را بگاه کارزار
روزوشب دوزندهٔ خصم وعدو باشد بتیر سال‌ومه باشد جماع وبوسه‌را پشت‌چویار
هم‌حریف وهم قرین وهم ندیم وهم رفیق هم غلام وهم کنیزك ، هم پیاده ، هم سوار
تابزد باطبع تو باوی بزی باسنگ‌وسیم ور زدل گردد مزاجت هست از زر عیار

فی اللطیفه

حکایتیست ، بفضل ، استماع فرماید ۹۸۰۵ بشرط آنکه نگیرد ازین سخن آزار
بروزگار ملکشه عرابیی حج کرد مگر ببارگهش رفت از قضا گه بار
سؤال کرد که : امسال عزم حج دارم اگر مرا بدهد پادشاه صد دینار
چو حلقهٔ درکعبه بگیرم از سر صدق برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار
چو پادشاه شنید این سخن بخازن گفت که: آنچه خواست عرابی بدو دو چندن آر
برفت خازن و آورد و پیش شه بنهاد ۹۸۱۰ بلطف گفت شه اورا که : این سبك بردار
سپاس دار و بدان کین دویست دینارست صدست زاد ترا وکرای و پای افزار
صد دگر بخموشانه می‌دهم رشوت نه بهرمن ، که برای خدای را ، زنهار !
که‌چون بکعبه رسی هیچ یادمن نکنی که از وکیل درین در تباه گردد کار

درلغز گوید

ای مستفاد لطف تو اقبال آسمان وی مستعار جود تو انعام روزگار
انوار آن ز سایهٔ جود تو مستفاد ۹۸۱۵ وآثار این ز عادت خوب تو مستعار
دوش از حساب هند وجمل بندهٔ ترا بیتی دوشعر گفته شد از روی اختصار
مال چهار بنگر و جذرش بدو فزای پس ضرب کن تمامت این مال درچهار
اینك دوحرف گفته شد اندر دو نیم بیت چون رای تو متین وچو حزم تو استوار
یك حرف دیگرست که بی آن تمام نیست معنی آن دو ، خواه نهان ، خواه آشکار
مجموع این حساب، که این هر دو حرف راست ۹۸۲۰ چون درسه طرب شد، بود آن کار چون نگار
اینست التماسش وگر ناروا بود از تو روا ندارد ، هم تو روا مدار

درعذر تقصیر گوید

گر بنده بخدمتت نیامد زو منت بی‌شمار می دار
وریك دو سه روز کرد تقصیر درخدمت خود غنیمت انگار
زیرا که تو کعبهٔ جلالی نتوان سوی کعبه رفت بسیار

درشکایت گوید

من وسه شاعر وشش درزی و چهار دبیر ۹۸۲۵ اسیر وخوار بماندیم در کف دو سوار
دبیر و درزی و شاعر چگونه جنگ کنند ؟ اگر چهارده باشند ، اگر چهار هزار

درحق آزادگان گوید

آزاده گر کریم نیاید ورا چه‌عیب؟ کز پی خسیس طبع گراید باضطرار
سوی سگان گراید، ازبهر قوت را شیری که گور و غرم نیابد بمرغزار

وقال فی السکر

اندرین دور بی‌کرانه، که هست آخر کار هوشیاران سکر
نعمتی کان بشکر ارزد چیست؟ ۹۸۳۰ پس براندیش هم مصحف شکر

درعزت نفس گوید

هرکه تواند کـه فرشته شود خیره چرا باشد دیو و ستور؟
تا نکنی، ای پسر نـاخلف ملك پدر در سر شیریـن و شور
چیست جهان؟ قعر تنور اثیر خود چه تفرج بـود اندر تنور؟
جان که دلش سیر نگردد ز تن مرغ‌وقفس نیست، که‌مرده‌است‌وگور
خشم چو دندان نزند همچومار ۹۸۳۵ حرص چو دانه نکشد همچومور
طیره توان کرد فلك را بقدر سخره توان کرد ملك را بزور
چشمهٔ خورشید شو از اعتدال تا برهی از قصب و از سمور
خاك بشهوت مسپر، چون سپهر تا نه زنت عبقره گردد، نه پور
بود که گریبانت نگیرد خرد خود که گرفتست گریبان عور؟
گیر که گیتی همه چنگست‌ونای ۹۸۴۰ گیر که گردون همه ماهست‌وهور
طبع ترا ازین‌چه؟ که گوشیست کر نفس ترا زان‌چه؟ که چشمیست کور

فی الاشتیاق

بخدایی، که در مشیت اوست رنج رنجور و شادی مسرور
که مرا در همه جهان جانیست وآن ز حرمان خدمتت مهجور

فی الموعظه

هرکس که‌جگرخوردوبمردی‌هنرآموخت در دور قمر گو: بنشین، خون جگر خور
یا پیش کسانی، که بصورت چو کسانند ۹۸۴۵ با سیرت ایشان نفسی می زن و برخور
پیغام زنان می‌برو دیبای بزرپوش یا مسخرگی می‌کن و حلوای شکرخور

مذمت اهل زمان کند

خلق دنیا وضیع گیر و شریف اهـل عالم صغیر گیر و کبیر
همه در دست نخوتند زبون همه در چنگ شهوتند اسیر
تیز در ریش هر که خواهی باش کیر در کون هر که خواهی گیر

در مرثیهٔ کمال الزمان گوید

هرگز گمان مبر که کمال الزمان بمرد کو روح محض بود ، نه جسم فنا پذیر ۹۸۵۰
می دان که ساکنان فلك سیر گشته‌اند از مطربی زهره برین چرخ گنده پیر
خواهشگری بنزد کمال‌الزمان شدند کو بود در زمانه درین علم بی نظیر
گفتند : زهره را زفلك دور کرده ایم ای رشك جان زهره ، بیا ، جای او بگیر

درمدیحه گوید

اثر خشمش از نوش پدید آردنیش نظر لطفش از سیر برون آرد شیر
ازیکی دو کند آن گه که بکف گیر دتیغ وز دویی یك کند آنگه که بیندازد تیر ۹۸۵۵

فی الهجا

زن بمزدا ، که خوردنت همه‌سال نان خشك و پنیر باشد و گوز
اشتر بی شراك را چه کنی ؟ زیر صندوق مطبخت شب وروز

درمدح عزیزالدین گوید

ای بتو دین عزیز و دنیا خوار خوار شد هر کت او نخواست عزیز
وی ز رفعت سرای قدر ترا آسمـان آستانـهٔ دهلیز
جز نظیرت بدست آورده دست کاری اختران همه چیز ۹۸۶۰
پیش طبعت حدیث دریاراست همچو در پیش کان حدیث پشیز
از موالید ممکنات وجود چون تو چشم قضا نبیند نیز
زانکه گشت از توالد احرار امهاتش عقیم و آبـا حیز
تا میان هزیمت و نصرت تیغ چون گندنا کند تمییز
از تف تیغ فتنه باد تهی دشمنت را دماغ ، چون گشنیز ۹۸۶۵
زیرسنگ اجل شکسته چوگوز هر که باتو دودل شود چو مویز
توبـره کردن حسودت را از سرب باد و جرجر وارزیز

طبع غم با سرشك سيمابيش — طبع زنگارو سر که با ارزیز
سبلتش سر بسرچوسبلت کس — روزو شب سر بر آستانهٔ تیز
انوری، این همه‌تکلف چیست؟ ۹۸۷۰ چون‌نگویی که:سبلتش راتیز؟

شراب خواهد

ای خدایت عزیز کرده زخلق — بنده راهست میهمان عزیز
گرچه دارم هم از مکارم تو — همه چیزی ستوده‌درهمه‌چیز
لیك از جور دختر انگور — که شجاعت دهد بمردم حیز
اگر از در در آیدم امشب — از طرب بر فلك برم دهلیز
خال مشاطگیش کرده برنگ ۹۸۷۵ آن جهان دیدهٔ سیاه مویز
زده بر چهره خالها ز حباب — چادر و موزه کرده از ارزیز
دختر طفل‌را نشاید خواست — تا نیاید بحد عقل و تمیز
جز با مرولیش‌وآن چوتویی — بدهش این یکی فراکش نیز
دل بمی خرمست وجان بخرد — کس بحمدان‌سخت‌وریش‌بتیز

در عذر گناه

پادشاه عجم ملك پرویز ۹۸۸۰ بود روزی نشسته بر شبدیز
بگسست از قضا دوال عنان — با رکابی بخشم شد پرویز
دست فرمود تا ببرندش — چون‌رکابی نداشت راه گریز
گفت : شاها،یکی‌سخن بشنو — در عقوبت نبود باید تیز
شاه اسبان وشاه آدمیان — با دوالی همی کنند ستیز
گردوالی ز قوت دو ملك ۹۸۸۵ بگسلد ،آبروی بنده مریز
شاه پرویز کان سخن بشنید — عفوکردش گناه ،گفتا : خیز
بندگان را پس از گنه نبود — جز بعذر لطیف دست آویز
هرکه عذر گناه نپذیرد — تات ممکن بود باونآمیز

درحق تاج‌الزمان گوید

آزرده رفت مانا تاج الـزمان ز ما — زیرا که وقت رفتن رفتم نگفت نیز
اسراف‌ازوطمع‌نتوان‌داشت، شرط‌نیست ۹۸۹۰ لفظش‌درست‌ومردحکیمست‌وزرعزیز

فی التقاضا

ای باقلیم کبریای تو در | آسمان شحنه ، آفتاب عسس
چند گویی ،چه خورده‌ای‌بوثاق؟ | تو بدانی اگر نداند کس
چه‌خورم؟چون بپنج‌شش روزان | نپزد مبطنخیم جز که هوس
بخدایی ، که مجمل روزی | بتفاصیل او رساند و بس
که زمین و هوای خانهٔ من | ۹۸۹۵ نه همی مور بیند و نه مگس
هین ! کز اسباب زندگیم امروز | هیچ معلوم نیست جز که‌نفس

سدیدالدین بیهقی راگوید

سدید بیهقی ، ای کیر ، هان ! صریح کنم | که کیرچندوازان‌چندودرچه‌جای وچه‌کس؟
مکن ، بپای شتر دبه در میفگن ورو | مبند بر دو ، ندانم کجای زنت ؟ جرس
هنوز گاو هجا در میان ندارد پای | اگر نه مغز خرت داده اند اینت بس
برو ، چو شانه مکن ده زبانی و دوسری | ۹۹۰۰ که همچو آینه رویت سیه کنم بنفس
نه خوشتر آنکه توآن ریش را نجنبانی | که انوری چو تویی را هجا کند زین پس

دروصف ترکان و هندوان گوید

دولت ترك و دولت هندو | ازدو چیزمخالف آمد وبس
دولت هندو از بریدن پیش | دولت ترك از دریدن پس

فی النصیحه

خواهی که بهین دو جهان کار تو باشد | زین هردویکی کار کن ازهرچه کنی بس
یا فایده ده ، ز آنچه بدانی ، دگری را | ۹۹۰۵ یا فایده گیر،آنچه ندانی ، ز دگر کس

شراب خواهد

صاحبا ، بهر رهی یك قدری می بفرست | نه ازان می که بود درخورپیمانه‌وطاس
زان می‌بی‌شروبی شور،که بی سیمان را | ساغر او کف دستست و صراحی کریاس

در هزل گوید

ای شاه ، ز ساقیان بزمت | آن‌رنگ‌رزان جرعه در کاس
چون بزم بهشت جاودانست | پیوسته وثاق روس خرباس
آن بوته زسیم چون کند پر | ۹۹۱۰ چون زر توهمی دهی‌بنحاس

این سفتن درچرا کند غصب؟ تیزی چو تو می دهی بالماس
از تو چه نهان کنم؟ بگویم گو: کار برس بتیغ وکرباس
رویی، که سرش چو کون طاسست کون همه کرد چون سرطاس

فی الهجا

چند پرسی زنام وننگ کسان؟ نام نیکوی خواهر و زن پرس
خواهرم پارساست گویی وزن ۹۹۱۵ ای زن وخواهرت غر، ازمن پرس

فی المغازله

سرزلفت بدست جز تو حیفست لب لعلت ببوس جز تو افسوس
سرزلف تو، باری، هم تو می کش لب لعل تو، باری، هم تو می بوس

وله فی المدح

ای خداوندی، که کمتر بندهٔ دربان تو آسمان ابلقست و روزگار آبنوس
گشته قدرت را سر گردون گردان پایمال کرده پایت رالب خورشید درخشان پای بوس
خاک طوس از نعل یکران تو تاشد پرهراس ۹۹۲۰ آسمان گوید بهر ساعت که: آوخ! ای فسوس!
کاشکی در ابتدای آفرینش کردگار بنده را فرموده بودی تا که بودم خاک طوس

فی الهجا

تو در قوادگی، ای شوخ کافر توانی گر کنی تصنیف وتدریس
اگر حوا و آدم زنده گردند بمکر و حیلت ودستان وتلبیس
بگردانی دل حوا ز آدم کنی درساعتش عاشق برابلیس

فی ذل السؤال

بودن اندر عذاب چون جرجیس ۹۹۲۵ یا شدن در جحیم چون ابلیس
به ست ازسؤال کردن و طمع و ایستادن بنزد مرد خسیس

فی اللطیفه

شعرم بهمه جهان رسیدست مانند کبوتران مرعش
شوخ آن باشد که وقت پاسخ ما را بدهد جواب ناخوش
شکرزلبش چوخواستم گفت: بگذر زسر حدیث، زر کش

در نصیحت نفس خود گوید

انوری ، بهر قبول عامه چند از نیك شعر؟ ۹۹۳۰ راه حکمت رو ، قبول عام گو: هر گز مباش
رفت هنگام غزل گفتن ، دگر سردی مکن عاشقان را گرمی هنگامه گو: هر گز مباش
تاج حکمت بالباس عافیت باشد ، بپوش جان چو کامل شد تر ازجامه گو: هر گز مباش
در کمال بوعلی نقصان فردوسی نگر هر کجا آمد شفا شهنامه گو: هر گز مباش

فی المرثیه

آن خواجه، کز آستین برغبت دست کرم بزرگوارش
بر داشت ز خاك عالمی را ۹۹۳۵ در خاك نهاد روزگارش
ننشست نظیر او ولیکن بنشاند عزای پایدارش
صد گونه چو من یتیم احسان بر خاك دریغ یادگارش

دفع بار گیر خواستن

سبز خنگی، که بارگیر منست باد واله بود ز رفتارش
سبز خنگ سپهر داند و بس در مقادیر پویه مقدارش
استری نیست ، صاحبا، دیو یست ۹۹۴۰ رایض طبع کرده رهوارش
عیبش اینست و بس که بی گه و گاه هست پیکار این و آن کارش
راستی به درین سفر ، باری من گران قلتبان کشم بارش
خواجگی را ز من که خواهد گفت؟ که مکن ، بر طویله بگذارش
شرط کی کرده‌ام در آخر شعر تا ببیداد کم نهد خوارش
خود گرفتم که بارگیر منست ۹۹۴۵ ملك خواجه‌است، بهتر ك دارش
کیر تا پاش در کس زن آن که برد بعد ازین ببیگارش

در عذر خواهی از مستی

ای فلك پیش قدر تو ناقص وی جهان پیش دست تو درویش
گم کند راه مصلحت تقدیر گر نه تیر تواش بود در پیش
همچو معنی که در بیان باشد در جهانی واز جهانی بیش
دوش دور از تو ، ای منبر عقل ۹۹۵۰ نه بفرمان عقل دور اندیش
پیشت از گونه گونه بی نفسی که نگون باد نفس کافر کیش

کرده‌ام آنکه یاد آن امروز	می کند جانم از خجالت ریش
هیچ دانی چگونه خواهم خواست	عذر بی خردگی و مستی خویش؟

نیز در عذر بدمستی گوید

ای فلك با کمال تو ناقص	وی جهان با نوال تو درویش
دولتت را زوال بیگانه	۹۹۵۵ مدتت را خلود آمده پیش
در بزرگی زروی نسبت وقدر	ذاتت از کل آفرینش بیش
حلم تو زود عفو و دیر عتاب	حزم تو پیش بین و دور اندیش
دوش در پیش خدمت تو، که باد	آسمانت بخدمت آمده پیش
آن تجاوز نکرده‌ام، که توان	داشت جایز بهیچ مذهب و کیش
هیچ دانی که روی عذری هست؟	۹۹۶۰ تا بخواهم زنابکاری خویش

از نجیب الدین کاتب سیاهی طلبد

اگر برنج ندارد اجل نجیب الدین	که هیچ رنج مبادش زعالم بدکیش
بپاره‌ای سیهی برسرم سپاس نهد	بشرط آنکه دگر دردسر نیارم پیش
بوقت خواندن این قطعه دانم این معنی	بگوشهٔ دل او بگذرد که: ای درویش
دل من از سیهی دادن توسیر آمد	دل تو سیر نگشت از سپیدکاری خویش؟

درهجو شجاعی گوید

ای شجاعی، از تو بددل تر ندیدم در جهان	۹۹۶۵ تیرت از ترکش برون ناید مگر از بیم خویش
گر زاقلیمی دگر تیری زترکش بر کشند	چفته کردی چون کمان از بیم در اقلیم خویش
آن برد زر ترا، کو زرز تو بیرون کشد	و آن خورد سیم ترا، کو در تو ریزد سیم خویش

مذمت شعر کند

عادت طرح شعر آوردند	قومی از حرص و بخل گندهٔ خویش
نام حکمت همی نهند آنگاه	برخرافات و ژاژ ژندهٔ خویش
گرگ خراز این لئیمانند	۹۹۷۰ همه دوزندهٔ درندهٔ خویش
پیش همچون خودی زسیلی آز	سرکی پیش در فگندهٔ خویش
انوری، پس تونیز یاد آور	طیرگیها و زهر خندهٔ خویش
شکر کن کین زمانش می بینی	خواجهٔ دیگران و بندهٔ خویش

در ذم عشق گوید

بخدایی، که کرد گردون را — کلبهٔ قدرت الهی خویش
که ندیدم زکار داری عشق — ۹۹۷۵ — هیچ سودی مگر تباهی خویش

مسعود را شکایت برد

ای بطالع چو نام خود مسعود — وی بهمت چو رای خویش رفیع
آسمان، آن مطاع عالم کون — امر و نهی ترا بطوع مطیع
تیر ماه امید را داده — بصفای وفا مزاج ربیع
دو طلایه است عزم و حزم ترا — سیر شان جاودان بطیء وسریع
مدتی شد که در مصالح من — ۹۹۸۰ — بوده‌ای هم توخصم وهم توشفیع
عاطفت های خاص تو دادست — صد رهم بی نیازی از توزیع
بدعتی نو منه درین مدت — که بود از خصایص تو بدیع
بخدایی، که جز بدو سوگند — هست شرك خفی وفحش شنیع
که بترویج این خطم هرگز — این توقع نبود ازان توقیع

حمیدالدین را شکایت برد

دراز گشت حدیث دراز دستی باد — ۹۹۸۵ — سپید گشت بیك ره سپید کاری برف
زمین و آب دو قلعه‌اند برمنافع سخت — هوا وابر دو بحرند در عقوبت ژرف
فغان من زخداوند من حمید الدین — که‌از وجود من اوراف اغتیست شگرف
فغان من همه‌زین عیش تلخ وروی ترش — چنانکه قلیهٔ افعی خوری بلبلس ترف
درین چنین مه وموسم، که‌درع ماهی را — ز زورلرزهٔ دریا نه‌قبه مانده‌نه طرف
بصد هزار تکلف بخدمتش بردم — ۹۹۹۰ — قصیده‌ای، که‌نه نقدش عیار یافت، نه‌صرف
زعرض کردن و نا کردنش، چنانکه کنند — خبر نکرد مرا بعد هفته‌ای بدو حرف

در طلب وظیفه

ایا کان مروت، صدر والا — مکان مردی و گنج لطایف
نظیرت درسخاو مردمی نیست — نه‌درمرو و نه‌در بغداد وطایف
بدان معنی که: فردا تا بمحشر — سفیدی باشدت اندر صحایف
بفرمایی برای انوری را — ۹۹۹۵ — زجود ومکرمت یك شب وظایف

در هجو موفق‌الدین سبعی

صاحبا ، این موفق سبعی ‌‌ هست از جملهٔ خراسان طاق
نه بدین طاق آن همی خواهم ‌‌ که ندارد نظیر در آفاق
کان چنان طاق بی‌نظیر تویی ‌‌ اوچگونه‌است؟همچوطاق‌رواق
گشت‌خوش‌خوش‌بغایکی بنوا ‌‌ موی‌برمی‌کند ز ساعدوساق
تا نه بس‌روزگار، اگر بزید ‌‌ ۱۰۰۰۰ از بها بگذرد علی الاطلاق
هرشبی‌بینی ازفشارش کونش ‌‌ کیر یـاقوت را گرفته خناق
بس نپاید که بر زبر بودم ‌‌ با همه خر بغایگی بنفاق
آخرش بعد از انتظار دراز ‌‌ شغلکی راست‌شد باستحقاق
دی مگریك زمانکش یاقوت ‌‌ بمهمی نموده بود فراق
گفت: آخر کجاشدی ؟ گفتا : ‌‌ ۱۰۰۰۵ از پی آنچه خواستی ، بوثاق
گفت : آورده‌ای کنون باری؟ ‌‌ گفت: آورده‌ام زکیر طراق
گفتم:این بی‌ادب‌غلامچه‌ایست ‌‌ گفت: آنکه‌چه‌سر گرفته‌وعاق
می‌کند صد هزار بی ادبی ‌‌ پس‌همه‌روزه بر کشیده چماق
بی محابا همی‌کند چوخران ‌‌ ادب الکندمان بجای براق

درطلاق زن گوید

مار نون نکاح چون بزدت ‌‌ ۱۰۰۱۰ ای بحری و راد مردی طاق
هان‌وهان! تاز کس‌طلب‌نکنی ‌‌ هیچ تریاق جز که طای طلاق

فی‌الهجا

جامهٔ ازرق همی پوشی ونزدیك‌تو نیست ‌‌ از جلال باب تا تخت گرانی هیچ فرق
چون الف کم کردی ازازرق‌تویعنی‌راستی ‌‌ حاصلی ناید ازان ازرق ترا الاکه‌زرق

فی‌الحقیقه

هرکه مخلوق را کند خدمت ‌‌ چون بود حرو فاضل ومرزوق؟
عمر باید که بگذراند خوش ‌‌ ۱۰۰۱۵ پیش مخلوق با می و معشوق
پس ازین دو تهی نباید نیز ‌‌ از زر و جامه‌کیسه و صندوق
چون‌زخدمت بکف نیاید ازین ‌‌ کیر خر در کس زن مخلوق

درمدح عزالدین سلجوقی گوید

ای بزرگی ، که شد دل و رایت | حارس ملك دودهٔ سلجوق
متعجب بمانده بر گردون | در کمال علو تو عیوق
بوده در بذل وجود چون حاتم | ۱۰۰۲۰ گشته درعدل و داد چون فاروق
روز و شب در عبادت خالق | سال و مه در رعایت مخلوق
نزهت افزای چون می صافی | مجلس آرای چون رخ معشوق
عزدین مر ترا لقب داده | سعد دین خواجهٔ اجل مرزوق

شراب خواهد

ای خواجهٔ مبارك بر بندگان شفیق | فریادرس، که خون رهی ریخت جاثلیق
لختی زخون بچهٔ تاکم فرست ،از آنك | ۱۰۰۲۵ هم بوی مشك دارد وهم گونهٔ عقیق
تا ما بیاد خواجه دگر بار پر کنیم | از بادهٔ خوش اکحل وقیفال و باثلیق

فی التمثیل

صاحبا، از نیك خواه و بدسگالت یك مثال | دیده ام درچرخ دولاب ودر آنم نیست شك
میل دورش چون بگردش می در آید دیده ای | یك طرف سوی زمین، دیگر طرف سوی فلك
قصد و میل نیك خواه و بدسگالت همچنوست | در ترقی زی درج وندر تراجع زی درك
این کنار از کام دل پر می شود سوی سماك | ۱۰۰۳۰ و آن دماغ از مغز خالی می شود سوی سمك

درهجو نجیب الدین

نه نجیب از پی آن شد بفلك بر، کورا | همتی بود که او می شد و او بر فتراك
وین که بر خاك فتادست کنون هم زان نیست | که گزافیست ز گردون وبدی از افلاك
فلك از دور همی دیدش و گردانستی | که نه با صورت خوبست و نه باسیرت پاك
بر کشیدش ز جهان، تا بمقامی که ازو | هر که برتر شود ایمن بود از بیم هلاك
چون بدیدش که کسی نیست، رها کردش باز | ۱۰۰۳۵ تا در افتاد دگر باره نگونسار بخاك

دروقت نزع گفته

انوری رفت و آرمید و گزید | بر سرای پلید عالم پاك
دوستان در غمش همی گویند | با رخ زردو دیدهٔ غمناك :
ای دریغا که چرخ سفله نهفت | عالمی علم را بمشتی خاك

و له فی الشکایه

ایا رادی، که اندر ناف آهو | زبوی خلق تو خون می شود مشك
ترا دستیست چون دریا گشاده | چرا بر من فرو بستی چنین خشك؟ ۱۰۰۴۰

در شکر نعمت گوید

منعمی بر پیر دهقانی گذشت اندر رهی | نان جو می خورد و پیشش پاره‌ای بر موی دوك
گفتش: ای مسکین، نگر با آن چنان روزی وعیش | پیر دهقان گفت: من لذاتنا این الملوك؟

فی الشکایه

دلم از کار این فلك بگرفت | که نه عقدش بموضعست و نه حل
کیر در کون زهره و مریخ | تیز در ریش مشتری وز حل
خشك ریشت کند فلك، مپذیر | تا شوی خشك تر ز حوت وحمل ۱۰۰۴۵
واسطهٔ عقد بین، که آورد ست | از هوای عدم بخاك امل
نیم کاران کارگاه وجود | خازنان خزینهای جعل
فضلهٔ فرج آدم و حوا | حشو معلول علت اول
هریکی روی و ریشی آورده | باجازت ز کارگاه ازل
آدم آدم همی زنند و یکی | نه بفعل آدمی و نه بعمل ۱۰۰۵۰
کارشان سال و مه منی وتویی | پیشه‌شان روز و شب جدال وجدل
بی طهارت چوسجده ای آرند | درمیان دو صد خطا و زلل
وحیشان در رسد، که: حاصل شد | شرف صد پیمبر مرسل
سبلت گنده را بمسطر رزق | استوا داده، چون خط جدول
همه را هوش سوی چشم غزال | همه را گوش سوی قول وغزل ۱۰۰۵۵
روی اگر بر زمین نهند ز کبر | پر کنند آسمان ز گند بغل
ور سلامت کنند بر دوزند | کیسه ای بر خدای عز وجل
چند ازین جامهٔ سرای وجود | چند ازین ذرهٔ هوای اجل
گر نباشند این خسان چه زیان؟ | ور نباشند این خران چه خلل؟
ای دریغا! که فضلهٔ آدم | بسباع و بهیمه گشت بدل ۱۰۰۶۰
شاد از آنم که گرچه نیست مرا | نزد این ها درین زمانه محل

این یکی را همی نباید دید	بقیامت ز اکثر و ز اقل

ایضا فی الشکایه

خاطری چون آتشم هست وزبانی همچو آب	فکرتی تیز وذکایی رام وطبعی بی خلل
ای دریغا ! نیست ممدوحی خریدار مدیح	وی دریغا ! نیست معشوقی سزاوار غزل

و له فی الهجا

تا نشست خواجه در گلشن بود	شاید ار ایمن نباشد از اجل ۱۰۰۶۵
او جعل را ماند از صوت مدام	وانگهی حال جعل بین در مثل
کز نسیم گل بمیرد در زمان	چون بگل برگ اندرون افتد جعل

در ستایش سخن حکیم کمالی گوید

شعر های کمالی ، آن بسخن	پای طبعش سپرده فرق کمال
گرچه نزدیك دیگران نظمست	مجمل از مفردات وهم وخیال
سخنی چند معجزست مرا	در سخن هاش سخت لایق حال ۱۰۰۷۰
گویم : اندر خزانهای ازل	بوده موزون طویلهای لآل
همه همچون ازل قدیم نهاد	همه همچون فلك عزیز مثال
مایه شان داده ازمزاج درست	صدف جود ایزد متعال
همه را دیده چشم صرف خرد	همه را سفته دست سحر حلال
بمعانی فزوده قدر و بها	چون جواهر بگردش احوال ۱۰۰۷۵
از نقاب عدم چو رخ بنمود	آن بلند اختر مبارك فال
آن جواهر، چنانکه رسم بود	زر فشان بر مراقد اطفال
ریخت بر آستان خاطر او	روز مولودش آستین جلال
چون چنان شد که در سخن بشناخت	حلقهٔ زلف را ز نقطهٔ خال
دست وطبعش برشتهٔ شب وروز	بست بر گوش و گردن همه سال ۱۰۰۸۰
اوست کز خاطر چو آتش تیز	شعر راند همی، چو آب زلال
خاطر من ، که گوی برباید	بکفایت ، ز جادوی محتال
چون بدید آن سخن پشیمان گشت	ازهمه گفتها ، صواب و محال
ای مسلم بنکته در اشعار	وی مقدم ببذله در امثال

طبع پاکت چو بر سؤال جواب ۱۰۰۸۵ و هم تیزت چو بر جواب سؤال
تا زند دست آفتاب سپهر آب عرض جنوب وعرض شمال
آفتاب شعار شعر ترا بر سپهر بقا مباد زوال

درهجو پسر خیره گوید

پسر خیره گر آتش خورد از کوزهٔ تو دوست تر دارد کز کوزه خورد آب زلال
آن بخیلیست که در کون زنش آب حرام نزد او به، که بود در دهنش نان حلال

وقال ایضا فی التقاضا

گویند که: درطوس گه شدت گرما ۱۰۰۹۰ ازخانه ببازار همی شد زنکی لال
بگذشت بدکان یکی پیر حصیری بر دل بگذشتش که: اگر نیست مرا مال
تاچون دگران نطع خرم بهر تنعم آخر نبود کم ز حصیری بهمه حال
بنشست ویکی کاغذکی چکسه برون کرد حاصل شده از کدیه، بجوجو، نه بمثقال
گفتا: ده گز حصیری سره راچند؟ نه از اللخ، نزکننب، از اننی نال
شاگرد حصیری چوادای سخنش دید ۱۰۰۹۵ گفتش: برو، ای قحبهٔ چونین بسخن لال
تدبیر نمد کن، بنمد گرشو، از ایراك تا نرخ بپرسی توبدی ماه کشد سال
حال من و آن وعدهٔ نطع توهمینست ازبسکه زنی قرعه و گیری بادا فال
هان! برطبق عرض نهم حاصل این ذکر هین! بر ورق هجو کشم صورت این حال

درمعذرت گوید

مرگ ازین به، که مرا ازتو خجل بایدبود نه گناهی و نه خوفی و نه قیلی ونه قال
سخن بنده همینست و برین نفزاید ۱۰۱۰۰ که نیفزاید ازین بیهده الا که ملال
تاکه امیدکمالست پس از هر نقصان بیم نقصانت مباد ازفلك، ای کل کمال
بچنین جرم وتجنی، که مرا افگندند ای خداوند خدایت، مفگن در اقوال

وقال ایضا فی التقاضا

ای ترا آفتاب حاجب بار حشمتت راستارگان درخیل
چرخ جاه ترا معالی برج ابر جود ترا مکارم سیل
بوده در وقت عالم فطرت ۱۰۱۰۵ گوهرت راوجود جمله طفیل
شرر شعلهٔ سیاست تو از سهای سپهر تا بسهیل

سدهٔ ساحت تو منبع امن — خانهٔ دشمن تو معدن ویل
خرمن جود تو نپیماید — گر قضا از سپهر دارد کیل
بنده گستاخیی نخواهد کرد — گر ترا سوی عفو باشد میل
هیچ دانی که یاد هست امروز؟ ۱۰۱۱۰ رای عالیت را کلام اللیل

در لغز گوید

هر عددی را که بمثلث زنی — جذر بود نام وی و ضلع هم
وآنچه که فاضل شود از این عمل — دارد مجذور و مربع علم
باز چو برجذر تو مجذور را — ضرب کنی از سر لطف و کرم
حاصل آن نیز مکعب بود — کعب همان جذر بود، ای صنم

در صبر و شکر گوید

شود زیادت شادی و غم شود نقصان ۱۰۱۱۵ چو شکر و صبر کنی در میان شادی و غم
ز شکر گردد نعمت بر اهل نعمت بیش — بصبر گردد محنت بر اهل محنت کم

در لغز گوید

ای بر برادر و پدر افزون دو بار صد — وز تیر آسمان بشماری چهار کم
بفرست خرد وزادهٔ نخلم دو سه ستیر — با چنبر مصحف بیخی برو بهم
بادا حروف نام تو چندان بکام تو — کاید برون ز صورت بی دو دو بیست دم

فی المدح

بجز تو در دو گیتی کس نماندست ۱۰۱۲۰ کریم بن الکریمی تا بآدم
زمین تاب عتاب تو ندارد — چه جای این حدیثست؟ آسمان هم
غرض ذات تو بود، ار نه نگشتی — بنی آدم بکرمنا مکرم
سخن کوتاه شد، گر راست خواهی — تویی آن کس، تویی، والله اعلم

وله فی الهجا

ای خواجه، ترا سری چو طاسست — مالیده و سرخ روی و محکم
مویی نه برو، وگر بود نیز ۱۰۱۲۵ از تنهایی گرفته ماتم
رگهاش ز رنگهای الوان — چون دایرهٔ کمان رستم
پس باسر این چنینت ریشیست — مانند یکی سپید پرچم

این بر زنخت و بال ساده وان بر کتفت نکال معلم
ریش از پی کندن پیاپی سر در خور سیلی دمادم
آنست که استریت زیرست ۱۰۱۳۰ از تو بحرام زادگی کم
کز روی نسب ترا بود خال لیکن پسرانت را بود عم
با این سر وریش واستر آنگه در حلق همی خراشدت دم
هش دار، که مرد نیک شهره از اهل زمان، ز نسل آدم
خوش خوش خسر امیر گشتی ای کون زن تو و آن او هم

فی العزلة والقناعة

دی مرد عاشقکی گفت : غزل می گویی ؟ ۱۰۱۳۵ گفتم : از مدح و هجادست بیفشاندم هم
گفت:چون؟ گفتمش آن حالت گمراهی رفت حاملت رفته دگر باز نیاید ز عدم
غزل ومدح و هجا هرسه ازان می گفتم که مرا شهوتی وحرص وغرض بود بهم
این یکی شب همه شب درغم واندیشهٔ آن که کند وصف لب چون شکر وزلف بخم
وآن دگر روزهمه روزدر آن محنت وغم کز کجا وز که وچون کسب کند پنج درم؟
وان سه دیگرچو سگ خسته تسلیش بدان ۱۰۱۴۰ که زبونی بکف آرد که ازو آید کم
چون خدا این سه سك گرسنه را حاشا کم بازکرد از سر من بندهٔ عاجز بکرم
غزل ومدح وهجا گویم ؟ یارب ، زنهار ! بسکه بر نفس جفا کردم و با عقل ستم
انوری ، لاف مزن ، سیرت مردان نبود چون زدی ، باری ، مردانه بیفشار قدم
گوشه ای گیرو سر راه نجاتی بطلب که نه بس دیر سر آید بتواین یك دو سه دم

فی النصحیه

بکوش، تابتوانی، بجنگ و صلح ازین ۱۰۱۴۵ که جنگ وصلح برده بسوی شادی وغم
پس ار عدو نکند صلح وجنك جوی بود تو جنك جوی و منه بر طریق صلح قدم
بکوش نیك ،که تا از عدو نمانی پس بجوش سخت ،که تا در اجل نیابی کم

فی المطایبه

تکلف میان دو آزاد مرد بود ناپسندیده وسخت کام
بیا،تاتکلف بیك سو نهیم نه ازتورکوع ونه ازمن قیام
بسنت کنیم اقتدا زین سپس ۱۰۱۵۰ سلام علیکم ، علیك السلام

در هجو بدیع

دی بدیعم در میان ره بدید — گفت : در سودای عشق افتاده‌ام
نظم کن در حسب حالم بیتکی — گفتم : ای زن روسبی ، من لاده‌ام

درستایش ارشدالدین گوید

هیچ دانی، ارشدالدین، از کف و طبع تو دوش — من چه شربتهای آب زندگانی خورده‌ام؟
آن ندانم تا که چون پرورده‌ای آن قطعه را — این همی دانم که من زان قطعه جان پرورده‌ام
گرچه ایمانم بدان خاطر قوی بود ست و هست — راستی به ، دوش ایمانی دگر آورده ام ۱۰۱۵۵
تا تو تعیین کرده‌ای، یعنی که شعر تست شعر — پاره‌ای بر گفتهٔ خویش اعتمادی کرده‌ام
نام من گسترده شد یك بارگی از نظم تو — ای مزید آورده بر نامی که من گسترده ام

سلطانی را میل کشیده بودند درآن فرماید

شاها ، بدیده‌ای که دلم را خدای داد — در دیدهٔ تو معنی نیکو بدیده ام
چون کردگار ذات شریفت بیافرید — گفت: ای کسی که بر دو جهانت گزیده‌ام
راضی نیم بدان که بغیری نگه کنی — زیرا که از برای خودت پروریده ام ۱۰۱۶۰
چشم جهانیان ز پی دیدن جهان — وان تو بهر دیدن خود آفریده ام
تکحیل آن ز هیچ کس اندر جهان مدان — کان کحل غیر تست که من در کشیده‌ام

سید ابوطالب نعمه را فرمود

بنظم مرثیه‌ای در ، که چون ز موجب آن — یتیم وار تفکر کنم بر آشوبم
امیر عادل در یك دو بیت نقدی کرد — هنوزش از سر اخلاص جای می روبم
وزان نشاط که آن نظم ازان منقح شد — چو سرو تر ز صبا پای حال می کوبم ۱۰۱۶۵
زهی ! مفید که تنبیه کرد بی جرمم — زهی ! ادیب که تعلیم کرد بی چوبم

فی المعاذیر

من بدعهد را چه می گویی؟ — هرچه گویی سزای آن هستم
حاکم ار جرم من بود مردم — داور ار لطف تو بود جستم
لطف ایزد بریده باد از من — تا بخدمت چرا نپیوستم
من ندانم ز پای سرزین غم — تا برفت آن سعادت از دستم ۱۰۱۷۰
خواستم تا بیایم و گویم — کز حریفان دوش چون رستم؟

بسر تو ، که ذات هشیاریست — که هنوز این زمان چنان مستم
که گشادن نمی توانم چشم — وین قوافی بحیله بر بستم

سیم حمام خواهد

دوش در خواب دیو شهوت را — زیور دختری گسستستم
بی شك امروز شحنهٔ احداث — خواهد انصاف و من تهی دستم ۱۰۱۷۵
جز بسعی تو راست می نایـد — این جنابت که دوش کردستم

بامیر زنگی نوشته است

امیر زنگـی چون بـامداد باز آید — نبشته عرض کنم و آن کلاه بفرستم
نبشته بودی کان خرده بیت ها بفرست — سپـاس دارم ، فردا پگـاه بفرستم
حسین گفت که: جو خواستست خود داند — که جو پریر نماندست ، کاه بفرستم
اگر بعیب نخواهی شمرد بادو سه مرغ — منی دو آردت از بهر راه بفرستم ۱۰۱۸۰

درحق قاضی حمید الدین بلخی گوید

بحمد و ثنا چون کنم رای نظمی — نه دشوار گویم، نه آسان فرستم
ولیکن بسامی جناب حمیدی — اگر وحی باشد، هراسان فرستم
زفضل و هنر چیست؟ کان نیست اورا — بگو ، گر مرا آن بود، آن فرستم
همی شرم دارم کـه پای ملخ را — سوی بارگـاه سلیمان فرستم
همی ترسم از ریشخند ریاحین — که خار مغیلان ببستان فرستم ۱۰۱۸۵
من و قطره‌ای چند سؤر شباعم — چه گویی؟ بر آب حیوان فرستم؟
من و ذره ای چند خاك زمینم — چه گویی؟ بر چرخ گردان فرستم؟
چه فرمایی از صدمت سنگ و آهن — درخشی بخورشید رخشان فرستم؟
بآبان گر از نکهت میوه بادی — نسیمی بدزدم بنیسان فرستم
همه روضهٔ من حشیشیست یکسر — شوم ، دسته بندم، برضوان فرستم ۱۰۱۹۰
همی لقمه‌ای نیست برخوان عقلم — ازان زله ای پیش لقمان فرستم
کرا گرد دامن سزد گوی گردن — برش تحفه گوی گریبان فرستم
کس را که نو باوهٔ وحی دارد — بقایای وسواس شیطان فرستم
سخن هست فرزند جانم ولیکن — خلف می نیاید، مگر جان فرستم

نه شعرست، سحرست، ازان می نیارم ۱۰۰۹۵ که نزدیك موسی عمران فرستم
غرض زین سخن چه و تا چند گویی؟ فلان را همی پیش بهمان فرستم
بمعبود طیان و ممدوح حسان اگر ژاژ طیان بحسان فرستم
بهانه است این چند بیت، ار نه حاشا که من زیره هرگز بکرمان فرستم
دلم دعوی عشق او کرد یك شب ازان شب در آنم که برهان فرستم
فرستاده شد، گرچه نیکو نباشد ۱۰۲۰۰ که زنگار آهن سوی کان فرستم
زکم دانشی گاو گردون چو بین بر شیر گردون گردان فرستم
وگرنه چرا با چو رستم سواری چنین خر سواری بمیدان فرستم؟

فاجابه القاضی حمیدالدین

مرا انوری، آن چو دریا توانگر همی از سخن زادهٔ کان فرستد
بنان نارسیده مرا تره، پس او عزیزی مرا نیز مهمان فرستد
چو بی برگی من و راشد مقرر ۱۰۲۰۵ زخلد برینم همی خوان فرستد
ولیکن چو او بر سر گنج باشد چنین سفتها خوار و آسان فرستد
چو مر گنج راجای ویرانی آمد همی گنج خود سوی ویران فرستد
بدانست، گویی، که من بسته طبعم ازانم همی راح وریحان فرستد
بماناد آن دوست، کو دوستان را غذای تن و حاجت جان فرستد
زبیت الشراب پناه کریمان ۱۰۲۱۰ مرا بی قدح آب حیوان فرستد
دلم را ازان حضرت، از بهر تسکین همی داروی درد و درمان فرستد
اجل مجددین، آنکه در نظم عالم همی سوی افلاك فرمان فرستد
مرا اوحدالدین در ایام بهمن همی تحفهٔ عهد نیسان فرستد
نیم آنکه راضی شوم از زمانه گرم تاج و تخت سلیمان فرستد
الوبی ز باغ رضا نزد طبعم ۱۰۲۱۵ به از میوه هایی که رضوان فرستد
زبی دانشی باشد آن کز گزافه چنین سیلها سوی عمان فرستد
بخندد خرد بر کسی، کوز غفلت ببلبل چنین لحن ودستان فرستد

فی الشکایه

شعری بسان دیبه زربفت بافتم وانگه بسوی صدر محرر شتافتم

عیب من آنکه نیستم از شعر مشتهر ‌‌‌‌ ورنه بفضل موی معانی شکافتم
گر پرسدم کسی که: زجودش چه یافتی؟ ‌ ۱۰۲۲۰ ای آفتاب جود، چه گویم: چه یافتم؟

درحق بدیع قوال گوید

بدیع نابدیع، ای سرد قوال ‌ چو دیدم روی تو ماتم گرفتم
بعالم در، اگر تو بود خواهی ‌ من از ننگت کم عالم گرفتم
گر از طب می‌کنی برمن تفاخر ‌ اطبا را ز عالم کم گرفتم
زن تو غر، چرا بخرد نباشی؟ ‌ ترا خود عیسی مریم گرفتم

جمال‌الدین خطیب ازحکیم شراب خواهد

قاصد خویش را فرستادم ‌ ۱۰۲۲۵ بتو مهتر پیامکی دادم
سه ظریفند میهمان فقیر ‌ که بدیدار هرسه دلشادم
گر فرستی صراحی باده ‌ بیقین دان که هرسه را گادم

درجواب همان قطعهٔ جمال‌الدین خطیب گوید

ای بزرگی، که ازتو دلشادم ‌ شکر کردم که کرده‌ای یادم
نامهٔ تو رسول چون آورد ‌ غم گیتی بباد بردادم
چون خط بی‌خطای تو خواندم ‌ ۱۰۲۳۰ سر ودل برخط تو بنهادم
حالی از لطف تحفهٔ قلمت ‌ گره از طبع خویش بگشادم
شب تاریك هم بدست رسول ‌ بادهٔ روشنت فرستادم
تاتو آن هرسه رابخواهی گاد ‌ من بنقد این رسول را گادم

اجازهٔ باریافتن طلبد

خداوندا، بفر دولت تو ‌ اگر کبك ضعیفم باز گردم
بدیدار تو هستم آرزومند ‌ ۱۰۲۳۵ درآیم، یاهم از در بازگردم؟

درهجو گوهرستی کاك

دوش چون احمقان زخانهٔ خود ‌ نزد گوهرستی کاك شدم
پیششش القصه تابگردن و ریش ‌ همچو جولاهه در مغاك شدم
نیم شب را، چو درزی کاهل ‌ از گریبان همی بچاك شدم
حاصل، آن شب چنان بپالودم ‌ که ز معجون مغز پاك شدم

گفتم : ای کیر ، آب من بمبر ۱۰۲۴۰ هین! که خوش خوش بنرخ خاك شدم
رفت و سر درلحاف خایه کشید یعنی از گندکس هـلاك شدم

وله فی الاشتیاق

زروزگار بیك نامهٔ تو خرسندم که در دعا همه این خواهم ازخداوندم
شنیده‌ام که: بخرسند کم گراید غم غمم چراست چواز تو بنامه خرسندم؟
نه هرچه باشد خرسند رابسنده بود؟ چراکه بی‌تو همی عمروعیش نپسندم؟
مراو حال مرا بی‌جمال طلعت تو ۱۰۲۴۵ صفت ندیدم ازین به چودل برافگندم
چنانکه تشنه بآب حیات ومرده بجان بجان تو که بدیدارت آرزومندم

درحال خویش گوید

در آینه تا نگاه کردم یك موی سپید خود بدیدم
زاندیشهٔ ضعف وبیم پیری در آینه تیز ننگریـدم
امروز نشانه‌ای از آن موی دیدم ، دوسه بار برتپیدم
شاید که خورم غم جوانی ۱۰۲۵۰ کز پیری خود چو بررسیدم
ز آیینه معاینه بدیـدم وز شانه بصد زبان شنیدم

فی الاشتیاق

بخدایی ، که عقل کلی را بردرش سر بر آستان دیدم
از پی وصف حضرت عزش دهن نطق بی زبان دیدم
که من ازدوری تو دور از تو بی‌تکلف هلاك جان دیدم
بی‌تو تاریك شدجهان برمن ۱۰۲۵۵ که برویت همه جهان دیدم

وله ایضاً یمدح الصدر عزیزالدین

ایا بعالم عهد تو نو بهار وفا چرا چنین ز نسیم صبات بی‌خبرم؟
بخاصه چون‌توشناسی که‌رنگ‌وبوی‌نداد خرد بباغ سخن بـی شکوفهٔ هنرم
بصدزبانت چوسوسن نگفته بودم دی که چون بنفشه بسستی فروشدست سرم
گر اندکی عرق‌نسترن بدست آری بمن فرست ، وگرنه بگوی ، تا بخرم
زبان چولاله بگرد دهن درافگندی ۱۰۲۶۰ که : گرنیارمت از سبزهٔ دمن بترم
فروخت‌روی‌نشاطم چون‌بوستان‌افروز بدان امیدکزان ورطه بوکه جان ببرم

برون شدی وفرو برد سر چو نیلوفر / بآب غفلت و دانست کاب می نخورم
دو روز رفت که چون شنبلید پژمرده / ز تشنگی بغایت نه خشکم و نه ترم
ز تف چو ظاهر تفاح زرد گشت رخم / زغم چو باطن او پاره پاره شد جگرم
نه بی‌وفات چو ایام یاسمن خوانم / نه زین سپس همه رنگت چو ارغوان شمرم ۱۰۲۶۵
تو آن چه بینی این بین که بافراغت تو / هنوز دیده چو نرگس نهاده می‌نگرم
چو دستهای چنارست هر دو دستم سست / اگر نه پیرهن از جور تو چو گل بدرم
چو گوش این سخنت همچو پیل گوش نبود / که چیست عارضه با من بمعرض چه درم ؟

فی وصف الحال و مدح صاحب قوام الدین حسن

گرچه در بستم در مدح و غزل یک بارگی / ظن مبر کز نظم الفاظ و معانی قاصرم
بلکه از هر نوع کز اقران من داند کسی / خواه جزوی گیر آنرا ، خواه کلی ، قادرم ۱۰۲۷۰
منطق و موسیقی و هیئت بدانم اندکی / راست باید گفت ، گویم : بانصیب وافرم
در الهی آنکه تصدیقش کند عقل صریح / گر تو تصدیقش کنی برشرح و بسطش ماهرم
وز ریاضی مشکلی چندم بخلوت حل شدست / وندران جز واهب توفیق کس نه ناصرم
از طبیعی ره ز چند، ارچند بی تشویش نیست / کشف دانم کرد ، اگر حاسد نباشد ناظرم
نیستم بیگانه از اعمال واحکام نجوم / در بیان او بغایت اوستاد ماهرم ۱۰۲۷۵
من ز لقمان وفلاطون نیستم کم در حکم / ور همی باور نداری رنجه شو، من حاضرم
با بزرگان مستفیدم ، با فرودستان مفید / عالم تحصیل را هم واردم ، هم صادرم
غصه‌ها دارم ز نقصان از همه نوعی ولیك / زین همه ، آوخ ! که نزدیك تو مرد شاعرم
این همه بگذار ، با شعر مجرد آمدم / چون سنایی هستم آخر ، گر نه همچون صابرم
هریکی آخر ازیشان بی کفافی نیستند / این منم کز مفلسی چو روز روشن ظاهرم ۱۰۲۸۰
خود هنر در عهد ما عیبست اگر نه این سخن / میکند دعوی که : من شاعر نیم، بل ساحرم
خاطرم در ستر دیوان دختران دارد چو حور / زهره شان پرورده در آغوش طبع زاهرم
گر زیك خاطب یکی را روز تزویج قبول / برتر از احسنت کابین یافتستم کافرم
در چنین قحط مروت ، با چنین آزادگان / وای من! گر نان خورندی دختران خاطرم
این که میگویم شکایت نیست حسب حالتست / شکر ایزد را که اندر هرچه هستم شاکرم ۱۰۲۸۵
درغرض از آفرینش غایتم، پس اولم / گرچه در کلك وجود از روی صورت آخرم

قدرمن صاحب‌قوام‌الدین حسن‌داند، ازانك صدر او را یادگار ناصر الدین طاهرم

در هجو پسر خیره

پسر خیره دی بمن کس کرد آن‌چنان‌خربطی که: بیمارم
چه شود گر معالجت کنیم ؟ گفتم: ای زن بمزد، بیطارم

در شکایت روزگار گوید

خدایگانا ، سالی مقیم بنشستم ببوی آنکه مگر به شود ازین کارم ۱۰۲۹۰
همی نیاید نقشی، بخیره‌چه‌خروشم؟ همی نگردد کارم ، نفیرچون دارم ؟
نه‌ماه دولتی ازچرخ می‌دهد نورم نه شاخ شادیی از باد می‌دهدبارم
نه‌پای آنکه زدست زمانه بگریزم نه‌دست آنکه درین‌رنج‌پای‌بفشارم
نه پشتیی‌که زاقبال روی برتابم نه روی آنکه‌روم‌پشت‌برزمین آرم
نه‌حرفتی که بدان نعمتی بدست کنم نه‌غم‌خوری که‌خورد‌پیش‌بخت‌تیمارم ۱۰۲۹۵
بحدوصف نیاید که من زغم چونم ؟ بوهم‌خلق‌نگنجدکه‌برچه‌سان‌زارم؟
گهی بباختهٔ این سپهر منحوسم گهی گداختهٔ این جهان غدارم
گهی بکنج‌درونی‌شسته‌چون‌مورم گهی بغار برونی‌خزیده چون‌مارم
گهی چو باد بهر جایگاه پویانم گهی‌چوخاك‌بهر بارگاه‌در،خوارم
گهی ز آب دو دیده مدام دربحرم گهی ز آتش سینه مقیم درنارم ۱۰۳۰۰
گهی باجرت خانه‌گرو بودکفشم گهی بنان شبانه برهن دستارم
گهی نهندگران جان وژاژخایانم گهی نهندلقب احمق وسبکبارم
خدای‌داندازین گونه‌زندگی، که‌مراست بجان ودیده‌ودل مرك‌را خریدارم
از آنچه گفتم،اگرهیچ‌بیش‌وکم گفتم ز دین ایزد وشرع رسول بیزارم

خواجه مسعود را گوید

خواجه مسعود، کارازان بگذشت که من آزرم تو نگه دارم ۱۰۳۰۵
هان و هان ! کیر خر تمام کنم ؟ یا یك امروز نیز بگذارم؟

فی الشکایه

نرسد گرد سر فراز همی خواجه، درخدمت‌تودستارم
از گریبان من نداری دست تا دگر دامنی بدست آرم

فی القناعه

امیدووهم کند خلق را مسخر خلق / بدین دوخویشتن‌ازخلق‌باز پس دارم
مرا چودردل‌ازین‌هردوهیچ‌نیست،ازو ۱۰۳۱۰ هزار ناکس بیشم،گرش بکس دارم

شراب خواهد

ای بزرگی ،که در بلندی قدر / آسمان را نداشتی آزرم
هرگز اندر نفاذ امر ترا / ز قضا و قدر نیامد شرم
شاهدت گر نهفتگی نکند / سایه و آفتاب سردش و گرم
بی شراب از تو شرم می‌دارد / خود نداندکه نو نداری شرم
بتو چوبین درفش چون افتاد ؟ ۱۰۳۱۵ که بعمری بدو بدوزی چرم
چه‌کنی باده ؟ سخت‌کن‌حمدان / تا شود همچوخایه حالی نرم
دختران کرام را گادن / زشت باشد بعون دختر کرم

فی المطایبه

عقل صدمسهل بطبعم بیش داد / تاچنین ازنظم ونثرش‌کرد نرم
چون بدانستم‌که : بی اسهال او / مجلس‌سردان‌نخواهدگشت‌گرم
کافرم‌گر قطره ای زین‌پس ریم ۱۰۳۲۰ در دهانش جزبآزرم و بشرم

کمال‌الزمان راگوید

ای‌کمال الزمان ، بیا و ببین / که ز عشقت چگونه می‌سوزم ؟
با بهار رخت تواند گفت / شب یلدا که : روز نوروزم
در فراق رخ چو خورشیدت / روشنایی نمی دهد روزم
کیسه ای دادیم درین شبها / که درآن وام صحبت اندوزم
روزها رفت و من نمی دانم ۱۰۳۲۵ تا بران‌کیسه‌کیسه بر دوزم
یارب ، ار کاردی بود با آن / که بدان کین دشمنان توزم
سر چو سرو از نشاط بفرازم / رخ ز شادی چوگل برافروزم
وگر این کاری است بیهوده / تن زن ، انگار کاسهٔ یوزم
سایه بر کار این سخن مفگن / زانکه چون سایه بر نوآموزم

شراب خواسته و شراب ترش بوده این قطعه گوید

بزرگوارا، دانی کز آفت نقرس ۱۰۳۳۰ ز جملهٔ ترشیها همی بپرهیزم
شراب خواسته ام، سرکه‌ام فرستادی که گرخورم بقیامت مصوص برخیزم
شراب دارندانم کجاست ؟ تا قدحی بگوش و بینی آن قلتبان فرو ریزم

در وصف شعر و خط خود گوید

جایی که من نشینم بی‌کار کی نباشم ؟ یا خطکی نویسم، یا بیتکی تراشم
خطی نه‌سخت نیکو، زیبا خطی بلایه زین شعر کی نه‌نیکو، بل‌شعر کی بهاشم

در هجو کمال الدین سبعی گوید

کمال سبعی، ار هجو تو گویم ۱۰۳۳۵ زبان خویش را آزرده باشم
وگر گویم: بزشتی همچوخرسی ستم برخرس مسکین کرده باشم
وگر گویم که: ریش تو بکونم بلا برکون خویش آورده باشم
بلی، گویم که: ازکونم بریشت ولیکن کی؟ چودار وخورده باشم

در شکر تشریف گوید

خدایگان بزرگان و پادشاه صدور که بانفاذ تو هست از قضا فراموشم
یکی زآتش جور سپهر بازم خر ۱۰۳۴۰ که از تجاوزاو همچودیگ می‌جوشم
عجب مدار که امروز مرمرا دیدست در آن لباچه که تشریف داده ای دوشم
زبهر خسرو سیارگان همی خواهند که عشوه ای بخرم و آن لباچه بفروشم
وگرنه جفته نهد باقبای کحلی خویش همی برآید ازین غصه دم بدم هوشم
ستارگان را صدره بمن شفیع آورد بگو: چگونه کنم، باکدامشان جوشم ؟
بدان بهانه که بر آستینش بوسه‌دهد ۱۰۳۴۵ هزار بار گرفتست اندر آغوشم
زچاپلوسی این گربه‌چشم باکی‌نیست ولیك من نه‌حریفان خواب خرگوشم
مرا زبون نتواند گرفت روبه وار که درپناه تو من شیر شیراو دوشم
بکردگار، که انصاف من ازو بستان کزو بکف چوحسودتوخون همی‌نوشم
نه‌آنکه برمن وبرآسمانت فرمان‌نیست هموت بنده وهم بنده حلقه درگوشم
مرا بدفع چنو خصم التفات تو بس ۱۰۳۵۰ که‌بعد ازان سخن‌او بگوش ننیوشم
بنعمتت تو ورقهاش جمله محوکنم زجاه تست که در مجلس توخاموشم

خطی کشیده‌ام، ار خط درین ورق نکشد / بدان نگه نکنم من، که بی تن و توشم
یقین شناس که نیز ار چنین سخن گویم / دماغ مه بخراشم، ز بس که بخروشم
بدو چگونه دهم کسوتی؟ که از شرفش / کلاه گوشهٔ عرش است ترک شب پوشم
زپرده دار تو تشریف باشد آنچه دهد ۱۰۳۵۵ / بلی و بار تفاخر کشد ازو دوشم
و گر برهنه بمانم چو آفتاب و مهش / قبای کحلی او، کافرم، اگر پوشم

فی التقسیم

بخدایی، که زنده و باقیست / که من امروز طالب مرگم
باورم دار این حدیث، از آنك / صعب رنجور و نیك بی برگم

فی العذر

ای همه سیرت تو هنگ و ثبات / چه کنم؟ بی ثبات و بی هنگم
گر خطایی برفت بر قلمم ۱۰۳۶۰ / هست از شرم چون قلم رنگم
تا نگویی که: شعر نیرنگیست / حاش لله! چه مرد نیرنگم؟
از جهانی بتست فخرم و بس / گرچه هست از همه جهان ننگم
الحق الحق، بدان چه کردستم / در خور هر عتاب و هر جنگم
چه‌شود؟ از من آن گران مشمر / که تو دانی که: چون سبك سنگم
بد مشو با من و مکن دل تنگ ۱۰۳۶۵ / که ز بد کرده نیك دلتنگم

فی الهجا

من بدین کیر خویش درمانم / می ندانم که: چیست درمانم؟
سیر بوسه دهد شتا لنگم / گرسنه بشکند زنخدانم

وقال فی الشکایه

موی روباه خواهم از تو بشعر / تا زمستان بخود فراز کنم
موی داده نشد، بده، باری / سیم، چندانکه موی باز کنم

وله فی الهجا

خواجه بر من اگر سلام کند ۱۰۳۷۰ / چون قیامش کنم تمام کنم
او ز دونی بنیمه بر خیزد / بعد از آن چون بدو سلام کنم
او چو حمدان خود قیام کند / من چو حمدان خود قیام کنم

از فخرالدین التماس خلال کند

فخر دین، یك التماسست از توام | روز ها شد تا همی پنهان کنم
خرده اکنون درمیان خواهم نهاد | بر تو و بر خویشتن آسان کنم
کبشکی داری، اگر بخشی بمن | خویشتن در پیش تو قربان کنم ۱۰۳۷۵
شکرهای آن کنم و آنگاه چه | تا بکی ؟ تا کایناً من کان کنم
ور بفرمایی که : دندان بر کشم | سهل باشد، بر کشم ،فرمان کنم
بر میانم معد گر نبود خلال | چوبکی یابم، که در دندان کنم
لیك ازین پس درمیان دوستانت | بس مساوی ،کز برای آن کنم
چیزهایی گویمت ، حقا، که سك | نان نبوید نیز ، اگر بر نان کنم ۱۰۳۸۰

درحق خودگوید

ازسخن های عذب شکرطعم | در دهان زمانه نوش منم
لیکن از رد سمع مستمعان | با زبانی چنین خموش منم
در زوایای رستهٔ معنی | مفلس کیمیا فروش منم

وله فی الاشتیاق

بخدایی ،که در موجودات | جز بامرش نمی‌شود منظوم
که بماندم چو قالبی بی‌روح | تا ز دیدار تو شدم محروم ۱۰۳۸۵

فی النصیحه

کار ها را طلب مکن غایت | تا نمانی ز کار خود محروم
زیر کان این مثل نکو زده اند | طلب الغایت، ای برادر ، شوم

ایضا فی النصیحه

غم بتکلف بسر من میار | زانکه بسعی تو تن آسان شوم
من،خود اگرمادرغم اژدهاست | تا که بزاید بسر آن شوم
ترسی و گویی که:زمن بدمگوی | روز دگر با تو دگرسان شوم ۱۰۳۹۰
من تو نیم ، تا که بهر خرده ای | گه بفلان، گاه ببهمان شوم

فی التمثیل

خصم تو و قاعدهٔ ملك او | آن شده ازبدو جهان مستقیم

چون دو بنا بود بر افراشته — زان دو یکی محدث و دیگر قدیم
زلزلهٔ قهر تو شان پست کرد — « زلزلة الساعة شیء عظیم »

در لغز

علم احنف، گنج قارون ، صبر ایوب رسول — ۱۰۳۹۵ یاد کر اندر کتاب این هر سه لقمان حکیم
هر که بازد عاشقی بی این سه چیز نیك نام — لام او هرگز نبینند روی صاد و روی میم

شراب خواهد

ای ز نور شراب خانهٔ تو — روی آفاق همچو دست کلیم
یك صراحی شرابمان بفرست — باشد آن نزد همت تو سلیم
هست نایاب باده اندر شهر — ورنه ازدولت تو دارم سیم

در ریاضت خاطر گوید

چون من بره سخن فراز آیم — ۱۰۴۰۰ خواهم که قصیده ای بیارایم
ایزد داند که جان مسکین را — تا چند عنا و رنج فرمایم
صدبار بعقده در شوم ، تا من — از عهدهٔ یك سخن برون آیم

از فخرالدین شراب خواهد

ای بزرگ زمانه ، فخرالدین — بند بسته بقفل بگشایم
بنده را شاهدی بدست آمد — کز غمش پشت دست می خایم
تا تهی گردد از غمان دل من — ۱۰۴۰۵ قدحی پر شراب فرمایم
تا درین روز من بدولت تو — می خورم زان شراب و می گایم

فی الشکایه

خداوندا، همی خواهم که از دل — ترا، تا عمر باشد ، من ستایم
ولیکن این دم از جور زمانه — برنجید این دل انده نمایم

فی المدح

ای غلامت چو شاد بخت فلك — ما غلامان خاص و عام توایم
تا که در خانهٔ فلك باشیم ۱۰۴۱۰ — همه در خانهٔ غلام توایم

فی الشکایه

کردگارا، مشته رندی ده، جهان را خوش تراش — تا کی ازقومی که هم ایشان و هم ما تیشه ایم؟

شعر بردم خواجه‌را، حالی، جوابی باز گفت / لفظ ومعنی هم‌چنان ، یعنی که ماهم پیشه‌ایم
قصه‌تاکی گویم؟ازبس‌خواب‌خر گوش‌خسان / راست چون‌شیران شب آتش زدن در بیشه‌ایم
خاطراز اندیشه‌عاجز گشت ونقد کیسه این / دیر شد، معذور می‌دار ، اندر آن اندیشه‌ایم

از رشیدالدین شراب خواهد

بزرگوار وکریم جهان ، رشیدالدین / که چرخ ومن بثنای تو در جهان یاریم ۱۰۱۴۵
سعادت ، ارزپی دیده ، خاك پای ترا / چو توتیا بفروشد ، بجان خریداریم
هلاك خصم تو مارا هزار دینارست / اگر چه هردو هلاك هزار دیناریم
ز بهر خوردن می‌دوش بادو مستوره / بکار دربده ایم و هنوز درکاریم
ز بهر سیم بآزار ما همی کوشند / روا مدار که از هر دو ما بیازاریم
نه پایمرد که مارا بسیم گیرد دست / نه دسترس که یکی را دوپای برداریم ۱۰۴۲۰
شراب نیست ولی لوت‌ونقل‌ومطرب را / خدای داند تا از کجا بدست آریم ؟

فی الهجا

ای خداوند ، شش‌حریف ظریف / دل ز اندوه یار می شکنیم
عزم کرده بخدمت تو درست / بصبوحی خمار مـی شکنیم
بازوی آفتاب مـی تابیم / گردون روزگار می شکنیم
ز آرزوی جماع کون سفید / شهوت اندر زهار می شکنیم ۱۰۴۲۵

فی التماس الرمال

ای پایهٔ دانش ازدلت عالی / وی دیدهٔ بخشش از کفت‌روشن
آمال ونسیم بوی خلق تو / یعقوب و نسیم بوی پیراهن
پیراهن دولت تو دوران را / تاحشر فرو گرفته پیرامن
همچون زه‌وجیب قدرورایت را / دست مه و آفتاب درگردن
ایام گریز پای وسر گردان / برپای تو سرنهاده چون دامن ۱۰۴۳۰
آیا بچه فن توانمت دیدن ؟ / ای درهمه فن چومردم یك فن
از جیب کتان سنبلی تـو / سر برزده قلتبان یعنی من

سعدالدین اسعد را هجا کند

سعددین‌اسعد، آن یگانهٔ‌دهر / زو دو من باده خواستیم سه‌تن

تا بنوشیم با چهار حریف		پنج گان پنج گان می روشن
شش منیمان شراب داد کزو	۱۰۴۳۵	هفت اندام ما گرفته محن
مجلس ما، که بد چو هشت بهشت		همچو نه چرخ گشت اصل حزن
ده تنش باد برده اندر کون		ریش او خود بکون یازده تن
از تبارش تبه دوازده مرد		وز نژادش پلید سیزده تن
عمر او خود بچارده مرساد		پانزده شانزده چه داری ظن؟
هفده هجده هزار لعنت باد	۱۰۴۴۰	برسرو ریش آن سگ غر زن
داده در کودکی بنوزده سال		بیست کس را جماع چون روغن
تیز در ریش او چهارده ده		موی از سبلتانش پانزده کن

فی المطایبه

بربطی بشکسته‌ای از احمقی	روسبی را گر بیابی هم بزن
زانکه هرجا محتسب پیشه بود	روسبی زن باشد و بربط شکن

درهجا گوید

بخل را دیدم و سخا هردو	۱۰۴۴۵	کرده اندر سرای خواجه وطن
هریکی بایکی گرفته قرار		بخل با خواجه و سخا بازن

ازخواجه اسفندیار شراب خواهد

جواجه اسفندیار، می‌دانی		که برنجم ز چرخ رویین تن
من نه سهرابم و ولی بامن		رستمی می‌کند مه بهمن
خرد زال را بپرسیدم:		حالتم را چه‌حیلتست وچه‌فن؟
گفت: افراسیاب وقت‌شوی	۱۰۴۵۰	گر بدست آوری زمی دوسه‌من
باده‌ای چون دم سیاوشان		سرخ، نه تیره چون چه بیژن
گر فرستی، تویی فریدونم		ورنه روزی نعوذ بالله من
همچو ضحاك ناگهان پیچم		مار های هجات برگردن

درصفت کلی گوید

آن کل کون فراخ را والله	صفتی راست کرده‌ام روشن

هاون بازگونه را ماند ۱۰۴۵۵ آن کل کون فراخ مادر زن
کون هاون بشکل چون سر او کون او باز چون سر هاون

فی الحکمه

مردی جماع کرد همه روز درچمن ماهی تازه خورده و جغرات پنج من
کم بیش بیست بیضه بیاورد و لوت کرد و آنگاه رگ گشاد و برون کرد خون زتن
پس ریش پیش کرد و بگرمابه درخزید ایمن ز حادثات شده ، فارغ از فتن
در کرد سر ز در ملك الموت و گفت: هان! ۱۰۴۶۰ جرم از منست یا زتو ؟ ای کیرخواره زن

پنبه و روغن خواهد

ایا خورشید و مه درپیش رایت تیره و تاری بروز و شب زخورشید وزماهم ثقبه در روزن
پس این سردی و تاریکی که درمن هست بازم خر ازین سردی و تاریکی باندك پنبه و روغن

درحسب حال خود گوید

من از تأثیر این گردنده گردون برین ساکن نیم یك لحظه ساکن
مرا گویی: جهان اینست، خوش باش همی کوشم که خوش باشم و لیکن

سدیدالدین بیهقی را گوید

سدید بیهقی را دوش گفتم ۱۰۴۶۵ که: همتا نیست درعقلت بدین سن
جواب این سؤالم بازفرمای که عمری دردماغم گشت مزمن
چو باشد خایهٔ سگ دردهانت بود ریشت به بکونش؟ گفت: یمکن

درعلو همت و کمال نفس گوید

سگ خشم و خر شهوت، که زبون گیری، نیست تیز دندان تر ازین هردو درین خاك کهن
نفس من ، کو ملك مملکت شخص منست هر دورا سخرهٔ خود کرد بتایید سخن
ترك و تازیك شما جمله سگانند و خران ۱۰۴۷۰ که بجز خوردن و خفتن نشناسند زبن
توچه گویی ؟ چه کند نفس فلك همت من ؟ چون تو گوییش : بیا ، خدمت این طایفه کن

فی سلطان سنجر

ای خردمند ، اگرهوش سوی من داری قطعه‌ای برتو بخوانم که عجب مانی ازان
درجهانداری وفرماندهی خلق خدای برسر افرازی سلطان بنمایم برهان
سیصد وسیزده پیغمبر مرسل بودند که فرستاد بهروقت یکی را یزدان

نام سلطان بجمل چون عدد ایشانست ۱۰۴۷۵ پس بود قاعدهٔ نظم جهان چون ایشان
فراو هرکه ببیند دهد انصاف که او پادشاهیست بحق، برهمه معمور جهان
گرترا شبهت وشکیست درین، دانی چه! شبهت و شك ترا حل نکند جز قرآن
شو «اولوالامر» بخوان، پس عدد آن بشمار بحساب جمل و مبلغ آن نیك بدان
تابود راست حسابش چوحساب سنجر چونکه واوی که نه مقروست کنی زو نقصان
گرکسی گوید: ماصد همه سنجرنامیم ۱۰۴۸۰ گویمش: نی نی، «منکم» چو «اولوالامر» بخوان
زانکه «منکم» چو شما باشد ازروی لغت باز ازروی حساب، ارتو بدانی سلطان
پس یقین شد که پس ازباری وپیغمبرحق نرسد برهمه آفاق جز او را فرمان
ای سه قرن از مدد عدل تو ورحمت تو بوده سکان زمین بی‌خبر از دور زمان
ای بحق سایهٔ آن کس که ترا حافظ اوست تابود سایه وخورشید در آن حفظ بمان

درحق اهل غزنین گوید

چو غزنیجی بمحشر زنده گردد ۱۰۴۸۵ بسنجد طاعتش ایزد بمیزان
کم آید طاعتش، گوید: خدایا ترازو چشمه دارد، سربگردان

درکم عیالی گوید

کم عیالی سعادتیست، که مرد نرود جز برأی خویش بران
مرد را سربند تخته و غل جز عیال گران مدان بجهان
گرچه مردانگی بجهل کند نتواند شد از میان بکران
درکواکب نگاه کن بشگفت ۱۰۴۹۰ تا ببینی دلیل این بعیان
ماه تنهاست، زین سبب شب وروز می کند گرد آسمان جولان
گاه باشد بشرق و گاه بغرب گاه در حوت و گاه درسرطان
نعش مسکین، که دختران دارد لاجرم والهست و سرگردان
نه طلوعست مرورا، نه غروب صعب کاریست این عیال گران!

درمدح یکی ازخواجگان گوید

روی بخت خواجه خرم همچو گل ۱۰۴۹۵ باد، تا هرساله گل آرد جهان
بسته دولت عهد بادورانش باد تا بود پیوسته دوران با زمان
باد حاجت خرمی را بادلش حاجتی، کان جسم دارد با روان

تیغ او جفت طبیعی با ظفر — رایتش با سر فرازی توامان
سوی اقلیمی که یك ره بنگرد — ابر آنجا فیض بارد جاودان
سوی هر لشکر، که آرد روی قهر — ۱۰۵۰۰ گوش گردون بشنود زوالامان
جاودان خلق جهان راه مدحتش — چون کلام انوری ورد زبان
گر بود بر خوان احسانش دمی — جوع، نفتد حاجتش دیگر بنان
شاخ طوبی یا قلم در دست اوست؟ — نو بهار باغ جنت یا بنان؟

فی المطایبه

ایا نگار من و قبلهٔ بتان جهان — چگونه سازم تا در کنم بجان توجان؟
بجای جان بتو اندر کنم عمود رهی — ۱۰۵۰۵ اگر چنان نتوانم، چنین کنم که توان

فی الشکایه

روبهری می دوید در غم جان — روبهی دیگرش بدید چنان
گفت: خیرست؟ باز گوی خبر — گفت: خر گیر می کند سلطان
گفت: توخر نه‌ای، چه می‌ترسی؟ — گفت: آری، ولیك آدمیان
می ندانند و فرق می‌نکنند — خر و روباهشان بود یکسان
خر ز روباه می نبشناسند — ۱۰۵۱۰ اینت کون خران بی خبران
زان همی‌ترسم، ای برادر، من — که چو خر بر نهند مان پالان

فی حسن الخلق

می توانم که نگویم بد کس در همه عمر — نتوانم که نگویند مرا بد دگران
گر جهان جمله ببد گفتن من بر خیزند — من و این کنج و بعبرت بجهان درنگران
دربدو نیك جهان دل نتوان بست، ازانك — گذرانست بد و نیك جهان گذران
جز نکویی نکنم با همه، تا دست رسد — ۱۰۵۱۵ که بر انگشت بپیچند بدم بی خبران
نفس من بر تر ازآنست که مجروح شود — خاصه از گپ زدن بیهدهٔ بی هنران
گاو در خرمن من هست مرا می شاید — ریش گاوی بود آبستنی از کون خران

فی الشکایه

پیش ازین این جهان زاسبان بود — کس نبردی بدهر نام خران
بعد ازین نوبت خران آمد — این زمان هست از آن کون خران

فی المطایبه

روزی از بهر تماشا سوی دشت ۱۰۵۲۰ چندزن بیرون شدند، ازمهتران
چون بصحرا ساعتی ماندند دیر چند خر دیدند در صحرا چران
نر خری بر ماده‌ای رغبت نمود بر مثال عاشقان بر دلبران
با عمودی یك گزو نیم آبنوس گادنی می کرد، بر رسم خران
گه فرو می‌برد و گه برمی کشید گوز می افگند ومی‌زدعرعران
پس زنی ازدورچون آن حال دید ۱۰۵۲۵ بر کشید آهی و گفت: ای خواهران
گر کسی کیری خورد باری چنین ورکسی کانی دهد باری گران
گرجماع اینست کین خرمی کند بر کس ما می‌ریند این شوهران

در تهنیت قدوم پیروزشاه گوید

احمد مرسل ز خاك مکه چون هجرت گزید مدتی آن خطه بود انگشت نومیدی گزان
باز چون باز آمد، از اقبال میمون مو کبش تازه شد چون درسحر گاهان گل از بادوزان
بلخ را پیروزشاه احمد همان هجرت نمود ۱۰۵۳۰ تا فرو بارید از هم، همچو برگ اندر خزان
باز چون در ظل عالی رایتش آرام یافت زنده شد بار دگر چون از صبا شاخ رزان
شکر یزدان راکه گشته شاد وخرم تا بحشر قبهٔ اسلام ازین و کعبهٔ اسلام ازان

وله ایضا فی العذر

بزرگا، گر خطایی کرده آمد مگیر ازمن، اگرباشد بزرگ آن
خطای بندگان باید بهر حال که تا پیدا شود عفو بزرگان

در شکایت

بنگر اندر علف سرای سپهر ۱۱۵۳۰ خلقی از آز صید دام جهان
پای این بسته دست سیر نجوم دل آن برده ننگ و نام جهان
تیز درریش سعد و نحس فلك کیر درکون خاص و عام جهان

وقال فی الحقیقه

ما را برون زحکمت یونانیان چوهست تقلید مکیان و قیاسات کوفیان
نان حلال کسب خوریم از طریق علم ادرار چون خوریم چو جهال صوفیان؟

تاج‌الدین را گوید

ای سرافرازجهان ، فخرزمان ، تاج الدین ۱۰۵۴۰ که باقبال جهان چون تو نخواهد زادن
محنت دهر میان پا بچه زد حادثه را ؟ گر تو دستش ندهی رنج نخواهد دادن

فی المطایبه

نشاید بهر آداب ندیمی دگر برجان ودل زحمت نهادن
زبان کردن بنظم و نثر جاری ز خاطر نکته‌های بکر زادن
که باز آمد همه کار ندیمان بسیلی خوردن و دشنام دادن

درحق محتسب گوید

دی محتسبی براه دیدم ۱۰۵۴۵ بر دست گرفته چوب ارزن
مهرو زنکی گرفته ، می‌زد نظاره برو زبام و برزن
پرسیدم ازان میان یکی را کان چوب‌چرا زند بدان‌زن؟
گفتا : زنکیست روسبی این و آن محتسبیت روسبی‌زن

دربارهٔ مهمان گوید

گر مشرف شوی بمهمانی دل‌وجانت غذای مهمان کن
و ز پی استمالت و خدمت ۱۰۵۵۰ دل وجان‌رافدای‌مهمان کن

کتب الیه القاضی حمیدالدین

اوحدالدین انوری ، ای من مرید طبع تو وی هوای عشق و مهر تو مراد طبع من
هم ببینم دولت وصل تو اندر ربع خویش گر محل دولت و اقبال گردد ربع من

جمال الدین را گوید

ای خداوند من ، جمال‌الدین ای پناه تو جاه و مسکن من
چیزکی بخش مر مرا ومترس گروبالی بود بگردن من
چند گویی؟ که:من‌توام، تومنی ۱۰۵۵۵ برو ، ای کیر درکس زن من

کتابی و کلاهی از فخرالزمان باز طلبد

زمن‌بساحت فخرالزمان که‌خواهد برد ؟ هزار بندگی اندر لباس گوناگون
وزآن سپس که رساند بسمع عالی او؟ که : ای‌بجنب‌معالیت قدر گردون دون
کمینه بندگکی مخلصت همی گوید که : ای خلاصهٔ مقصود گردش گردون

توییکه برمن بیچاره اصطناع تو هست — زاصطناع صبا بر نبات و خاک افزون
دمد زخجلت تقصیر خویش هر نفسی — مکارم تو عرق وارم از مسام برون ۱۰۵۶۰
تو مهر برج سپهری و در درج وجود — درین یکی بفضایل، در آن دگر بفنون
اگرچه درتو مرا نظم و نثرخدمت‌هاست — چو رسمهای تو دایم ز ننگ نسخ مصون
هنوز نعت تو در کان خاطرم دارد — هزار درج گهر، مدخر، همه مکنون
مرا چو باکرم خویش کرده ای گستاخ — همی دوم بهمه وقت هم بران قانون
گذشت مدت ماهی که با توام سخنیست — چو صوفیان همی اندر میان نهم اکنون ۱۰۵۶۵
روامدار، چو معطی تویی و سایل من — که حاجتم بوفا دیر تر شود مقرون
کتابکیست مثمن بخط من خادم — چواشك وچهرهٔ من جلدش ازدرون و برون
سه گونه علم درو کرده بوعلی تقریر — باختیار همایون و طالع میمون
زمن بغصب جدا کرده اند وکرده مرا — ز غصه با دل پردرد و دیدهٔ پر خون
مگوی: نیست، که درشارع زبان تونیست — مضیق «نی» که دهد نطق را زسیر سکون ۱۰۵۷۰
بزرگوارا، دانی چه شرح و بسط نمود؟ — سخن یکیست، درو، نه‌چرا مفید، نه‌چون
مگوی باهمه دل کان کتابك آن تو نیست — وگر بخواهی سوگند می خورم بر نون
سخن درشت مکن، انوری و جای ببین — که پادشا متواضع بود، ولی نه زبون
چو در سخن بخراسان زعین اعیانی — مکن، زعین خراسان چنین مخواه‌عیون
ایا سزای محامد، غرض محامد تست — عیون وغیر عیون را فسانه دان و فسون ۱۰۵۷۵
چو کون حسود تو پر گوه وهمچو خایه‌ضعیف — چو کس دریده‌دهان باد وهمچو کیر نگون
سزد که سر بفرازم برین دو بیت چو کیر — از آنکه شیوهٔ من نیست همچو شیوهٔ کون
بقات باد بهر حرف کند روست و لیك — عدد نه ساعت وایام، بل شهور و سنون

وله فی الهجا

دختران وپسرانی، که فلك — آرد از نسل تو تا حشر برون
تا بحوا همه را دار بکس — تا بآدم همه را کیر بکون ۱۰۵۸۰

ایضا فی الهجا

برخوان خواجه بودم یك سال روز عید — بردم بنان او سر انگشت آزمون
فراش گفت: هان! بنه این لقمه و مشو — درخون ما و خویشتن، ای خر فراخ کون

ایضا فی الهجا

آن گهی، ای خواجه، که کون ره نداد   آمدی از کس بتقاضا برون
از تو جوانمردی جستن خطاست   ای که کست ریده علی رغم کون

فی المدح

چو چار چیز زارکان بارگاه تو باد   ۱۰۵۸۵ مخالف تو کژ و هست عیش تو شیرین
دو نیمه تن چو ستون و در دیده دل چو سرج   چو میخ کوفته سر، چون طناب راه نشین

فی اقتراح الذهب

ای فلک قدری، که در انگشت قدر همتت   از شرف مهر فلک زیبد ترا مهر نگین
هست یسر خادمان از خاتم تو در یسار   هست یمن چاکران از خامهٔ تو در یمین
مادحت را تا بدان رخ بر فروزاند چو شمع   آن زهر کامی جدا، چونانکه موم از انگبین
آن نمی باید که آدم را برون کرد از بهشت   ۱۰۵۹۰ آن همی باید که با قارون نهان شد در زمین

درحق مردم غزنین

ازچه خوانند بحر غزنین را؟   مردمان ولایت غزنین
زانکه در قعر بحر باشد در   برسر آب خاشه و سرگین
مگر اینها که زنده سرگین اند   و آنچه درزیر خاك درثمین

نکوهش فلك کند

ای پسر، تا بفلك ظن سخاوت نبری   کانچه بدهد بیسارت بربابد بیمین
آفتابش که درین دعوی راتب بفراشت   ۱۰۵۹۵ اگر انصاف دهی آیت بخلیست مبین
از بخیلی نبود این که کسی دادهٔ خویش   برکشد از سر آن تا فگند بر سر این؟
پارهٔ ابر سیه را ندهد بهرهٔ نور   تا باندازهٔ آن باز نخواهد ز زمین

درعیادت بزرگی تقصیر کرد درعذر گفت

ای بزرگی، که از شمایل قدر   ملك را رتبتی و دین رازین
نور رای تو فالق الاصباح   کف و کلك تو مجمع البحرین
روزی خلق تا بیوم الدین   ۱۰۶۰۰ گشته درذمت سخای تو دین
ز آسمان تا بپایهٔ شرفت   از زمین تا بآسمان مابین
سقطهٔ تو سواد مسکون را   ای زسکانش چون سواد از عین

بمن آن کربت و بلا آورد | که نیاورد کر بلا بحسین
نبود شین، اگر بود عاجز | ای ز گیتی نه‌عجز دیده، نه شین
قطره ای از تحمل کشتی | استری از تحمل کونین ۱۰۶۰۵
ای سلامت بصحبتت عطشان | چون بآب حیات ذوالقرنین
ز آرزوی علاجت از دل پاك | در حنین آمده عظام حنین
گفته بودم بخدمت تو رسم | خردم گفت: اننامن این؟
نزد سیمرغ تب از آن خوشتر | کش عیادت کند غراب البین

وله ایضا یمدح الصدر حسام الدین حسن

حسام دولت ودین، ای خدای داده ترا | جمال احمد و جود علی و نام حسین ۱۰۶۱۰
نهاد آدم لفظ و تو چون مراد ز لفظ | سواد عالم عین و توچون سواد ز عین
عنایت ازلی صورت تو چون بنگاشت | نبشت نسخهٔ روشن ز حاصل کونین
جمالت آب حیاتست و تشنه تر هر روز | بدیدن تو خداوند صد چو ذوالقرنین
سعادت فلکی طینت تو چون بسرشت | نمود از دل و دست تو مجمع البحرین
چو ذکر جاه تو کردند آسمان من هو؟ | چو عرض قدر تودادند اختران من این؟ ۱۰۶۱۵
ز حسب حال درین قطعه رمز کی چندست | چنانکه تنبك رفتست دین بر سر دین
مرا، که طوطی نظمم درین چنین وصلی | چو چوزه پای بگل در نباشد آخر شین
اگر چو بط و همایم کند کرامت تو | بچه؟ بزیور مسحی و زینت رانین
شوم چو هیکل کبك دری سراسر زیب | شوم چو پیکر طاوس نر سراسر زین
کنم چوفاخته در گردن از هوای تو طوق | که‌چه؟ که‌هست درین گردن آفرین تودین ۱۰۶۲۰
سرایمت بهمه حال شکر، بلبل وار | و گرنه نایبه کش باد من از غراب البین
بقات باد بخوبی و خرمی چندان | که ابجدش ننهد باز جز بمنزل غین
جسود جاه ترا آن الم که در همه عمر | حنین او نکند کم علاجهای حنین

شراب خواهد

ای رخ وفرزین نهاده چرخ را درحل وعقد | چون تو کس را اطلاعی نیست براسرار او
چون رخ شطرنج پیش خدمت آمد انوری | می دهش چندان که چون فرزین کند رفتار او ۱۰۶۲۵

حضور دوستی خواهد

ندارد مجلس ما بی تو نوری — اگر چه‌نیست مجلس درخورتو
چه‌فرمایی؟چه گویی؟مصلحت‌چیست ؟ — تو آیی نزد ما ، یا ما بر تو ؟

شراب خواهد

ای مقصد کشور چهارم — در نیك و بد آستانهٔ تو
وی رفعت آسمان هفتم — باطل شده در زمانهٔ تو
بر شاخ‌وجود بنده مرغیست — ۱۰۶۳۰ منسوب بـآشیانهٔ تو
در دام حریف تو فتادست — امید همه بدانهٔ تو
خطی بوکیل لهو بنویس — یعنی بشراب خانهٔ تو

وقال ایضا در حق شجاعی شاعر

شجاعی ، ای خط و شعرتودام ودانهٔ عقل — هزار مرغ چو من صید دام ودانهٔ تو
زمن زمین خداوند را ببوس و بگو — که : ای زمانهٔ فضل و هنر زمانهٔ تو
نزاده مادر گیتی بصد هزار قران — ۱۰۶۳۵ نه چون تو یا چو جگرگوشهٔ یگانهٔ تو
اگر ز روی ضرورت کرانه‌کردم دوش — ز خدمت تو و بیرون شدم ز خانهٔ تو
چو گردکی‌که رساند زمین بدامن تو — چو مویکی که ستاند هوا ز شانهٔ تو
تو بر زمانه نه آن پر گشاده سیمرغی — که خوابگاه مگس شاید آشیانهٔ تو
ز جاه تست همی کاختران کرانه کنند — بر آسمان ز موازات آستانهٔ تو
مرا ز خدمت تو جاه تست مانع و بس — ۱۰۱۴۰ که حایلیست مرا جاه بی کرانهٔ تو
وگرنه مردمك چشم من چه خواهد؟آن — که معتکف بنشیند بر آستانهٔ تو

فی الهجا

چون مگس بر سیه سپید ریی — هر کجا خیزی و نشینی تو
مگس اندر تموز ودی میرد — هم چنان میری ار چنینی تو
یا تموز مصادره ات بکشد — یا دی عزل را ببینی تو
زین دورویی وده زبانی چند ؟ — ۱۰۶۴۵ ای زنت روسبی ، معینی تو

در دعوت دوستی

کوزه‌ای سیکی وخالی‌حجره‌ای — هست، حالی،می‌چه‌فرمایی؟بگو
وعده ای برحسب دلداری بده — نکته ای بروفق زیبایی بگو

گر همی خواهی که چون رخسار خویش / خانهٔ ما را بیارایی ، بگو
گر بیایی جان و دل پیشت کشم / ور ملولی و نمی آیی ، بگو

در روزهای هفته گوید

بروز شنبه بکف بر شراب روشن نه / که ازشراب شود مرد را گشاده گره ۱۰۶۵۰
چو عزم فردا براهل عقل لازم نیست / دوروزه کن طرب وباده خواه یکشنبه
چو در دو شنبه آغاز کار ها باشد / شراب و شاهد دمساز در دوشنبه ده
سه‌شنبهی که‌دروخواجگان‌مشاطه کنند / موافقت کن ومی نوش وعذر پیش منه
چهار شنبه روز مظالمست ، مرو / برون زخانه وداد خود ازشراب بده
بپنج شنبه از بیم پنج روزه خمار / بپوش بر تن و برجانت ازشراب زره ۱۰۶۵۵
چو روز عامه نمازست روز آدینه / توخاص باش وکمان شراب داربزه
اگر بدست بود سیم ودر اجل تاخیر / همی کنم که تراگفتم ، ای پسر، بالله

فی الهجا

زابتدا ، کندر، آمدی بعمل / بیش ازین بود بار نامهٔ جاه
کار باآب و گل نبودت بیش / باز خواهی شدن بدان ناگاه
نه‌باب وگلی، که سلطان راست / بگل تیره و بآب سیاه ۱۰۶۶۰

ایضا فی الهجا

چند مهتاب بر تو پیماید ؟ / این وآن دربهای روی چوماه
ای دریغ !آن برچوسیم سپید / که فروشی همی بسیم سیاه

در قناعت گوید

ای بدری‌ای عقل کرده شناه / وز بدو نیك اختران آگاه
چه کنی طبع‌پاك خویش پلید ؟ / چه‌کنی روی‌سرخ‌خویش سیاه؟
نان فروزن بخون دیدهٔ خویش / وزدر هیچ سفله سر که مخواه ۱۰۶۶۵

درجواب مکتوب گوید

هست در دیدهٔ من خوب تر از روز سپید / روی حرفی که بنوك قلمت گشت سیاه
عزم من بنده چنانست که تا آخر عمر / دارم از بهر شرف خط شریف تو نگاه

فی المدح

بخدایی ، که ذات لم یزلش باشد از سر بندگان آگاه
دست صنعش ز اقتدار نهاد بر سر ماه ز آفتاب کلاه
زر فشاند ز صبح هر روزی ۱۰۶۷۰ در خم این زمردین خرگاه
برسولی ، که بد سبابهٔ او سبب جامه خرقه کردن ماه
بکتابی ، که ما بدو داریم از گناهان بروز حشر پناه
بامینی ، که آورند بدو ز آسمان امر و نهی بی اکراه
بکلامی ، که مهر ایمانست چیست آن ؟ لا اله الا الله
که اگر هست یا بخواهد بود ۱۰۶۷۵ ملك ودین را نصیر همچوتوشاه
تاجهان هست ، ازتونازان باد رایت وچتروتخت وتاج وسپاه

کاه و نبید خواهد

پارگکی کاه و نبیدم فرست رنج دل شاعر سلطان مخواه
شکر چوشکر کنمت ازشراب منت چون که برم از بهر کاه

درمذمت شعر گوید

شعر،دورازتو، حیض مردانست بعد پنجاه اگر ببندد به
مرد عاقل بناخن هذیان ۱۰۶۸۰ جگر خویش اگر نرندد به
بر سپیدی ، که جای گریه بود آن ندانم چه ؟ گر نخندد به

مذمت فتوحی کند

ای بر در بامداد پندار فارغ چو همه خران نشسته
نامت بمیان مردمان در چون آتشی از چنار جسته
ما را فلك گزاف پیشه ، بر آخر شرکت تو بسته
نارسته زجهل وبرده هرروز ۱۰۶۸۵ نو باوهٔ احمقی بدسته
با شومی جهل هر که درساخت فالش نکند فلك خجسته
طفلان ممیزان وزینند احرار چودایه سینه خسته
درمجلس روزگارت این بس کز دوزه رسیده ای بدسته
باری،چو درخت سست بیخی کم ده بتبر ز شاخ دسته

توفان منازعت مینگیز ۱۰۶۹۰ ای ساکـن کشتی شکسته
اف برخور و خواب، اگر نبودیم در سلك تناسب از تو رسته

دوستی را فرمود

ای زمین راز بهر خدمت تو آسمان بار ها ثنا گفته
ای بالماس خاطر وقاد در اسرار اختران سفته
ز اعتدال بهار خاطر تو بوستان کمال بشکفته
دامن همت تو گرد فساد ۱۰۶۹۵ از محیط فلك فرو رفته
من ز بیداری قضا و قدر روزها همچو بخت خود خفته
تو نگویی که: آخرت چون زد؟ بر زمین آسمان آشفته

شراب خواهد

یك دو منك می، سه تن، بچار جوانب پنج قدح، شش زمـان، بخورده و خفته
هفت فلك شد گواه و هشت پی از دل نه ره و ده بار در مدح تو سفته
مفخر دهری بده زبـان و بنه روی ۱۰۷۰۰ هشت جنان، هفت چرخ مدح تو گفته
می شش و نان پنج من، چهارمنی گوشت زین سه دو دارم، یکی فرست نهفته

فی الهجا

خواجه در بخل شد چنان معروف که بباغ اندرون دو دراجه
هردو با یك دگر همی گویند: کیر خر در کس زن خواجه

شراب خواهد

ای فلك با کلاه داری خویش پیش قدرت کلاه بنهاده
ز آدمی زاد چون تویی بکرم ۱۰۷۰۵ مادر روزگار نـازاده
خواب خرگوش غور کین ترا شیر نر همچو روبه ماده
بنده با مشت خر بطست امروز چون خر اندر خلاب افتاده
نه، غلط می کنم، گروهی اند سخت آزاد و نیك آزاده
کل اشباح را فرو سوده گشته ارواح صافی و ساده
نیز با این گروه حورانند ۱۰۷۱۰ خازن خلدشان فرستاده
نقشبند جمال، واهب حسن داد حسن و جمالشان داده

عقل پیش لب چو بسدشان / راست چون کاه پیش بیجاده
این دل اندر هوای تو بسته / وآن زبان در ثنات بگشاده
هست حاصل هم از مکارم تو / همه اسباب عیش، جز باده
هین! که بیرون همی جهند از دام / پنج شش کیر خواره، ناگاده ۱۰۷۱۵

هم شراب خواهد

ای سرافراز مهتری، که بدهر / کس ندیدست چون تو آزاده
دولت از بوستان فضل ترا / هرزمان تحفه ای دگر داده
مادر بخت، بهر خدمت تو / دختران زاده و فرستاده
نزد من کهتر آمدند امروز / خواجه‌ای پیر و کودکی ساده
باده‌ای چند خورده و کرده / طبع از بهر باده آماده ۱۰۷۲۰
بکریمی و مهتری بفرست / سیم نقل و صراحی باده
تا بدان سیم و باده کودک و پیر / مست و خشنود گردد و گاده

شهاب الدین راگوید

کرم آموزکان، شهاب‌الدین / ای ز لفظت همه گهر زاده
در کمال لطافت و احسان / مادر دهر چون تو نازاده
بنده راهست گل‌رخی مهمان / که لبش هست رشك بیجاده ۱۰۷۲۵
زلفش از بهر عطسه مجلس را / نافه از زلف بسته بگشاده
پیش طوطی جان ما سخنش / تنگ شکر زپسته بنهاده
همه اسباب خرمی داریم / جز وجوه صراحی و باده
گر کرامت کنی و بفرستی / شود آن ماه درزمان گاده

نیز شراب خواهد

بارخدایا، بفضل بندهٔ خودرا / گر بتوانی فرست پارهٔ باده ۱۰۷۳۰
زان می آسوده کز پیاله بتابد / چون زبلور سپید بسد ساده
زان که بدان تند کره رام توان کرد / زآنکه ازو گرد دایستاده فتاده
زانکه مرا اکره‌ایست تندوزنخ چست / سرکش و بدخو، میانهٔ گله‌زاده
بنده بروجز بمی سوار نگردد / ور نبود می بماند بنده پیاده

هم شراب خواهد

ای ناموری ، که درهمه عالم ۱۰۷۳۵ کس نیست چو توکریم وآزاده
اقبال بروی تـو نظر کرده تایید عنان بدست تـو داده
شیرین پسری بدستم افتادست مانندهٔ حور ، یا پری زاده
وانگاه مع الغرامه جفت کون بربسته برو چو حقهٔ ساده
معلـوم نمی شود بهشیاری کین سیم تن نرست ، یا ماده
ازبهر خدای را ، سبوی می ۱۰۷۴۰ بفرست بدست ایـن فرستاده
ور نفرستی بماندم اندرغـم وین دول غلام جست ناگاده

نیز شراب خواهد

مستوفی ممالك شه ، اهل فضل را بر عادت قدیم عطابی حساب ده
خواهی که منکسف نشود بیش از ذنب نوری ز رای خود بمه وآفتاب ده
تاخاك مجلس توببوسیم جرعه وار مارا زلطف یك دوصراحی شراب ده

هم شراب خواهد

چاکرزروی عجز سؤالی همی کند ۱۰۷۴۵ از روی متهری سخنم را جواب ده
مهمان رسیده ، باده ندارم ، زمکرمت یاچون خودی نمای مرا ، یاجواب ده

فی الهجا

سرفرازا ، بوقت کیر کرم خایهٔ عشوه در شمار مده
باکف وکیسه‌ای چوکون پرزر بکرم چون کس انتظار مده

دربارهٔ سعدالدین وخطیرالدین وکاسوگوید

سعدست و خطیر وکاسوی گنده هرسه بوثاق کهنهٔ بنده
ترکش ز پی مقام بنهـاده ۱۰۷۵۰ وز برف ووحل سپر بیفگنده
از سردی روز جفت دلگرمی وز گریهٔ ابر جمله با خنده
دارند بلفظ ترکی و هندی از جود و مکارمت ات و منده
لیکن من زن بمزددادانی باشد دلی از مروت آگنده
بی مرغ ومیم وزین سبب هستم بااشك چومی ، چومرغ پرکنده

فی المطایبه

شبی تاری و باد سرد و ابر تند بارنده ۱۰۷۵۵ غلاما، خیز و آتش کن، که هیزم داری افگنده
اگر دودی از آن آتش برمهمان فراز آید تو از مال من آزادی، که مهمان بهتر از بنده

وقال فی مدح الملك سنجر

ای خدایت بپادشاهی خلق در ازل تا ابد پسندیده
ابد از کشت زار مدت تو خوشهٔ عمر جاودان چیده
آبروی خدایگانی تو خاك آدم ببیع بخریده
ابر عدلت، که عافیت قطره است ۱۰۷۶۰ سایه بر کاینات پوشیده
فتنه از بیم بخت بیدارت شب فترت بخواب نادیده
گوش چرخ ازصدای نوبت تو جز نوای نفاذ نشنیده
آفرینش بچشم همت تو التفات نظر نیرزیده
خصم در مجلس تو مسخره وار گردن از کاخ در بدزدیده
رایت از هرچه نام هستی یافت ۱۰۷۶۵ دادن دین و داد بگزیده
بسر تیغ ملك بگرفته بسر تازیانه بخشیده

فی الهجا

حکیمان جهان گویند: یك رگ ز کون پیوسته باشد تا بدیده
در آن رگ باشد آب چشم مردم چو در کون کردی آن رگ شد بریده
کسی کورا نباشد آب درچشم یقین دانم که: هست او کون دریده

در مرثیهٔ ابوالحسن گوید

هیچ می دانی؟ که در گیتی زمرگ بوالحسن ۱۰۷۷۰ چرخ جز قحط کرم دیگر چه دارد فایده؟
ای دریغا! آنکه چون یادش کند گوید جهان: ای دریغا! حاتم طایی و معن زایده
روزهٔ روزی در آمد، خواجهٔ روزی مباش یاد می کن «ربنا انزل علینا مایده»

درهجو خواجه ابوالفتح گوید

خواجه بوالفتح از کمال بخل و حرص سیم حاصل می کند بی فایده
وز پی نانی همی گوید زنش: «ربنا انزل علینا مایده»

درهجو طوطی گوید

مردك بد اصل ، طوطی ، از کمال غافلی ۱۰۷۷۵ هیچ کس را درجهان ازوی نه‌چیزی فایده
بشنود دشنام خویش ونشنود از ممسکی داستان حاتم طایی و معن زایده
تاحدیث مایده‌کس نشنود از لفظ او برنخواند «ربنا انزل علینا مایده»

ازصدرعالم امین‌الدین هیزم خواهد

ای ز دست تجاسر خادم شربهای ملال نوشیده
اختلالی که حال من دارد نیست برخاطر تو پوشیده
بدو ایام بیض و من صایم ۱۰۷۸۰ وز خطا درصواب کوشیده
نیم جوشیده دیگکی دارم غلغلش گوش نانیوشیده
بطریق کرم توانی کرد بدو چوبش تمام جوشیده

درمدح شهاب‌الدین

شهاب دولت‌ودین ، ای‌کسی که‌هست‌مدام نیاز را ز تو عید و سؤال را روزه
ستاره را ز ردای تو کیك در پاچه زمانه را ز سخای تو سنگ در موزه
ز سرخ رویی توفیق تست نزد خرد ۱۰۷۸۵ سپید کار و سیه کاسه چرخ پیروزه
ز آبروی سخای تو روزکی چندست که آز را بنبستست آب در کوزه
ز تست بسته سر پستهٔ سپهر حرون سبك اجابت و نازك شکن چو چلغوزه
بدان که موسم آنست میل وجنس مرا که روز چند برآرند رنگ در یوزه
عجب مدار ، گر اندیشمندیی دارم بتازه کردن این کهنه های نادوزه
زداه ریزه درآکنده ایست خانه چوگور ۱۰۷۹۰ همه دودست بهم برنهاده چون کوزه
اگر کرامت و دلسوزیی کنی چه عجب ؟ که باد عالمت از دوستان دلسوزه

فی اللطیفه

توبامن نسازی، که از صحبت من ملالت فزاید شما را و تاسه
توزرخواهی‌ومن سخن عرضه‌دارم تو در فاژه افتی و من در عطاسه
نه هرجاکه باشد سخن، زرنباشد که پابند زر دیده‌ام صد حماسه
نه من بونواسم ، امیر قبیله ۱۰۷۹۵ تو خود می‌شناسی بعلم فراسه
کتاب‌وکراسه است این‌جا تجمل چه‌آید ترا ازکتاب و کراسه ؟

گرفتم بود گندمین نان چو پاسخ نه باشد بخوردی خدنگ و نه کاسه

درهجو ستی گوید

گویند : ستی زنی عفیفه است عافاك الله ازان عفیفه
از عفت هاش یك دو رسمست ایمن شده در جهان جیفه
آیین سماع در مصیبت ترتیب جماع در وظیفه ۱۰۸۰۰
وانگه چه مع الغرامه او را ؟ با این همه خصلت شریفه
بی منع وجگر برون ز شلوار کونیست ز پاچه تا بنیفه
ماشاء الله ! فراخ چون چه چون رخصت های بوحنیفه

درتهنیت تشریف گوید

تو آن سپهر اثر صاحبی، که پیك قدر بنیك و بد ز بساط تو می برد نامه
بتازه کردن تاریخ رسمهای تو دهر کجا بماند ؟که روزی نکرد هنگامه ۱۰۸۰۵
ستارگان زیسار و یمین آصف و جم بخدمتی بتو آورده خاتم و خامه
زقصد حادثه ایمن چو وحش وطیر حرم بزیر سایهٔ عدل تو خاصه و عامه
شریف کسوت خاص خلیفه را، که قضا بمشتری ندهد بر سپهر خود کامه
جهان موازنه می کرد با کمال تو گفت که :کعبه راچه تجمل فزایدازجامه؟

فی التقاضا

ای حکم ترا قضای یزدان داده چو قدر گشاد نامه ۱۰۸۱۰
تو عمدهٔ ملکی و ممالك لوحست و کفایت تو خامه
در خاك نهاد آب و آتش پیش سخط تو بارنامه
درجنب کفت سیاه کامه است حاشا ! فلك کبود جامه
آنشب، که در آن نشست میمون با عیش چنان مع الغرامه
در حجرهٔ کل نصیر خباز بودیم ، چه خاصه وچه عامه ۱۰۸۱۵
از چنگ جمال پر سرایی وز باده دماغ پر شمامه
بر دست چپم یگانه ای بود در کسوت جبه و عمامه
او را بطلب بگو چه کردی ما را بدو وعده شاد کامه؟
در آتش صبر چند باشیم؟ ساکن چو سمندر و نعامه

آن قصه‌چنان بر آب منویس ۱۰۸۲۰ هم سر که بده ، هم آبکامه

درمیهمانی یکی از بزرگان غزنه

دوش مهمان‌خواجه‌ای بودم از بزرگان خطهٔ غزنه
اینت لطف وکرم که‌او فرمود که در آن کار مانده‌ام فتنه
داشت آن روز گرسنه ما را بود بر خون هریکی تشنه
خوردنی سرد بود وشربت گرم سفره نو بود لیك نان کهنه
سیکیی گنده بود پیش دهنش ۱۰۸۲۵ راست کالمحنة علی المحنه

کس کتابی و کلاهی ازو بستد باز خواهد

ایا پای از آن خطه بر تر کشیده که باشد زبر دست ایشان زمانه
قضا داغ طوع ترا شد مسخر قدر تیر کلك ترا شد نشانه
یکی قصه بشنو ،که از غصهٔ آن دلم می زند همچو آتش زبانه
درین شب که از خانهٔ مجد دینم که بادش براز آسمان آسمانه
ببردی و در پیش عالی رکابت ۱۰۸۳۰ همی تاختم اسب ده تازیانه
سر اندردم یك دگر گشته تازان کسانت یگانه ، دوگانه ، سه گانه
همه راه می دادی افسون بگوشم چو اطفال را وقت خواب آفسانه
که : تاروزخواهی نیوشی و نوشی سماع مغانی ، شراب مغانه
دلم از طرب موج می‌زد چو دریا که :آخر درافتاد یك خشك‌نانه
طمع پرزنان:هین! که‌صیدیست‌فربه ۱۰۸۳۵ خود اندرسرصید شد دام و دانه
چو اندر وثاق آمدی ، نا نشسته فرو ریختی خرده ای صوفیانه
که : احوال گیتی نوایی نـدارد دلا ، چند ازین حالت ابلهانه ؟
من خویله درسبلت افگنده بادی چو درویش خشك از ملاقات‌شانه
که:یك‌ماهه‌عیش‌خوشم‌حاصل آمد صبوح تر و استماع ترانه
دلم در غم خدمتی گشت واله ۱۰۸۴۰ که‌این‌بس حقیرست وآن‌بس‌میانه
ز بس شیر مردی و روباه بازی برون جستی آخر چویوز ازمیانه
کتاب تهافت ، کـلاه سرخسی که همراه شد با تو از بنده خانه
یکی خدمتی بود و دیگر امانت بر آن جمله دادی قرار شبـانه

که : فردا امانت پگه می فرستم | دوسه روز شد، چیست چندین بهانه؟
بدین دست کاکنون بروی آمدستی | منه بعد ازین پای بر آستانه ۱۰۸۴۵
سخن نیست درخدمتی، حاش لله! | که دارم ازآن منت بی کرانه
کله بازده ، ای زنت ، می نگویم | که لعنت بر آن کیر خواره زمانه

یمدح الصدر العالم رشیدالدین مسعود

خرد دوش از من بپرسید ، گفتا | که : ای پیش نطق تو منطق فسانه
بگو: چیست آن طرفه مقصود دلها | که ازلفظ و معنیش دامست ودانه
دلم گفت : خاموش ! تا من بگویم | که من حاکم عدلم اندر میانه ۱۰۸۵۰
هوای نفاق از میان برگرفتم | کلام رشید خداوند خانه
رشید اختیار زمانه است و طبعش | درین فن چو درزلف ژولیده شانه
قوی باشد اندر زمان تو الحق | که گردد کسی اختیار زمانه
ره تربیت بر کمانی نهادی | که آمد همه تیر او بر نشانه
بمانید با یك دگر تا جهان را | چهار آستانه است و نه آسمانه ۱۰۸۵۵

درهجو قاضی گوید

قاضی ، تو اگر پند برادر بپذیری | گیری ز طلب کردن این گنگ کرانه
کان کس که چوتو کودك نوخاسته باشد | تنها نبرد گندهٔ باریش بخانه
زیراکه چو در خانه ببینند شما را | گاینده ندانند کدامست ز دوگانه

پیغام یاسمین گزارد

مرادی یاسمین پیغام دادست | بتو، ای صاحب وصدر یگانه
زهرنوعی سخن گفتست پنهان | غرض را درج کرده در میانه ۱۰۸۶۰
چه فرمایی ؟کنون پیغام او را | بسمع تو رساند بنده یانه ؟
مرا گفتست : فرداکاتش صبح | زند از کورهٔ مشرق زبانه
بگو اوراکه : می گوید فلانی | که:ای خلقت چوجودت بی کرانه
چو درسالی مرا ده روز افزون | نباشد نوبت از گشت زمانه
پس ازده دوزخود ناچیز گردم | شوم تا سال دیگر آفسانه ۱۰۸۶۵
کنون درخواستی دارم زخلقت | همانا ناورد با من بهانه

دوروزك نیز درصحن چمن آی | بگو تا : مطرب آرند و چغانه
بزیر سایهٔ من شادمان باش | مرا از لطف خود کن شادمانه
چومن بهرترا ام ، خوب نبود | من اندر باغ و تو در تابخانه

از کریم الدین شراب خواهد

منم امروز و شاهدی زیبا ۱۰۸۷۰ | مونس ما کتاب و افزون نه
خورده‌ایم، ازبرای قوت نفس | یك منی ازشراب وافزون نه
هیچت افتد؟ کریم دین، که دهی | یك دومن از شراب وافزون نه

درهجو ابوالفتح قصاب گوید

ببوالفتح قصاب گفتم که : آخر | دومن گوشت کوازوجوه دوماهه؟
مرا گفت: برسیخ حمدان همی زن ۱۰۸۷۵ | زکون زنم روزکی دو تباهه
برفتم، بگفتم : دوساله وظیفه‌ات | چو برف سپیدم بداد آن سیاهه

ازریحان لالا بیك تقاضا می کند

ای جهان را دفین بدست تودر | چون معادن هزار سرمایه
دولتت را دوام هم خانه | مدتت را زمانه همسایه
گردن و گوش آفرینش را | رسمهای تو گشته پیرایه
جود را پرورید همت تو ۱۱۸۸۰ | راست چونان که طفل را دایه
ملکی در محاسن اخلاق | زان نداری محاسن و خایه
آفتابی و در مراتب جاه | آفتابت فروترین پایه
چونکه از تابش تو درنورند | همه آفاق و بنده در سایه؟

درنصیحت نفس گوید

انوری، شعروحرص دانی چیست؟ | این یکی طفل وآن یکی دایه
پایهٔ حرص کدیه و طمعند ۱۰۸۸۵ | تا نگردی بگرد این پایه
تاج داری خروس وار از علم | چه کنی همچو ماکیان خایه ؟
گردن وگوش نفس مردم را | همت آمد بهینه پیرایه
عمر تو گوهر گرانمایه است | تو یکی شاعر گران سایه
بیش برباد شعر ژاژ مده | ای گران سایه آن گرانمایه

قاضی حسن راهجا کند

چو قاضی حسن در امور قضا ۱۰۸۹۰ نیابد به از دخترش راضیه
فیالیته کان فی عزلة و یالیتها کانت القاضیه

کاغذ خواهد

ای آنکه جویبار جهان از نهال جور خالیست تا تو سرو سعادت برسته‌ای
الانظیر خویش، که آنرا وجود نیست ازروزگار یافته‌ای هر چه جسته‌ای
دست از سرم بعلت تقصیر برمگیر تو کار خویش کن، نه زشیران مسته‌ای
پارم سه دسته کاغذ نیکو بداده‌ای ۱۰۸۹۵ امسال از آن حدیث ورق چون بشسته‌ای؟

شراب خواهد

ماهرویی هست مهمانم، شرابم ده ز لطف زان شرابم ده، که پنجه بار بیشتم داده‌ای
از شراب تو اگر این ماهرو گاده شود هم‌چنان دان کین جماع از خاص خویشم داده‌ای

در شکایت گوید

تا دی شنیده‌ام که تو مخدوم محترم توبه شکسته‌ای وقدح نوش کرده‌ای
یك طایفه حریف ظریف لطیف را از لطف خویش خازن و خزپوش کرده‌ای
یادند کهتران همه، برخاطرت ولیك ۱۰۹۰۰ این بنده را عظیم فراموش کرده‌ای

فی القناعه

یارب، مرا بده بدل نعمتی که بود خرسندی حقیقت و پاکیزه توشه‌ای
امنی و صحتی و پسندیده طاعتی نانی و خرقه‌ای ونشستن بگوشه‌ای

وقال فی التهنیه

ای خداوندی، که برروی زمین فرمان تو چون قضای آسمان شد نافذ فی کل شی
پیش قدرت پشت گردون ازتواضع داده خم پیش رایت روی خورشید ازخجالت کرده خوی
سرو آزاد ار قبول بندگی یابد زتو ۱۰۹۰۵ پای تاسر هم در آن ساعت کمربندد چونی
نقشبند کل ز تاثیر صبای خلق تو بوستان را نقش نیسان بندد اندر ماه دی
شادزی، کامروز در اقطار عالم سر بسر ای بسیطش سیر فرمان توصد ره کرده طی
دوستان و دشمنانت در دو مجلس میکنند هردو سنك اندازوسنك اندازهٔ آن تا بکی؟
دشمنانت تا بروز حشر سنك انداز عیش دوستانت تا بروز حشر سنگ انداز می

در مدح امیر فخرالدین ابوالمفاخر میراب گوید

ای بتدبیر قطب آن گردون ۱۰۹۱۰ که ز تقدیر ساختستت جدی
وی ز تشویر خاطرت خورشید غوطها خورده در تموج خوی
هر چه مکنون خطهٔ اشیاست همه با مکنت توادنی شی
حکمت اندر نفاذ گشته چنان که نگنجد در انقیادش کی
ظل جاهت ازان کشیده‌ترست که کند دور روزگارش طی
سیر حکمت از آن رفیع ترست ۱۰۹۱۵ که برد مسرع ضمیرش پی
گر تقلد کنی عمارت عصر نشود هیچ کس خراب از می
آدم از نسبت وجود تو یافت اختصاص «خلقته بیدی»
چون عنان قلم بدو دادی آب گردد روان صاحب ری
چون رکاب کرم گران کردی خاك بوسد عظام حاتم طی
قدرتت گفت روز عرض الست ۱۰۹۲۰ چون خدا کرداخطل‌ازاخطی؟
کای علی، خرج این حشم بر کیست؟ همتت گفت: «قدضمنت‌علی»
دوش با آسمان همی گفتم برطریق سؤال مطلب «ای»
که مدار حیات عالم کیست؟ روی سوی تو کرد، گفتا: وی
گفتم: این رادلیل باید گفت هیچ دانی که می‌چه‌دانی؟هی!
میر آبست وحق همی گوید: ۱۰۹۲۵ «ومن الماء کل شیء حی»
تاکه نی راچوسرو نیست‌قوام دربهار و تموز و آذر و دی
باد پیشت‌جهان چوسرو بپای پای تاسر کمر ببسته چو نی
پوست بر دشمنت کفن گشته همچو برکرم قز تراکم قی

فی الهجا

بارها، هان وهان! برو خواندم که: مده عشوه بهر دادن می
کیر خر نیز برزبان راندم ۱۰۹۳۰ هم نفرمود چون فرستم وکی؟
کیرخردرکس زنش پس، هان! چه کنم؟ آخر الدوا الکی

وله ایضا فی الهجا

نکنم خواجه‌را بفحش هجا لیك برخوانم آیتی ز نبی

«ان قارون کان من موسی» خواجه آنست کایداز پس فی

فی التقسیم والتوبه ومدح پیروزشاه

بخدایی ، که باز گشت بدوست که مرا باز گشت نیست بمی
مگر از بهر حفظ قوت و بس ۱۰۹۳۵ فارغ ازچنك و نای و بربط و نی
نکنم خدمت و نگویم شعر ورجهان پر شود ز حاتم طی
جز که پیروز شاه عادل را آنکه پیروزیست رایت وی
دیگر آن کز دروغ باشم دور فی المثل گر بود بادنی شی
مگر اندر سه گانه علم نجوم چه کنم؟ پس کجا بود؟ پس کی؟
نسگالم نفاق ، ارچه جهان ۱۰۹۴۰ پرشدست از سهیل تا بجدی
نه خیانت کنم ، نه اندیشم انوری، باش، می چه گویی؟ هی!
خود کند هیچ کس؟ که دیده بوده ازپس سور مهر ، ماتم دی
بدنگویم ، بگو : چرا گویم ؟ ممتلی را بود که افتد قی
چون من ازهیچ کس نباشم پر اخطل این جهمان بود کاخطی
نام کار دگر همی نبرم ۱۰۹۴۵ که ندارند عاقلانش پی
که اگر گویم، ار نه، محفوظست عرق پاکم ازان، چو نور ازفی
دزد را نیك داند از کالا پاسبان « خلقته بیدی »
ره ز نامرد گم شود برمرد ورنه پیدا شدست رشد ازغی
خوار صحبت مباش ، تا باشی صاحب صدهزار صاحب ری
قصه کوته شد : آن کنم همه عمر ۱۰۹۵۰ چونکه توفیق داد ایزد حی
که اگر بر کفم نهی پس ازان از ندامت رخم نیارد خوی
گر کنم، خیره خیر خود سوزم گفته‌اند : آخر الدوا الکی
این همی گفتم و همی گفتند غضب و شهوت آن سلول وابی
عهده بر کیست این دعاوی را؟ همتم گفت : « قد ضمنت علی »

فی النصیحه

چنان زندگانی کن، ای نیك رای ۱۰۹۵۵ در آن وقت کاقبال دادت خدای
که خایند از بهرت انگشت دست گرت بر زمین آید انگشت پای

درهجا گوید

سرخس از جور بی آبی و آبی دریغا ! روی دارد در خرابی
زبی آبی خلاصش دادی امسال خداوندا ، خلاصش ده ز آبی

فی اللغز

آن چیست کزان طبق همی تابد ؟ چون عاج بزیر شعر عنابی
ساقش بمیل چو ساعد حورا دستش بمثل چو پای مرغابی ۱۰۹۶۰

شاه را گوید

شها ، چون پیل وفرزین شه پرستم نه چون اسبست کارم رخ پرستی
رهی آمد چو رخ پیشت پیاده چو فرزین می رود اکنون زمستی

در هجو زعیم خیره

زعیم خیره را ریشیست بر گرد دهن چونان که گویی عنکبوتی بر کس گاوی تنیدستی
سری دارد کل و هر جای مویی رسته دور از هم مگس گویی بر اطراف کدوی خشك ریدستی
بجای ناف چون زاول زمانه سر ببریدش چه بودی گر بجای کون کنون نافش دریدستی ۱۰۹۶۵

در هجو قاضی ناصحی

آنکه سایه‌اش کس ندید ازغایت ستر و صلاح با صلاح صالحی شد آفتاب از واضحی
گرچه رای هوشیارت ناصح احوال تست یك نصیحت گوش دار از بنده ، قاضی ناصحی
هر که بر درگاه واندر مجلس تست ازخدم در صلاح کار تست ، الا صلاح صالحی

دروصف کرم صاحب ترمذ گوید

دی ز من پرسید معروفی ز معروفان بلخ از شما پوشیده چون دارم ؟ عزیز شاد خی
گفت : گیتی را سه دریا داد گیتی آفرین هر یکی زیشان محیط از غایت بی برزخی ۱۰۹۷۰
این بترمذ و آن بموصل و آن سه دیگر درهرات کیست بهتر زین سه عالی موج دریای سخی ؟
گفتم اورا : حاش لله ! این تساوی شرط نیست لاله هرگز کی کند رمحی وسوسن ناچخی ؟
این میان صوفیان باشد ، که هنگام خطاب شیخ هدهد را اخی خواند ، سلیمان را اخی
زانکه گر درخدمت این صاحب صاحب‌قران مدحتی گویی ، که حکمش طاعتست ازفرخی
منتظم گردد ز ملك موصل و حصن هرات امتحان را این بهشتی عرصه و آن دوزخی ۱۰۹۷۵
مجلسش را میوه کش باشد جمال موصلی مطبخش را دیگ بر زیبد اثیر مطبخی

شادمان زی، ای قدرقدرت خداوندی که هست جای مغلوبی فلك را ، گر کنون باوی چخی
از متانت حبل اقبالت چو شعر بوالفرج وز عذوبت مشرب عیشت چو نظم فرخی

خاتون عصمة‌الدین را گوید

خداوند من ، عصمة‌الدین همیشه بجز ساکن ستر عصمت مبادی
ز غم جاودان باش گوخوار دشمن ۱۱۹۸۰ تو از بخت بیدار اندی که شادی
تویی عالم داد و دین را مدبر نه ای ، بل که خودعالم‌دین ودادی
زکل جهان کس نظیرت نزادست ازان روز کز مادر کون زادی
تواز عصمت صرف وتایید محضی نه از آتش و آب وازخاك و بادی
سؤالیست مر بنده را ، بشنوازمن بحق بزرگی و حری و رادی
ازان پس که چندین سوابق نمودم ۱۱۹۸۵ نگویی: بچندین کرم چون فتادی ؟
بهرفرصت ازبس رعایت که کردی بهر موسم از بس عطاها که دادی
چه بدخدمتی کردم آخر؟ که اکنون چو بد خدمتانم بصحرا نهادی ؟
دوهفته است تا خدمتی در عیادت مزین بچندین هزار اوستادی
بستر رفیعت رسیدست ، بنگر که تازان بنیك و ببدلب گشادی
چو گردون ببیداد برخاست بامن ۱۱۹۹۰ تو نیز از عنایت فرو ایستادی
نشاید فراموش کردن کسی را که در هر ثنا و دعاییش یادی
چه گر در دعا قافیه دال گردد ؟ چو لفظ مبادی مثل یا منادی
بیك قافیه سند عیبی نیاید نگوییم که : ناید زمن سندبادی
معادی مبادت ، وگر چاره نبود تو هرگز مبادی بکام معادی

ایضاله فی الهجا

ای کونت کلاه کیرياقوت ۱۱۹۹۵ پیوسته کلاه کیر بادی
دستار هزار کیره بودت در گنده کس زنت نهادی
وانگه بفسون و لوس بامن چون کون درنفشه برگشادی
گفتم: نه، که توچو کیر سختی گفتی :شده‌ام چو کس برادی
القصه، سه هفته همچو خایه بر در زدیم باوستادی
تادی، نه باختیارچون کس ۱۲۰۰۰ بر رهگذر بلا فتادی

گفتی که: بباش، تا بیارند | گفتم که: بقات باد و شادی
رویت همه تیغ زد چو کس موی | تا یک دو دروغ خوش بزادی
من دانستم تو گنده کون را | کز عشوه چو تیز جمله بادی
چون کیر خری بایستادم | تا تو بسخن در ایستادی
تا بو که چو خایه نرم گردی ۱۱۰۰۵ خود تیز بخایه باز دادی

در وصف پیراهنی که سعدالدین داده بود

مرا سعد دین داد پیراهنی | که از دیدنش دیده حیران شدی
ز فرسودگی وقت پوشیدنش | تن مرد پوشنده عریان شدی
بهر جا که آسیب سر یافتی | باندازهٔ سر گریبان شدی

فی المدیحه

با چرخ همیشه هم عنان راندی | بر ماه غبار مرگ افشاندی
آدم پدر منست و فخرم نیست ۱۱۰۱۰ زانست که تو برادرم خواندی

در مستی رتبت او محضری کرده بودند بر آنجا نوشت

ای برادر، گرمزاج از فضله بیرون آمدی | آدمی پس یا ملك، یا دیو بودی، یا پری
ور غذای ماسك و دافع نبودی در بدن | طفل را از پایهٔ اول نبودی بر تری
طبع اگر دست تصرف بر کشیدی وقت خواب | شخص را بر دم زدن هر گز نبودی قادری
نزد عاقل هیچ فرقی نیست گاه مصلحت | زانچه بولی می کنی، تا زانچه نانی می خوری
گر طبیعت را بدست آدمی بودی زمام ۱۱۰۱۵ خندهٔ بی وقت را خندیده کردی داوری
دیده بردارای واجب دار، بر مشهورنی | از چنین گردابها خواهی که جان بیرون بری
باد را منکر نه ای بی اختیار اندر نماز | چیز دیگر را چرا در خواب مستی منکری؟
فعل طبع از راه تسخیرست بی هیچ اختیار | در جماد ودر نبات، آنگاه در ما برسری
راه حکمت رو، که در تفتیش این جنس ازعلوم | نه بدشواری توان برد از طریق شاعری
چون بوقت هوشیاری برنیایی با فواق ۱۱۰۲۰ گاه مستی حریفان چون همان ره بسپری؟
گوش دل جنبان وساکن دار، اگر عاقل تویی | زانکه آنجا از طریق خیر چون در بگذری؟
در گرانی کی شود هرگز عنان آفتاب؟ | گرچه بسیاری بکوشد چون رکاب مشتری
خود بیا، تا کژ نشینم، راست گویم یك سخن | تا ورق چون راست بینان زین کژیها بستری

اشك فضله است وعرق فضله است ودافع هم مزاج
آن یکی را ازعداد آن دوچون می بشمری؟
گر توخواهی گفت: مخرج دیگرست آن فضله را
۱۱۰۲۵ فضلهٔ زنبور را چون هم بمخرج ننگری؟
دفع افزونی بنسبت مختلف گردد ، از آنك
هست بازوبند را در گاو بحری عنبری
معده گر درقی همین امساك واجب داشتی
کی نهادی کرم قز از چشم اساس ششتری؟
علم را زین‌ها علم هرگز کجا گردد نگون؟
رفتن بازار نارد رخنه در پیغمبری
خواجه فخری ، ای‌مشامت بوی حکمت یافته
گرحکیمی زین معانی رنك‌هان! تا ناوری
آنچه حالی درضمیر آمد همین اثبات بود
۱۱۰۳۰ کندرین محضر بخط خویش بنوشت انوری

وقال ایضا فی التقاضا

ای صباحی، که صدروزارت زجاه تو
با اوج آفتاب زند لاف برسری
فرمان تو، که زیر رکابش رود جهان
با روزگار سوده عنان در برابری
برهر که ابر عاطفتت سایه افگند
تا حشر باقی است چو دریا توانگری
دست تو رازقست وضمیر تو غیب‌دان
بی‌دعوی خدایی و لاف پیمبری
احوال مبرمی و گرانی شاعران
۱۱۰۳۵ دانند همگنان که نه شعرو نه شاعری
شدمدتی که عهدزمین بوس تازه کرد
با خدمت مبارك ومیمونت انوری
واکنون بر آستانهٔ عالیست روزوشب
کش آسمانه باد برازماه ومشتری
ازلطف شامل تو طمع دارد این قدر
کاخرچه‌میکنی و کجائی؟چه‌میخوری؟

وقال فی التهدید

چار کس یابی ، که مهجو منند
گر بجویی از ثریا تاثری
قاضی طوس و سدید بیهقی
۱۱۰۴۰ تا جك عمزاد و کافی هری
توهمی کوشی که پنجمشان شوی
احتیاطی کن درین بیع وشری
توخم‌خامی وهجوم سنك صلب
در نگر: جدست این ، یا افتری
ز آنکه خرج استر بی‌حلقه را
بد فتد با کیر خر کردن مری
رخ دوتو کردست‌عزمم درهجات
گفتمت ، گر بر نخیزی ازعری
کیر آن هرچار، آوخ ! گفته‌شد
۱۱۰۴۵ ای دریغا ! کرده‌ای بازیگری

فی النصیحه

چهار چیزست آیین مردم هنری
که مردم هنری نیست‌زین‌چهار بری

یکی سخاوت طبعی، چو دستگاه بود | بتازه رویی آن را ببخشی و بخوری
دوم چه؟ آنکه دل دوستان نیازاری | که دوست آینه باشد، چواندرونگری
سه دیگر آنکه: زبان را بوقت گفتن بد | نگاه داری، تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه: هر آن کو بجای تو بد کرد ۱۱۰۵۰ | چو عذر خواهد، نام گناه او نبری

درستایش خاوران فرمود

برسپهر صیت پیدا شد ز خاک خاوران | تا شبانگاه ابد چار آفتاب خاوری
خواجه‌ای چون بوعلی شادانی، آن صاحب قران | مفتی چون اسعد خوشان، زهر شرکی بری
صوفیی صافی، چو سلطان طریقت بوسعید | شاعری ساحر، چو مشهور خراسان انوری
شاد باش، ای آب و خاک خاوران، کز روی لطف | همچو آب بحر و خاک کان گهر می پروری

وقال ایضا فی الاشتیاق

بخدایی، که ذات بیچونش ۱۱۰۵۵ | ازهمه عیب ها بریست، بری
که مرا باز ماندن ازخدمت | درهمه کیشها خریست، خری

درحکم کردن وی گفته اند

می گفت انوری که: درین سال بادها | چندان وزد، که کوه بجنبد چو بنگری
بگذشت سال و برگ نجنبید از درخت | یامرسل الریاح، تو دانی و انوری

فی النصیحه

نان جوین وخرقهٔ پشمین و آب شور | سی پارهٔ کلام و حدیث پیمبری
با یک دو آشنا، که نیرزد بنیم جو ۱۱۰۶۰ | درپیش چشم همتشان ملک سنجری
تاریک کلبه‌ای، که پی روشنی آن | بیهوده منتی ننهد شمع خاوری
این آن سعادتست، که بروی حسد برد | جویای تاج قیصر و ملک سکندری

فی النصیحه

عادت کن ازجهان سه فضیلت را | ای خواجه، وقت مستی وهشیاری
زیرا که رستگار بدان گردی | امید رستگاری اگر داری
با هیچ کس نگشت خرد همره ۱۱۰۶۵ | کان هرسه را نکرد خریداری
درهیچ دین و کیش کسی نشنید | هرگز ازین سه مرتبه بیزاری

دانی که چیست؟ آن بشنو از من رادی و راستی و کم آزاری

درعذر بدمستی گوید

خداوندا، که داند خواست عذر لطف دوشینت؟ چه گویم وز که خواهم؟ یارب، امروزاندران یاری
ندارد بنده استحاق این چندین خداوندی ولیکن توخداوندی، خداوندا و آن داری
بمستی خارجیها کرده‌ام چندان، که ازخجلت ۱۱۰۷۰ نمی‌یارم که عذری خواهم امروزت بهشیاری
اگر چه دم نمی‌یارم زدن، لیکن چنان کاید بشوخی می برم پیش تو این لنگی برهواری
بچیزی دیگر این تشریف راتشبیه نتوان کرد حدیث مصطفی می‌دان و بوایوب انصاری

فی الشکایه

حمید احمد حمد را گر ببینی بگو از طریق حریفی و یاری
که: آحر فلان راز پرسیدن تو چه مقصود باشد؟ بجز دوستداری
زشعر ایمنی، زانکه شعرت نیارم ۱۱۰۷۵ تو دانی که تو منصب آن نداری
امید مبرت ندارم هم از تو تووانگه مبرت؟ پس اومیدواری؟
زنان ونمك درگذر، گزلئیمی مگس را بصد حیله برخوان گذاری
وگر درهمه عمر یك شب بنادر چراغی دوسیکی خوری اضطراری
حریف ازنظرهای تو اندر افتد دوتن باتو گردندازان استواری
لباساتهایی دهیشان، که در دم ۱۱۰۸۰ بها از بن کیسهاشان بر آری
زکس بر توچون نیك عهدی نباشد نه ازحق شناسی، نه ازحق گزاری
و، ایکون فراخ، این دم آخر نگویی که خود از کجا آید این تنك باری؟

نکوهش یکی از اهل دنیا کند

ز جنس مردمان شمار خود را گرت یزدان زری داد دست وزوری
هنر باید، چوروباهی، چه شیری خرد باید، چه قارونی، چه عوری
زخشمی غالب وحرصی نه اندك ۱۱۰۸۵ همین دارند هر ماری و موری
زاسب وتخت تو رشکم نیاید نه من همچون توام کری و کوری
چه رشك آید ازان چیزم؟ که گردون اگرپیش آردت تلخی و شوری
ازین داغی بماند، یا دریغی وزان دودی بر آید ازتنوری

چو بر تختی جمادی برحماری   چو بر اسبی ستوری بر ستوری

فی التقاضا

خداوندا همی دانم که چیزی نیست در دستت   ۱۱۰۹۰ اگر چیزی ندادستی بدین تقصیر معذوری
ولیکن گر کسی پرسد: چه دادستت؟ روا داری؟   که گویم: عشوه اول روز و آخـر روز دستوری؟

فی حسب حاله

کسی که مدت سی سال شعر باطل گفت   خدای بر همه کامیش داد پیروزی
کنون که روی نهد جمله درحقیقت شرع   چه اعتقاد کنی ؟ باز گیردش روزی؟
برو ، که عاقل ازین اختیار آن بیند   که کشت تشنه نبیند ز ابر نوروزی
زشعر نفس تو آن بار های عار کشد   ۱۱۰۹۵ که چون هلال بطفلی در آیدش کوزی
ز شرع جان تو آن شعلهای نور زند   کزو بهر فلکـی آفتاب افروزی
ولیك تا تو همـان عود وزن می سازی   ولیك تا تو همین عود بحر می‌سوزی
توحرف شرع کی آری برون زمخرج شعر؟   چو علم آنت نباشد کزین در آن دوزی
تو رای شعر بآخر بری همی وخطاست   چو عین شعر بآخر بری بیاموزی

فی الهجا

خوان خواجه کعبه است و نان او بیت الحرام   ۱۱۲۰۰ نیك بنگر تا بکعبه جز برنج تن رسی
برنبشته بر کران نان او خط سیاه   « لم تکونـوا بالغیه الا بشق الانفسی »

درهجو قاضی گوید

نه تو آنی ؟ که در دلت نبود   ازجهان جز بانوری راضی
چونکه امروزهیچ می نبری   برزبان نـام حالت مـاضی
در سر قاضی از کله داری   بتصنع دواج مقراضی
دوستان را بپرس و برمشکن   ۱۱۲۰۵ مشو آبستن از خر قاضی

هجو کافی هری کند

کافی آن یاش را و کافش جیم   چیست معنیش؟ کافـر جافی
نیك واقف شدی غلام توام   راستی خواجه‌ای بانصافی
هیچ دانی که او خودار جو کیست؟   بکن اندیشه‌ای درین ، شافی
نه، مکن، طبع خویش رنجه مدار   کیر خر در کس زن کافی

نیز در هجو گوید

ای سر از کبر بر فلك برده ۱۱۲۱۰ گشته گردان ز انجم فلکی
بعقابی رسیده از مگسی بسماکی رسیده از سمکی
بس، بس اکنون، که بیش ازین نرسد حاش لله ! دیو را ملکی
برجهان خواجگی همی‌رانی هنرت چه ؟ ونسبت تویکی
نمك دیك خواجگی جودست نه بخیلی و خشم و بی‌نمکی
ایکه خرچنك وخارپشتی تو ۱۱۲۱۵ صدفی باید از تو ، نی فنکی
خواجه دانم که پیش بحر سخاش موج دریا همی کند یزکی
باز اگر تو فقع خوری بمثل چون که تو کوزهٔ فقع بمکی
از تو یك قطره خون بحیله چکد دور ازین جا اگر زهم بچکی
خواجه هستی ، چرانیاموزی؟ خواجگی کردن از شهاب زکی

فی المطایبه

دی بصحرا رفته بودم تا برآسایم دمی ۱۰۲۲۰ باحریفی چند وبود اندر میانشان زیرکی
پیرکی دیدم ، جوانی را برآورده بزیر راست گویی برچناری دوخته انجیرکی
گفتم:ای زیرك:چه گویی اندرین احوال گفت: اینت بی‌حمیت جوانی ، اینت کافر پیرکی !

شراب خواهد

ای کریمی، که جرم هفت اختر هست با عرض لطف تو بیکی
تویی آن مکرمی، که عالم را ضبط کردی بمختصر نیکی
هست مهمانکی مرا امروز ۱۱۲۲۵ ترگلی ، تنك چشمکی، قیکی
او زمستی بیك دو می گروست من بدو دادخواهم ازسه یکی
هیچ باشد ترا ظرافت آن که فرستی مرا صراحیکی ؟

شراب خواهد

جهد کن ، تا زمانه خونشوی پیشه کن گاه گاه نیکیکی
نرد عمر تو خود زمانه برد مدتی زود ، از تو سیکیکی

فی الهجا

دوش مهمان خواجه‌ای بودم ۱۱۲۳۰ اینت نامردمی و اینت سگی

دوش تا روز هر دو نغنودیم		او زسیری ومن ز گرسنگی

در لغز

سحر گاهی بنزد خواجه رفتم		که فرماید مرا جاهی ومالی
بدست خواجه در، ده بدره دیدم		کزان هر بدره بد اورا ملالی
درآمد مرغکی وآنگه بمنقار		ربود از فرق هر بدری هلالی

شراب خواهد

خداوندا ، حریفان آمدستند		که تا بامن کنند امشب عدیلی ۱۱۲۳۵
بزر سیکی نمی یابم درین شهر		وگرنه نیست در طبعم بخیلی
معونت کن مرا امشب بسیکی		ویا بیرون کن اینها را بسیلی

فی شکایت الدهر

گر نیستی زمانه بجنك و نبرد خلق		پیوسته در زمانه کجا در نبردمی؟
ور آسیای چرخ برغمم نگرددی		در جوی آسیا متوطن نگردمی
آب مراد زیر پل کس نمی‌رود		ورنه قفا ز ورطهٔ توفان نخوردمی ۱۱۲۴۰
با من غم خرابی عالم بکلبه‌ای		کی جفت گرددی؟ اگر آزاد و فردمی
نقشی که گر بدان دگری مبتلاستی		من در خلاص او بمثل حمله بردمی
یا در مدد چو مهره میان بندمی بمهر		یا خود بساط حاصل خود در نوردمی
یا کعبتین جانب خود باز مالمی		یا گوییی که حادثه را ناگذردمی
بر هرکه عرضه داشتم از من کرانه کرد		گویی که صورت غم و تیمار و دردمی ۱۱۲۴۵
از خواجگان شهر چو یاری نیافتم		گر خواجه شهریار نبودی چه کردمی؟
آزادگیست حلیهٔ مردان و ای دریغ !		آن دستگاه کو که من آزاده مردمی؟

در هجو رئیس امین

رئیس امین را چوبینی ، بگوی		که : گرد فضولی بسی می‌تنی
مکن پوستین باشگونه ، مکن		که در پوستین خودم . افگنی
نباید تپانچه زدن با درفش		بدیدم در این سخن می‌زنی ۱۱۲۵۰
بمردی که خامی همی آیدم		ازین نظم ، زیرا نه مرد منی

تو گر چه کمان‌شکر فی ولیك ببازوی هجوم نه‌ای، بشکنی

بدندان افسوس می‌بینمت که دست جفا گردنم افگنی

قوی می‌دهی دوستان‌را زدست نه‌من باتو، خودراچه‌بدشمنی؟

نگیرد گریبان تو هیچ بند که با حضم در طی پیراهنی ۱۱۲۵۵

گرفتم که: برشعر واقف نه ای که تو مردیك حرفت ویك فنی

بدانی که گردیگری گوید این چو روحانی و صابر و سوزنی

علی‌القطع ناچار و بی‌هیچ شك تو گر گردرانی وگر گردنی

بگوید بآخر درین قافیت که آخر بگو: چند ازین‌غرزنی؟

بنا گفتنی در کشیدی مرا تو، ای احمق، آخر زناکردنی ۱۱۲۶۰

وله فی الهجا

گمان بر که زبی عیبی عمادست آن که هجواو نکنم، یازعجز وکم‌سخنی

مدیح گفت: هجاکرده من بسم بعماد برای‌من که هجا را بدو هجا نکنی

درحسب حال خود گوید

گویند که: چیست حاصل تو؟ ای بی حاصل ز زندگانی

گویم: خطکی و بیتکی چند از نعمت‌های این جهانی

خطی نه چنین، چنانکه آید شعری نه چنان، چنین که دانی ۱۱۲۶۵

در لغز

ای رای ملکشه معظم مه پرور و سال بخش ثانی

ای کرده کلیم وار عدلش خلقان خدای را شبانی

حقا که شود بمهر و مه بر دی ماه بموسم خزانی

در دولت او کراست نیسان؟ کان دولت هست جاودانی

بادا همه ساله شاد، تاهست روی رخ اصل شادمانی ۱۱۲۷۰

ای خواجهٔ فیلسوف فاضل کز فضل یگانهٔ جهانی

گر معنی این لغز بواجب پیدا کردن نمی‌توانی

تا آخر هر مهی، که گفتم از اول سالش ار برانی

آنگه بشهور، نی بایام معنیش هر آینه بدانی

وله فی الهجا

تو، ای سیف، رنگ اجل چون نگیری؟ ۱۱۲۷۵ که الحق بانواع در خورد آنی
بدین تیزی و روشنایی گوهر ترا در کجا در خورد زندگانی؟
نه در دست تقدیر ملکی بگیری نه در حرب ایام چوبی برانی
ترا زوالفقار علی خود گرفتم گران قلتبانی، گران قلتبانی
حقوقی که در گردنت هست واجب بگوش کرم چون فرو می نخوانی؟
بدین مایه داد و ستد بعد ماهی ۱۱۲۸۰ چه تاخیر سر دست؟ چون می توانی
چرا قدر مردم ندانی؟ ولیکن تو مردم نه ای، قدر مردم ندانی
خرابی عالم ز تو هست پیدا مبادا که اندر جهان تو بمانی

فی الموعظه

ای خواجه، مکن، تا بتوانی طلب علم کندر طلب راتب هر روزه بمانی
شو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
نی گوشهٔ کنجی و کتابی برعاقل ۱۱۲۸۵ بهتر ز بسی گنج و بسی کام روانی
گر بی خردان قیمت آن ملك ندانند ای عقل، خجل نیستم از تو، که تو دانی
فرعون و عذاب ابد و ریش مرصع موسی کلیم الله و چوبی و شبانی

صفی الدین موفق سبعی را گوید

خداوندا، صفی الدین موفق دلی کردست اکنون چون جهانی
بعالی سمع تو دانم رسیدست مراعاتی که کردی هرخزانی
حدیث هیزم و آن گفت و گوها ۱۱۲۹۰ که گشت از بسکه گفتم داستانی
بهر شهری که بودی در خراسان چنان عشوه دهی، رشوت ستانی
زهرچان سوختندی اندر آن شهر بقدر حاجتم دادی زبانی
برغبت گفتی: ار هر روز خواهی ببر ور بیش خواهی هر زمانی
چنان کامد بجنگ و مرگی آخر درین یك چند گه می کند جانی
گهی کردی ببهروزک پیامی ۱۱۲۹۵ گهی دادی بیاقوتك نشانی
یکی گفتی که: اینك خواجه امروز همی خواهد شکستن نردوانی
دگر گفتی: در آن تدبیرم امشب که از بامی بدزدم ناودانی

پس از یك هفته کان امروز و فردا | براتی دیدمی بر ترکمانی
یکی زین سگ پرستی، موش خواری | ازین سرگین چنی، پالیز بانی
بگردن در فگنده ژنده شالی | بکون چون چه چاو بار آشیانی ۱۱۳۰۰
بیك سالان رخش نا دیده آبی | بیك ماهان زنش ناخورده نانی
ازین مفلوجکی، زین دود کندی | ازین مجهولکی، بی دودمانی
نه اندر هیچ شهرش آشنایی | نه اندر هیچ خیلش خان و مانی
چو گشتی ناپدید از پیش چشمم | نگشتی گرد او زان پس گمانی
بناگه دید می روزیش مرده | ببازاری درون پیش دکانی ۱۱۳۰۵
بدستی دفع سك رانیم خشتی | بدستی قوت جان را استخوانی
چه گویم؟ تا بدین غایت همی بود | بدین اندازه هر سالش زیانی
ولیکن تا درین نوبت بمردست | چنین سنگین دلی، نامهربانی
زروی شرم هم باکس نگفتست | که: هیزم دارد آیا رب فلانی؟
مرازو باز خر، لعنت بروباد | چو خواهم کرد احسان چنانی ۱۱۳۱۰
توده، تا منت آن از تو دارم | که در چشمت کم از کاهیست کانی
دریغت ناید؟ آخر حاجت من | بکه؟ آنگه بناخوش قلتبانی

فی الموعظه

بیشی ز هنر طلب، نه از مال | اکنون باری، که می توانی
هان! تا بخیال بد چو دو نان | در حال حیات این جهانی
افزون نکنی بر آنچه داری | قانع نشوی بدانچه دانی ۱۱۳۱۵
مشغول مشو بتن، نه اینی | فارغ بنشین ز جان، نه آنی
گر جانت بعلم در ترقیست | آنگه تو و ملك جاودانی
ورنه، چو بمرگ جهل مردی | هرگز نرسی بزندگانی
دانی چه قیاس؟ راست بشنو | برخود چه کتاب عشوه خوانی؟
زین سوی اجل ببین که چونی؟ | زان روی اجل چنان بمانی ۱۱۳۲۰

فی النصیحه

خود ترا روزگار داد نداد | تو چرا داد خویش نستانی؟

تا توانی بگرد شادی گرد　　کایدت گاه آنکه نتوانی

فی المطایبه

اندر محلت تو یکی روسبی زنست　　شاید که دره برسر آن روسبی زنی
تا مردمان شهر ببینند مر ترا　　گویند: شادباش، نکو روسبی زنی

فی الشکایه

مرا پیام فرستی همی که، پرسش تو　　۱۱۳۲۵ چو چشم دارم برمن سلام چون نکنی؟
کشند پای بدامن درون، بلی، شعرا　　چو دست بخشش از آستین برون نکنی

ایضاً فی الشکایه

آسان چو می‌ستانی، دشوار چون دهی؟　　گویی که کسب ازتبر وتیشه می کنی
دروقت خرج روبهی ووقت دخل باز　　خود را چو گرگ گرسنه در بیشه می کنی
چیزی ببیش و کم بمن قلتبان بده　　آخر، تو زن بمزد، چه اندیشه می کنی؟

وله ایضاً فی الشکایه

تو وزیری و منت مدحت گوی　　۱۱۳۳۰ دست من بی عطار و ابینی
شو وزارت بمن سپار و مرا　　مدحتی گوی، تا عطا بینی

ستایش سخن خود کند

بزرگوارا، باآنکه معرضم ز سخن　　چنانکه باز ندانم همی زردف روی
هنوز باهمه اعراض من، چو درنگری　　سخن چنان که چنان به بود زمن شنوی

فی الحکمة والموعظه

صفه ای را نقش می کردند نقاشان چین　　بشنو این معنی کزین بهتر حدیثی نشنوی
اوستادی نیمه ای را کرد همچون آینه　　۱۱۳۳۵ اوستادی نیمه ای راکرد نقش مانوی
تاهر آن نقشی که حاصل باشد اندر نیمه‌ای　　بینی اندر نیمه‌ای دیگر چو اندر وی روی
ای برادر، خویشتن را صفه‌ای دان همچنان　　هم بسقفی نیك عالی، هم ببنیادی قوی
باری اران نیمهٔ پر نقش نتوانی شدن　　جهد آن کن، تا مگر آن نیمهٔ دیگر شوی

یکی از دوستان باو نویسد

ای انوری، تویی که بفضل وهنر سزند　　احرار روزگار و افاضل ترا رهی
بودند در قدیم امیران و شاعران　　۱۱۳۴۰ واکنون شدت مسلم برشاعران شهی

هستت خبر؟ که هستم دوراز تو ناتوان — اشکم چو ناردانه و رخساره چون بهی
مشغول بوده ای که نکردی عیادتم — یا خود مرا محل عیادت نمی نهی
نی نی ، ز ابلهیست مرا از تو این طمع — خیزد چنین طمع بحقیقت ز ابلهی
با رنج و ناتوانی ، ای دوستان ، مرا — دل گشت پر زانده و ز صبر شد تهی
گوید طبیب : بهتری ، امروز غم مخور — اینك برفت علت و آغاز شد بهی ۱۱۳۴۵
غم این غمست و بس، که ز من فوت می شود — در بزم صدر عالم رسم سه شنبهی
آن جنت نعیم ، که گر در جهان بود — ممکن ظهور جنت ماوی،فلك زهی!

وقال ایضاً فی التقاضا

زه ! ای نفاذ تو درسر کارهای ممالك — گرفته نسبت اسرار کارهای الهی
مثال رفعت تو پیش رفعت گردون — حدیث پایهٔ ماهست پیش نسبت ماهی
چو وقف نامهٔ دولت قضا بنام تو بنبشت — چهار عنصر و نه چرخ برزدند گواهی ۱۱۳۵۰
تویی که مسرع وهمت ندید وهن توقف — تویی که عرصهٔ جاهت ندید ننگ تباهی
زرشك رای منیر تو هیچ روز نباشد — که صبح جامه ندرد بر آسمان ز پگاهی
اگر برنج نداری، که هیچ رنج مبادت — زحسب واقعه بنیوش بیت چند کماهی
بیادتست همانا حدیث بخشش اسبی؟ — که کهرباش چو بیند کند عزیمت کاهی
برون نمی شود از گوشم آن حدیث و تودانی — حدیث اسب نیاید برون ز گوش سپاهی ۱۱۳۵۵
وگر بها بود آنرا بها پدید نباشد — پیادگی و فراغت به از عقیله وشاهی
بعون تست پناهم، که از عنایت گردون — چنانت باد، که هرگز بهیچ کس نپناهی
ترا ز صورت حالی، که هست قصهٔ غصه — روا بود که بگوییم ز ناخوشی و تباهی
بدان خدای، که اندر زمانه روز و شب آرد — اگرچه روز تمنی شبی بود بسیاهی
مرا ز حادثه حالیست آن چنان، که نخواهم — توانی ار بعنایت چنان کنی که بخواهی ۱۱۳۶۰
ببذل کوش، که از مال وجاه حاتم طایی — اثر نماند بجز بذلهای مالی وجاهی
بقات باد ، که تا مهر آسمان گیه گون — بخاصیت بنماید ز شوره مهر گیاهی

فی السدید الفقیهی

جهان را دلم گفت : لطفی کن آخر — دلت سیر ناید ز چندین سفیهی
جهان گفت : از من لطافت نیاید — سدیه فقیهی ، سدیـد فقیهی

درقناعت وخویشتن داری

مرا دوستی گفت: آخر کجایی؟ ۱۱۳۶۵ چرا بیشتر پیش ما می نیایی ؟

بتشویر گفتم که : از بی ستوری ببیگانگی می کشد آشنایی

مرا گفت: چون بار گیری نخواهی؟ چو از خدمتت نیست روی رهایی

ببیت عمادی جوابش بگفتم چه گفتمش؟ گفتم که: ای روشنایی

«مرا ازشکستن چنان درد ناید که از ناکسان خواستن مومیایی»

عفو خواهد

داند ایزد که هست خاك درت ۱۱۳۷۰ نزد من بنده به ز بینایی

خود نکردم گناه وگر کردم از سر ابلهی و خود رایی

هیچ از آنجا که لطف سیرت تست هست ممکن که عفو فرمایی ؟

فی النصیحه

تو اگر شعر نگویی، چه کنی؟ خواجه حکیم بی وسیلت نتوانی که بدرها پویی

من اگر شعر نگویم پی کاری گردم که خلاصم دهد از جاهلی وبدخویی

من همه شب ورق ازشعر فرو می‌شویم ۱۱۳۷۵ تو همه روز رخ آز بخون می شویی

با درنگی بدل عمر که در خانه نهد بوی او می برم ، الحق، تو همانی، اویی

قیمت عمر من و عمر تو یکسان نبود کانچه من جویم ازین عمر تو آن کی جویی؟

ضایع عمر من آنست که شعری گویم حاصل عمر تو آنست که شعری گویی

فی المطایبه

در کف خشم وشهوت وخور وخواب این چنین عاجز وزبون که تویی

خویشتن مردمی همی شمری ۱۱۳۸۰ برو ای خر ، فراخ کون که تویی

پایان کتاب مقطعات

IQBAL LIBRARY
The University of Kashmir
Acc. No. 227701
Author
Title

کتاب مثنویات

حکیم اوحدالدین انوری ، هنوز که در اوان شباب بود ، اکتساب علم حکمت می کرد . پدراو اوحدالدین محمد بجوار رحمت حق پیوست ومال بسیار گذاشت . انوری دست بدان مال دراز کرد و پای در خرابات نهاد و بمدت اندک آن میراث را بشاهدوشراب بآخر رسانید . چون مفلس شد هیچ چیزش نماند . فن شعر و شیوهٔ مدح گزید و بوقت حاجت قصیده ای می گفت و بدان روزگار نامرادی بسر می برد، تا روزی تاج الدین عمزاد بلخی او را تشنیع کرد و بیشتر معایب اورا بروی گفت . انوری راآن نوع سخنان دشوار بود ، بربدیهه این هجو آغاز کرد :

هجو قاضی کیرمگ

حبذا ! کیر قاضی کیرنگ — آنکه دارد زسنگ خاراسنگ

رگ اوهمچوشاخ آهوسخت — بخشی ازمحکمی چوشاخ درخت

سر او پشت پای او سوده — خایه از بار او بفرسوده

آسمان ریش گاوگشته بدو — کیر خر «عبده» نوشته بدو

راست گویی که صخرهٔ صماست — چون برآردسرو باستد راست ۱۱۳۸۵

برلبش کف چوتنگ محلوجست — گوییا ران عاج بن عوجست

پیل اگر هیچ زخم او بیند — مرگ را بر حیات بگزیند

شیر ازان تب گرفته در بیشه — که ز سختیش کرده اندیشه

الفیه درجحیم از و راضیست — نذرقاضیست ، گرچه ازقاضیست

چون دمد باد شهوتی جانش — بر سپو زد سر از گریبانش ۱۱۳۹۰

ور شبق جرم او بجنباند — راست خرطوم فیل راماند

چون سر ازپشت خایه بردارد — کافر کشته را بیفشارد

ور بدباب شب برون آید — زاهد مرده را فرو گاید
از پی گاد جان تواند داد — هر کرا جان بود تواند گاد
شد بجان الفیه غلام او را — ۱۱۳۹۵ نخورد شلفیه تمام او را
شکل او چون منارهٔ مخروط — مفتی مشکلات امت لوط
سر بر آورده همچو ثعبانیست — راستی را شگرف حمدانیست
جلق نتوان زدن بدو باری — گر خیو کم بود شتر باری
نیست چون بخت بخردان[۷۰] وابش — پخته شد نان قاضی از آبش
تا ببینی نه دیر در کیرنگ — ۱۱۴۰۰ سر او کرده پای قاضی لنگ
کودکی را که خشک بسپوزد — کونش تا روز حشر می‌سوزد
کودکانی که درس باز دهند — چون ز آورد و برد او برهند
قاضیك بینی از غم آسوده — لیك حمدان بگه بیالوده
بسفالی ازو فرو رندد — پس چو زنار برمیدان بندد
فتنهٔ او هزار زن باشد — ۱۱۴۰۵ ور بسنجی هزار من باشد
خبر او بمرو شهجان شد — قحبگان را برابر جان شد
کرده هر ساده کار آهنگش — مطربان می زنند بر چنگش
سوخته یك بیك ز درد فراق — در نهاوند ورا هوی و عراق

غزل

حبذا! کبر قاضی کیرنگ — آنکه دارد زسنك خارا ننگ
پوست بر پشت او ز سختی چاك — ۱۱۴۱۰ جامه برچرمش از بزرگی تنك
عرق اندر مسام او شده باد — منی اندر عروق او شده سنك
هم ره فتنها ببسته بصلح — هم در حلقها گشاده بجنك
جستن بادها درو بشتاب — رفتن آبها ازو بدرنك
در رود درنشیب چون ماهی — بر جهد برفراز همچو پلنك

حدیث عمزاد و دخترش و ذکر قاضی کیرنگ

زن عمزاد دخترش را گفت — ۱۱۴۱۵ کای موافق رفیق زیبا جفت

گرمرا گردد آن تست از بن ... ور تو یابی مرا نصیبی کن
گفت: جانم فدای خدمت تست ... لیکن «الشان فی الدقیق» نخست
دختر مستحق ز حسرت و درد ... برزد از آتش جگر دم سرد
کین زمان ما و درد دلسوزی ... تا خدا خود کرا کند روزی؟
یارب، این بخت سوی من نگرد ... ۱۱۴۲۰ که چو اویی ز هار من بدرد
این چنین دولتی، که روی نمود ... چون منی اهل آن تواند بود؟
که از ان کیر بهره‌ای یابم ... یا نماید خیال او خوابم
نبود مستحق بجز محروم ... وای! ازین بخت شور و طالع شوم
کی بود در سرای ناصح دین ... که مجدد کنم ببوسه زمین؟
صحن او را باشك می‌شویم ... ۱۱۴۲۵ خاك اورا چو مشك می‌بویم
این همی گفت و اشك می‌بارید ... بده انگشت کس همی خارید
آخر الامر قاصدی بگرفت ... نامه‌ای نظم داد، نیك شگفت
چون بیك بار طاقتش برسید ... اشتها زهرهٔ کسش بدرید
لفظ و معنیش عذب و شیرین بود ... بعد تمحید کردگار این بود

نامهٔ دختر عمزاد بقاضی

زندگانی خرزهٔ قاضی ... ۱۱۴۳۰ باد چندان که او شود راضی
قوتش بر نعوظ پاینده ... قدرتش تا ابد فزاینده
طول و عرضش همیشه افزون باد ... روی تختش همیشه کانون باد
در سرش باد لاابالی باد ... عصبش از فتور خالی باد
طوق بادش ز لعل در گردن ... مشتمل باد در زنا کردن
ای همه آرزوی گنده کسان ... ۱۱۴۳۵ شادی تو بروی گنده کسان
بنده ایشی دعا همی گوید ... بنماز شبت همی جوید
ای شده روزم ازهوای تو شب ... خود کجایی؟ چگونه‌ای؟ یارب
سر بر آورده‌ای اگر خفته ... وه! که یا ساکنی گر آشفته؟
در کنار که می‌برد خوابت؟ ... یا بجوی که می‌رود آبت؟
من ز جان بندهٔ توام، باری ... ۱۱۴۴۰ راستی را کری کند، آری

تا بعشق تو در فتادستم   در کس خشت بر نهادستم
بی تو ، ای معده‌کوب هم کاسه   نان و آبم همی کند تاسه
زرد گشت از فراق لقمه بشول   روی سرخ من ، ای سیاهۀ دول
قاضی ده دل دو روی سه‌پای   نه برای من ، از برای خدای
آب چون سرد شد نکودارش   بوضو بیشتر میازارش ۱۱۴۴۵
اوخود ازآب پاک پاک ترست   دام توفیقه همه هنرست
وه ! که برخی زپـای تا سر او   بشن و بالای چون صنوبر او
وان همه چابکی ومکر وفنش   بازرگهای استخوان شکنش
من چه دانم؟لطیفه‌هاش بسیست   راستی را بزرگوار کسیست
توچه‌دانی که چیست حمدانت؟   وآن‌چه‌ملکست درمیان‌رانت؟ ۱۱۴۵۰
حسرت جان رفته از تن پرس   ورنه‌نم کیر خواره ازمن پرس
تا زبان در دهان من بکند   گوش تاگوش من دهن بکند
بخدای ، ار ز پای بنشینم   تا لب گور بر سراینم
هر دمت بوس پشت پای دهد   این چنین هدیها خدای دهد
باری ار بوس بر سرش ندهی   کوش تا پای بر سرش ننهی ۱۱۴۵۵
هان وهان ! تا چو روی او بینی   در نیفتی بخـویشتن بینی
تا ندانی که در حمایت تست   که وجودش به ازکفایت تست
در نعمت خدای بگشاید   شکرکن ، تا خدای بفزاید
یارب، آن آتش از چنار جهد؟   که دلم ز آتش غمش نرهد
نابیوسان سوار چون شاهی   بر کس من زند سحر گاهی ۱۱۴۶۰
خیمه بر باروی کسم بزند   در و دروازۀ کسم بکند
گویم: این‌چه‌قیامتست‌وخروش؟   گویدم کوتوال کس که: خموش!
ملك کیرها ز راه رسید   یزك اینك بپیشگاه رسید
او سوی حجرۀ حرم تازان   خایگان در رکاب اونازان
پس نشسته بمجلس باده   پرده داری بخایگان داده ۱۱۴۶۵
شاد و خرم نشاط می کرده   باده ای چند خورده ، قی کرده

عربده کرده ، عذرخواه شد ◦ قی کنان سوی خوابگاه شده
ای همه سرکشی و جباری ◦ گر سر بنده خانه می‌داری
تا رهت را ز دیده آب زنم ◦ مرورا سر بسر گلاب زنم
چون درآیی ببنده‌خانهٔ خویش ◦ ۱۱۴۷۰ قاضی اندر قفا و تو درپیش
آستان پای بوس تو جویان ◦ بزبان صریر در گویان
ویحك ! ای آب‌هدیهای خدای ◦ مرحبا ! مرحبا! درآی، درآی
پیش تو جان کشم بدندان مزد ◦ خودخدایت دهد دوچندان‌مزد
در سرای از پی رسیدن تو ◦ ای همه کام بنده دیدن تو
نظم و ترتیب کرده‌ام راغی ◦ ۱۱۴۷۵ هر دری زو گشاده در باغی
نرگسش چشم و یاسمینش خد ◦ ارغوانش زچهره ، سرو ازقد
چمنش را ز زلف مرزنگوش ◦ نسترنهاش بر حوالی گوش
بر سیمین بجای نار درو ◦ جمله پر بار و شاخ باربرو
عارض لاله رنگ پرگل او ◦ طرهٔ مشك بوی سنبل او
سیب اورا ، که هست ازغبغب ◦ ۱۱۴۸۰ ماه رخسار رنگ داده بشب
همه اطراف او بنفشهٔ جعد ◦ نوبهارش نه‌برق دیده ، نه رعد
سر انگشت بسته فندق او ◦ هیچ دی ناشکسته رونق او
همه در مرغزار تازه وتر ◦ چشمهٔ او چو چشمهٔ کوثر
کرده او آن مزاج جان‌راقوت ◦ عرقی در گرفته از یاقوت
آب اندك درو ولیکن خوش ◦ ۱۱۴۸۵ گرم وسوزان بطبع چون آتش
هرچه باید زترتیبش همه هست ◦ گوییا راست کرده‌اند بدست
گنج نقصان همین و بس‌در وی ◦ هیچ ماهی ندید کس در وی
سزد ، ار راستی همی خواهی ◦ این چنین چشمه را چنو ماهی

درمذمت کون خودگوید دختر عمزاد

لیکن اندر جوار او غاریست ◦ وآن‌نهان در میان کهساریست
چاه هاروت را قرین گشته ◦ ۱۱۴۹۰ امت لوط ازو لعین گشته
با ثریا بذروه کرده مری ◦ غور غارش نموده گاوثری

سرد سیرش نبات نا رسته دست از امید جانور شسته
گرمسیر از بخار گنده چوگور منفذ او چو سر گرفته تنور
ابر او از بخار مائی نه باشدش رعد و روشنائی نه
برف او از تموز بگدازد ۱۱۴۹۵ کافتابش چو سایه می سازد
سنگهاش ار چه نقرهٔ خامست غره نتوان شدن که هم رامست
بردلم هردم از تو تازه غمیست زانکه مابین این و آن قدمیست
تو غریبی و فرجه باریکست ره نشیبست و بیشه تاریکست
گرد رافتی و خود خدای مکن هان و هان ! برمقام رای مکن
چه کنی عرصه‌ای نه خوش، نه سره؟ ۱۱۵۰۰ ساحتش کوهسار و غار و دره
خود گرفتم چنین که نشنیدی کوه و هامونش فی‌المثل دیدی
ساعتی گرد آن بر آمده گیر گند گوه ازجهان بر آمده گیر
بیش ازین درد سر میفزایم که زپس بر اثر همی آیم
ور بخدمت رسید نتوانم بجوابی عزیز گردانم
خدمت من بمعتمد خایه ۱۱۵۰۵ برسان، آن ظریف همسایه
نامه بنوشت و پس بقاصد داد بستد قاصد و برفت چو باد

بهم رسیدن قاصدان و باهم راز گشادن

قاصدش چون بنیمه راه رسید از قضا قاصد زنش را دید
کرده آهنگ قاضی کیرنگ . بروانی چنانکه تیر خدنگ
با پر و بال چون تذرو شدند تا ز کیرنگ سوی مرو شدند
نامه ای با هزار گونه نیاز ۱۱۵۱۰ طی او همچو کیر دور و دراز
نامه در دست و پایها خسته جان درین کار برمیان بسته
قاصد دختر از طریق خرد حیلتی ساخت بربدیهه زخود
نامه زو بستد و سرش بدرید بعد تحمید حق تعالی دید
شرح و بسطی چنانکه آتش و آب کرده زین گونه افتتاح خطاب:
زندگانی خرزهٔ قاضی ۱۱۵۱۵ باد چندان که او شود راضی
هر دو قاصد زروی نسبت کار که ز یك جنس داشتند دوبار

یك دگر را چو آگهی دادند / عهد بستند و راز بگشادند
این یکی ازطرب جهنده چویوز / وآن دوان ازنشاط وعرعروگوز
عجبا ! خشم ساقی و جلاد / زان عجب‌تر چه ؟ شادی قواد
آخرالامر چون بدار قضا / ۱۱۵۲۰ آمدند این دو قلتبان ز قضا
بود بردر وکیلکی مجهول / چون وکیلان قاضی معزول
ماده غولی چو حاکم طنجه / حجتی چند ،کهنه ، در پنجه
قاصد دختر ، آن مواجر بد / پیشتر شد بخدمت و بخرد
اول این گفت ازکثیر و قلیل / که:سلام علیك، خواجه‌وکیل
گفت آهسته : اف علی‌الزحمه / ۱۱۵۲۵ و علیك السلام و الرحمه
خیرتان هست ؟ دعویی دارید ؟ / هیچ کس را بحکم می آرید ؟
گفت:نی‌نی، ولیك اگر بارست / بر قاضی القضاتمان کارست
گفت : یك دم ز پای بنشینید / تا ببینم کی این دمش بینید
تا نشستند هر دو بر سر پای / دردرون‌شدوکیل‌وگفت:درآی
قاصدان بی حجاب و بردابرد / ۱۱۵۳۰ در شدند اولا و خدمت کرد
مجلسی‌بود واین‌وکیل ودوکس / این وآن بود ازخلایق وبس
آن یکی ایستاده برد و قدم / وین دو بر هم نهاده لیك بهم
نزد قاضی مظالم ساکن / هر دو در بالش قضا لیکن
یکی از پس نشسته آهسته / یکی آشفته پیش بنشسته
پیك دخترچونیك درنگریست / ۱۱۵۳۵ گفت: زین‌هردوخواجه‌قاضی کیست؟
این‌سخن چون بگوش‌قاضی‌شد / گفتی ازخشم هوش قاضی شد
گفت :کیرنگ مروشهجان را / آنکه‌بفزاید ازخوشی جان را
منم از قاضیان مشارالیه / وآن دگر کیر ماست عزعلیه

چون اوحدالدین انوزی این مقالات باین جا رسانید طایفه ای از دوستان‌شفیع شدند، تا ازین جا بیشتر نرود و بدین جا سخن قطع کرد و ازبرای نگهداشت دل ایشان باتمام‌نرسانید

پایان کتاب مثنویات

IQBAL LIBRARY
The University of Kashmir
Acc. No. 227701
Author
Title

کتاب غزلیات

بیا، ای جان، بیا، ای دل، بیا، فریاد رس مارا
چو ما را یك نفس باشد، نباشی یك نفس مارا

زعشقت گرچه با دردیم واز هجرانت اندر غم ۱۱۵۴۰
ز عشق تو نه بس، لیکن ز هجران تو بس مارا

کم از یك دم زدن مارا اگر در دیده خواب آید
غم عشقت بجنباند بگوش اندر جرس مارا

لبت چو چشمهٔ نوشست وما اندر هوس مانده
که بر وصل لبت یك روز باشد دسترس مارا

باب چشمهٔ حیوان حیاتی انوری را ده
که اندر آتش عشقت بکشتی از هوس مارا

جرمی ندارم بیش ازین کز جان وفا دارم ترا
ور قصد آزارم کنی هرگز نیازارم ترا

زین جور بر جانم کنون دست از جفا شستی بخون ۱۱۵۴۵
جانا، چه خواهد شد فزون، آخر ز آزارم ترا؟

رخ گر بخون شویم همی، آب از جگر جویم همی
ور حال خود گویم همی، یادی بود کارم ترا؟

آب رخان من بسر، دل رفت جانم را مبر
تیمار کارم را بخور، کز جان خریدارم ترا

هان! ای صنم، خواری مکن مارا فراز آری، مکن
آب تنم تاری مکن، تا دردسر نارم ترا

جانا، زلطف ایزدی گر بر دل وجانم زدی
هرگز نگویی: انوری، روزی وفادارم ترا

ای کرده در جهان غم عشقت سمر مرا ۱۱۵۵۰
وی کرده دست عشق تو زیر وزبر مرا

از پای تا بسر همه عشقت شدم، چنانك
در زیر پای عشق تو گم گشت سر مرا

گر بی تو خورد و خواب نباشد مرا رواست
خوابی تو ار چه خرد بود خواب و خور مرا؟

عهدیست با تو بستهٔ بند قضا مرا
جانیست بی تو خستهٔ قهر قدر مرا

عمری کمان صبر همی داشتم بزه
وآخر بتیر غمزه فگندی سپر مرا

باری، بعمرها خبری یابمی ز تو ۱۱۵۵۵
چون نیست در هوای تو از خود خبر مرا

در خون من مشو، که نیاری بدست باز
گر جویی از زمانه بخون جگر مرا

تا بود در عشق آن دلبر گرفتاری مرا
کی بود ممکن که باشد خویشتن‌داری مرا؟
سود کی دارد بطراری نمودن زاهدی ؟
چون ز من بربود آن دلبر بطراری مرا
ساقی عشق بتم در جام امید وصال
می گران دادست کآورد این سبکباری مرا
این بتر کز عشق هستم مست و با خصمان او
می بباید بردن این مستی بهشیاری مرا ۱۱۵۶۰
زارم اندر کار او وز کار او هر ساعتی
کرد باید پیش خلق انکار و بیزاری مرا

این شگفتی بین و این مشکل که : اندر عاشقی
برد باید علت لنگی بر هواری مرا

ای کرده خجل بتان چین را
بازار شکسته حور عین را
بنشانده پیاده ماه گردون
برخاسته فتنه‌ای زمین را
مگداز مرا بناز ، اگر چند
خوب آید ناز نازنین را ۱۱۵۶۵
منمای همه جفا که مهر
چیزی بگذار روز کین را
دلداران بیش ازین ندارند
با درد قرین چو من قرین را
هم یاد کنند گه‌گه آخر
خدمت گاران اولین را
ای گم شده ره ز عکس رویت
در کوی تو لعبتان چین را
دی از تو مرا بدیع ننمود
من روز همی شمردم این را ۱۱۵۷۰

سیری نکند مرا زجورت
چونانکه ز جود مجددین را

گر باز دگر باره ببینم مگر اورا
دارم ز سر شادی بر فرق سر اورا
با من چو سخن گوید جز تلخ نگوید
تلخ از چه سبب گوید چندین شکر اورا؟
سوگند خورم من بخدایی خداوند
کندر دو جهان دوست ندارم مگر اورا
چندان که رسانید بلاها بسر من
یارب ، مرسان هیچ بلایی بسر اورا ۱۱۵۷۵

هر شب ز بر شام همی تا بسحر گه
رخساره کنم سرخ ز خون جگر اورا

از دور بدیدم آن پری را
آن رشك بتان آزری را
در مغرب زلف عرض داده
صد قافله ماه و مشتری را
بر گوشهٔ عارض چو کافور
در هم زده زلف عنبری را
جزعش بکرشمه در نبشته
صد تختهٔ تازه کافری را ۱۱۵۸۰

لعلش بستیزه در نموده		صد معجزهٔ پیمبری را
تیر مژه بر کمان ابرو		بر کرده عتاب و داوری را
بر دامن هجر ووصل بسته		بدبختی و نیک اختری را
در چنبر زلف کرده پنهان		دستار سپهر چنبری را
ترسان ترسان بطنز گفتم		۱۱۵۸۵ آن مایهٔ ناز و دلبری را

کز بهر خدای را کرایی ؟
گفتا: بخدا ، که انوری را

جانا، بجان رسید زعشق تو کارما		دردا! که نیستت خبر از روزگار ما
در کارتو زدست زمانه غمی شدیم		ای چون زمانه بد، نظری کن بکارما
بر آسمان رسد زفراق تو هرشبی		فریاد و نالهای دلا زار زارما
درداوحسرتا ! که بجز بارغم نماند		۱۱۵۹۰ با ما بیادگار ازان روزگارما
بودیم برکنار ز تیمار روزگار		تا داشت روزگار ترا در کنارما
آن شد که غمگسار غم ما تو بوده‌ای		امروز نیست جز غم تو غمگسارما

آری ، باختیار دل انوری نبود
دست قضا ببست در اختیار ما

ای غارت عشق تو جهانها		بر باد غم تو خان و مانها
شد بر سر کوی لاف عشقت		۱۱۵۹۵ سرها همه در سر زبانها
در پیش جنیبت جمالت		از جسم پیاده گشت جانها
در کوکبهٔ رخ چو ماهت		صد نعل فگنده آسمانها
نظاره گیان روی خوبت		چون درنگرند از کرانها
درروی‌توروی خویش بینند		زین جاست تفاوت نشانها
گفتم که: زعشوه‌های عشقت		۱۱۶۰۰ هستیم ز عمر بر زیانها
گویی که ترا ازو زیان بود		الحق هستی تو خوداز آنها
تاکی گویی، چوانوری،مرغ		دیگر نپرد ز آشیانها ؟

داند همه‌کس که : این چه طعنه‌است
دندانست ، بتا ، درین دهانها

خه خه ! بنام ایزد! آن روی کیست؟ یارب — وآن سحر چشم و آن رخ و آن زلف و خال و آن لب؟
درحسن ووصف آن لب ناهید چنگ مطرب — ۱۱۶۰۵ بر چرخ حسن آن رخ خورشید برج کوکب
سردرد عشق او را این عیش عادت غم — بیمار هجر او را این مرگ صورت تب
نقشی نگاشت خطش ازمشك سوده بر گل — دامی فگند زلفش بر روز روشن ازشب
دامیست چین زلفش عقل اندرو مقید — جزعیست چشم شوخش سحر اندرومرکب
گه مشك می‌فشاند بر مه ز گرد موکب — گه ماه می‌نگارد در ره بنعل مرکب
بردارد ، ار بخواهد ، زلف و رخش بیك بار — ۱۱۶۱۰ ترتیب کفر و ایمان ، آیین کیش ومذهب
درپیش روی وزلفش گردون بدست حیرت — بر بست روی جوزا ، بشکست نیش عقرب

در من بزید وصلش جانی جوی نیرزد
ای انوری ، چه لافی، چندین زقلب وقالب؟

ای ازبنفشه ساخته گل برگ را نقاب — وز شب تپانچها زده برروی آفتاب
برسیم ساده بیخته از مشك سوده گرد — بر برگ لاله ریخته از قیر ناب آب
خط تو برخد تو چو برسیم پای مور — ۱۱۶۱۵ زلف تو بررخ تو چو بر می پرغراب
دارم زآب وآتش یاقوت و جزع تو — درآب دیده غرق وبر آتش جگر کباب
درتاب و بندزلف دلاویز و دلکشت — جان در هزار بند ودل اندر هزارتاب
گه دست هجر جامهٔ صبرم کند قبا — گه آب چشم خانهٔ زارم کند خراب
چون چشمت ازجفا مژه برهم نمی‌زند — چشمم بخون دل مژه تاکی کند خضاب؟
هم با خیال تو گله‌ای کردمی ز تو — ۱۱۶۲۰ بر چشم من اگر نشدی بسته راه خواب

ای روزوشب چو دهر درآزار انوری
ترسم که دهر بازدهد زودت این جواب

دل بدان یار دلاویز آویخت — فتنه اینست که : این بارانگیخت
صبردر مانده بدست دل من — رخت برسر بتگ پای گریخت
دل من باز نمی‌یابد صبر — همه آفاق بغربال ببیخت
درنمی گیرد از ان سلسله موی — ۱۱۶۲۵ کار جانم بیکی موی آویخت
دی ببوی! دل رفتم ببرش — چشمم ازاشك بسی رنگ آمیخت

یار گل رخ چو مرا بار نداد
گل عمرم همه از بار بریخت

ای بدیده دریغ خاك درت | همه سوگند من بجان وسرت
گوش را منتست بر همه تن | زپی آن حدیث چون شکرت
اشك چون سیم ورخ چو زر کردیم | ۱۱۶۳۰ از برای نثار رهگذرت
مایهٔ کیمیاست خاك درت | کی در آید بچشم سیم و زرت؟

دل بی رحم تو رحیم شود
گر زحال دلم شود خبرت

خه ! از کجات جویم ؟ چونست روزگارت؟ | مارا دودیده ، باری، خون شد در انتظارت
در آرزوی رویت ، دور از در سعادت | بی جان وسوکوارم ، چون زلف تابدارت
مارا نگویی ، ای جان ، کآخر بچه جنایت؟ | ۱۱۶۳۵ بیگانگی گرفتی با یار دوستدارت
ای جان و روشنایی ، به زین همی بباید | تو بر کناری از ما ، ما در میان کارت
با مات در نگیرد ، ماییم و نیم جانی | یا مرگ جان گزایم، یا وصل خوش گوارت

گر بخت در بگیرد ، ور عمر پای دارد
یك بار دیگر، ای جان، گیریم در کنارت

در همه عالم وفاداری کجاست ؟ | غم بخروارست ، غم خواری کجاست ؟
درد دل چندان که گنجد در ضمیر | ۱۱۶۴۰ حاصلست ازعشق ، دلداری کجاست ؟
گر بگیتی نیست دلداری مرا | ممکنست ازبخت، دل باری کجاست ؟
جان فدای یار کردن هست سهل | کاشکی بودی مرا ، یاری کجاست ؟
در جهان عاشقی بینم همی | یك جهان بی کار وسر کاری کجاست ؟

اندرین ایام در باغ وفا
گر نمی روید گلی خاری کجاست؟

غم عشق تو از غمها نجاتست | ۱۱۶۴۵ مرا خاك درت آب حیاتست
نمی جویم نجات از بند عشقت | چه بندست آنکه خوشتر از نجاتست ؟
مرا گویند : راه عشق مسپر | من وسودای عشق؟ آن ترهاتست
دل و دین می بری وعهد وقولت | چو حال و کار دنیا بی ثباتست

عنایت بر سر بی‌جرم ما بین هم از جور قدیم و حادثاتست
چنان ترسد دل از هجر تو، گویی ۱۱۶۵۰ شب هجران تو روز وفاتست
بجان و دل ز دیوان جمالت امیر عشق را بر من براتست
بر آنی گر شود راجع چه باشد؟
نه خط مجد دین اکفی الکفاتست

تا دل مسکین من در کار تست آرزوی جان من دیدار تست
جان و دل در کار تو کردم فدا کار من این بود، دیگر کار تست
با تو نتوان کرد دست اندر کمر ۱۱۶۵۵ هرچه خواهی کن، که دولت یار تست
دل ترا دادم، وگر جان بایدت هم فدای لعل شکر بار تست
شایدم، گر جان و دل از دست رفت
ایمنم از وی، که در زنهار تست

جرم رهی دوستی روی تست آفت سودای دلش موی تست
دل نفس عشق تو تنها نزد درهمه دلها هوس روی تست
ناوك غمزه مزن آنرا، که او ۱۱۶۶۰ کشتهٔ هر دم زدهٔ خوی تست
هست بسی یوسف یعقوب رنك پیرهنی را که درو بوی تست
ازدرخود عاشق خود را مران
رحم کن، انگارسك کوی تست

رخت مه‌را رخ وفرزین نهادست لبت بیجاده را ده ضربه‌دادست
چو رویت کی بود آن مه؟ که هر مه سه‌روز ازمرکب‌خوبی پیادست
کجادیدست بیچاره چنان حال؟ ۱۱۶۶۵ که فرزین بندلعلت را بیادست
زمادر، تا توزادی، کس ندیدست که‌یك‌مادرمه‌وخورشیدزادست
اگرد ادست خوبی بی تو دادست زهی! زیبا، ترامادرچه‌دادست؟
ازین سنگین دلی با انوری بس
که بی‌تو سنگها بر دل نهادست

گلبن عشق تو بی‌خار آمدست هریکی را صدخریدار آمدست
عالمی را از جفای عشق تو ۱۱۶۷۰ پای و پیشانی بدیوار آمدست

حسن را تا کرده‌ای بازارتیز — فتنه از خانه ببازار آمدست
باز کاری در گرفتستی، مگر — نو گرفتی تازه‌در کار آمدست؟

تا تراجان وجهان خواند انوری
درجهان شوری پدیدار آمدست

پایم ازعشق تو درسنگ آمدست — عقل را باتو قبا تنگ آمدست
نام من هرگز نیاری بر زبان — ۱۱۶۷۵ آری، ازنامم ترا ننگ آمدست
هرچه دانی ازجفا با من مکن — آن زنور وخاك‌درتنك آمدست
هر کسی آمد باستقبال من — آن‌دهانت‌چندفرسنك آمدست؟

انوری، بابت پرستان نازکش
گاو راهردم کتی لنگ آمدست(!)

کارم زغمت بجان رسیدست — فریاد بر آسمان رسیدست
نتوان گلهٔ تو کرد، اگر چه — ۱۱۶۸۰ از دل بسر زبان رسیدست
در عشق تو بر امید سودی — صد بار مرا زیان رسیدست
هرجا که رسم، برابر من — اندوه تو در میان رسیدست

این آب ز فرق برگذشتست
وین کارد باستخوان رسیدست

ز عشق تو نهانم آشکارست — زوصل تو نصیبم انتظارست
ز باغ وصل تو کی گل توان چید؟ — ۱۱۶۸۵ که آنجا گفت وگوی از بهر خارست
دلی در پای تو کشتم، بدان بوی — که‌عهدت همچوعشقم‌پایدارست
دلم رفت و ز تو کاری نیامد — مرابااین‌فضولی‌خودچه کارست؟
چو گویم: بوسه‌ده، گویی کی: فردا — کرا فردای گیتی در شمارست؟
ببند روزگارم چند بندی؟ — سخن خودبیشتر در روزگاست
بعهدم دست می گیری ولیکن — ۱۱۶۹۰ که‌میگوید که: پایت استوارست؟

ترا با انوری زین گونه دستان
زیك بار ودوبار ونه سه‌بارست

حسن را از وفا چه آزارست؟ — که همه جای با جفا یارست

خود وفا را وجود نیست پدید / وین که در عادتست گفتارست
ز برون جهان وفا هم نیست / کاثرش ز اندرون پدیدارست
تا مصاف وفا شکسته شدست / علم عافیت نگونسارست ۱۱۶۹۵
چه‌وفا ؟ این‌چه ژاژ می گویم ؟ / که ازو حسن راچه آزارست ؟
عشق را عافیت بکار نشد / لاجرم کار عاشقان زارست
دست در کار عافیت نشود / هر کجا عشق برسر کارست
عشق‌درخواب وعاشقان درخون / دایه بی‌شیر و طفل بیمارست
آرزو می پزیم ، چه توان‌کرد ؟ / سود نا کرده سخت بسیارست ۱۱۷۰۰
انوری ، از سر جهان بر خیز / کـه‌نه معشوقه ای وفادارست

اینك امروز بر سر گنجی
پای فردات بر دم مارست

یارب ، چه بلای عشق یارست ؟ / زوعقل بدردوجان فگارست
دل برد و جمال کرد پنهان / فریاد ! که ظلم آشکارست
گر جان منست ، ازو بجانم / من هیچ ندانم این‌چه کارست ؟ ۱۱۷۰۵
ناید بر من خیال او هیچ / وین هم ز خلاف روزگارست
کارم چو نگار نیست با او / زان برخ من زخون نگارست

زو هیچ شمار بر نگیریم
زیراکه جفاش بی‌شمارست

معشوقه برنگ روزگارست / باگردش روزگار یارست
برگشت چوروزگار و این نیز / نوعی ز جفای روزگارست ۱۱۷۱۰
بس بوالعجب وبهانه جویست / بس‌کینه کش و ستیزه کارست
این محتشمیست یا بزرگی ؟ / گر محتشم و بزرگوارست
بوسی ندهی ، مگر بجانی / آری ، همه خمر با خمارست
در باغ زمانه هیچ گل نیست / وآن‌نیز که‌هست جفت خارست
ای دل ، منه از میان برون پای / هر چند که یار بر کنارست ۱۱۷۱۵
امید مبر، از آنکه مردم / نومید ترست ، امیدوارست

هر چند شمار کار فردا　　کاریست که آن نه در شمارست

نتوان دانست ، هر شب از غم
آبستن صد هزار کارست

ای یار ، مرا غم تو یارست　　عشق تو ز عـالم اختیارست

با عشق تو غم همی گسارم　　عشق تو غمست و غمگسارست ۱۱۷۲۰

جان و جگرم بسوخت هجران　　خود عادت دل نه زین شمارست

جان سوختن و جگر خلیدن　　هجران ترا کمینه کارست

در هجر ز درد بی قرارم　　کان درد هنوز بر قرارست

ای راحت جان من ، فرج ده　　زان درد که نامش انتظارست

در تاب شدی کـه گفتم : از تو
جز درد مرا چه یـادگارست ؟ ۱۱۷۲۵

عشق تو از ملك جهان خوشترست　　رنج تو از راحت جان خوشترست

خوشترم آن نیست که دل می بری　　دل در جان می زند، آن خوشترست

من بکرانی شده از دست هجر　　پای ملالت بمیان خوشترست

دل ببدی تن زده ، تا به شود　　خوردن زهری بگمان خوشترست

وصل تو روزی نشد و روز شد　　سود نه و مایه زیان خوشترست ۱۱۷۳۰

عمر شد و عشره بدستم بماند　　دخل نه و خرج روان خوشترست

کیسهٔ عمرم ز غمت شد تهی　　نی رمه مرسوم شبان خوشترست ؟

از پی دل جان بتواند اختم　　بر اثر تیر کمان خوشترست

این همه هست و تو نه با انوری
وین زهمه کار جهان خوشترست

هر شکن از زلف تو از مشك دالی دیگرست　　هر نظر از چشم تو سحر حلالی دیگرست ۱۱۷۳۵

وصف نتوانند کرد آن زلف و چشم، از بهر آنك　　در خیال هر کس از هریك خیالی دیگرست

هرچه دل با خویشتن صورت کند زین زلف و چشم　　عقل دور اندیش گوید کان مثالی دیگرست

هر کسی زان زلف و چشم اندر گمانی دیگرند　　وان گمانها هر یکی در دو محالی دیگرست

گرچه درعین کمالست ، اربگویی ، گوییا　　از ورای آن کمال او را کمالی دیگرست

من بحالی دیگرم از عشق او هر لحظه‌ای
زانکه‌او در حسن هر لحظه بحالی دیگرست ۱۱۷۴۰

امید وصل تو کاری درازست — امید، الحق، نشیبی بی فرازست
طمع را بر تو دندان گرچه کندست — تمنی را زبان، باری، درازست
ره بیرون شد از عشقت ندانم — در هر دو جهان گویی فرازست
بغارت بردغمزه‌ات یك جهان‌جان — لبت را گویی آخر ترکتازست
درین ماتم سرا، یعنی زمانه ۱۱۷۴۵ — بسا عید و عروسی کز تو بازست!
نگویی: این چه‌عیدست‌وعروسی؟ — طرب در روزه، عشرت در نمازست
حدیث عافیت یك بارگی خود — چنان‌پوشیده‌شد، گویی که‌رازست

نیاز، ای‌انوری، بس عرضه کردی
که معشوق از دو گیتی بی نیازست

ای‌برادر، عشق سودایی خوشست — دوزخ‌اندر عاشقی جایی خوشست
در بیابان رهروان عشق را ۱۱۷۵۰ — زاب‌چشم خویش دریایی‌خوشست
غمگنان را هر زمان در کنج‌عشق — یاد نام دوست صحرایی خوشست
با خیال روی معشوق، ای عجب — جام زهر آلود حلوایی خوشست

عمر ما در رنج چون امروز ودی
بر امید بوی فردایی خوشست

قهرت بدل وبجان دریغست — عشق تو باین و آن دریغست
وصل تو بدان جهان توان یافت ۱۱۷۵۵ — کین‌ملك بدین جهان دریغست
کس را کمر وفا مفرمای — کان طرف بهر میان دریغست
با کس بمگوی نام تو چیست — کان نام بهر زبان دریغست
قدر چو تویی زمین چه داند؟ — کان قدر بآسمان دریغست

از کوی وفای تو بانصاف
یك دل بهزار جان دریغست

عشق تو قضای آسمانست ۱۱۷۶۰ — وصل تو بقای جاودانست
آسیب غم تو در زمانه — دور از تو، بلای ناگهانست

دستم نرسد همی بشادی — تا پای غم تو در میانست
در زاویهای چین زلفت — صدخردهٔ عشوه درمیانست
این قاعده گر چنین بماند — بنیاد خرابی جهانست
با حسن تو در نوالهٔ چرخ ۱۱۷۶۵ — رخسارهٔ چرخ استخوانست
وز عافیتی چنین مروح — درعشق توعمر بس گرانست
با آنکه نشان نمیتوان داد — کز وصل تودرجهان نشانست
دل درغم انتظار خون شد — بیچاره هنوز در گمانست
گفتم که: بتحفه پیش وعده اش — جان مینهم، ار سخن در آنست
دل گفت که: بر در قبولش ۱۱۷۷۰ — هرچان نرود بدست جانست
بازار سپید کاری تو — اکنون بروانی آن چنانست
کان جا سر سبز بی زر سرخ — چون سیم سیاه ناروانست
زر بایدت، انوری، و گر نیست — غم خور، که همیشه رایگانست

بی مایه همی طلب کنی سود
زان گاهی سود و گه زیانست

کار دل از آرزوی دوست بجانست ۱۱۷۷۵ — تا چه شود عاقبت ؟ که کار در آنست
کردز جان وجهان ملول زجورم — باهمه بیداد وجورجان جهانست
عشوه دهد چون جهان وعمر ستاند — درغم او عشوه سود وعمر زیانست
عشق چو رنگی دهد سر شك کسی را — روی سوی من کند که: رسم فلانست
بوالعجبی می کند، که راز نگه دار — روی بخون تر، چه روز راز نهانست؟
خصم چنین گویدم که: عاشق زاری ۱۱۷۸۰ — خیره چه لعب الخجل کنم؟ که چنانست

عاشقی، ای انوری، دروغ چه گویی؟
راز دلت درسخن چو روز عیانست

مرا دانی که: بی تو حال چونست — بهر مژگان هزاران قطره خونست
تنم در بند هجر تو اسیرست — دلم در دست عشق تو زبونست
غم عشق تو درجان هیچ کم نیست — چه جای کم؟ که هر ساعت فزونست
بوجهی خون همی بارم من از دل ۱۱۷۸۵ — که درعشق توام دل رهنمونست

اگر بخشود خواهی هر گزای جان / برین دل جای بخشایش کنونست
نداند انوری تدبیر عشقت
که در زلف تو در بند جنونست

جمالت بر سر خوبان کلاهست / بنام ایزد! نه رویست این، که ماهست
تویی کز زلف ورخ درعالم حسن / تراهم نیم‌شب، هم چاشتگاهست
بسا خرمن که آتش درزنی، باش / هنوزت آب شوخی زیر کاهست ۱۱۷۹۰
پی عهدت نیامد جز در آن راه / کز آنجا تا وفا صدساله راهست
ز عشوه روز عمرم در شب افتاد / وزین غم بر دلم روز سیاهست
پس از چندین صبوری داد باشد؟ / که گویم: بوسه‌ای، گویی: پگاهست
شبی قصد لبت کردم، از آنشب / سپاه کین خشمت در سپاهست
بتیر غمزه آخر انوری را / بکشتند و برین شهری گواهست ۱۱۷۹۵
لبت را گو که: ترتیب دیت کن
سر زلفت مبر، کو بی گناهست

عشق تو دل را نکو پیرایه ایست / دیده را دیدار تو سرمایه‌ایست
از وفا فرزند اندوه ترا / دل ز مادر مهربان‌تر دایه‌ایست
تیر مژگان ترا خون ریختن / در طریق عشق کمتر مایه‌ایست
بنده گشت از بهر تو دل دیده‌را / گرچه دل‌را دیده بدهمسایه‌ایست ۱۱۸۰۰
زان مرا وصلت بدست هجر داد
کز پس هر آفتابی سایه ایست

باز ماندم درغم و تیمار او تدبیر چیست / باز عاجز گشتم اندر کار او تدبیر چیست؟
بازخون عقل وجانم ریخت اندرراه‌عشق / دیدهٔ شوخ خوش خون‌خوار او تدبیر چیست؟
باز بار دیگرم در زیر بار غم کشید / آرزوی لعل شکر بار او تدبیر چیست؟
در میان محنت بسیار گشتم ناپدید / از غم واندیشهٔ بسیار او تدبیر چیست؟ ۱۱۸۰۵
پیش ازین عمری بیاد عشق اوسر داده‌ام / باز گشتم عاشق دیدار او تدبیر چیست؟
شیوهٔ عهدش اگر با انوری بخرید باز
خویشتن بفروخت در بازار او تدبیر چیست؟

خواجه، سلام علیك، دردمرا چاره چیست؟ مرهم زخم وصال از تب خون خواره چیست؟
چونکه دلارام نیست با من مسکین مقیم پس چو دلارام صبر رفته و آواره چیست؟
مذهب این خون خود، خودنه من آورده ام ۱۱۸۱۰ سرزنش خلق و گفت برمن بیچاره چیست؟
چون ره عشق بود دیده مرا رهنمون
حلیهٔ صبر دلم گشت بصدپاره چیست؟

دل بی تو بصد هزار زاریست جان در کف صد هزار خواریست
در عشق ز اشك دیـده دل را الحق ز هزار گونه زاریست
در راه تو خوار تر ز خاکم ای بخت، ببین : چه خاکساریست؟
کردیم بکام دشمن ، ای دوست ۱۱۸۱۵ دانم که نه این ز دوستداریست
هجران سیه گر توام کشت
آن نیز هم از سپید کاریست

عشق تو ، بی روی تو ، درد دلیست قصهٔ عشق تو مشکل مشکلیست
بی تو در هرخانه دستی برسری وز تو درهر کوی پایی در گلیست
بر در بت خانهٔ حسنت کنون دست حق در زیر سنك باطلیست
شادی وصلت بهر دل کـی رسد ؟ ۱۱۸۲۰ تا ترا شکرانهٔ هر غم دلیست
حاصلم در عشق تو بی حاصلیست هیچ تاوان نیست ، زیبا حاصلیست !
از تحیر هر زمانی در رهت روی امیدم بدیگر منزلیست
کشتیی برخشك می ران، انوری
کآخر این دریای غم را ساحلیست

جانا ، دلم از خال سیاه تو بحالیست کامروز بدانم که: نه دل، نقطهٔ خالیست
وز آرزوی خواب شب از بهر خیالت ۱۱۸۲۵ حقا که تنم راست چو در خواب خیالیست
بی روز رخ خوب تودانـم خبرت هست کندر غم هجران تو روزیم چو سالیست
هردم بغمی تازه دلم خوی فرا کرد تا هر نفسی روی ترا تازه جمالیست
وامروز غم من چو جمالت بکمالست یارب، چه کنم گر پس ازین نیز کمالیست؟
آن کیست که او را چو کف پای تورو بیست؟ و آن کیست که او را بکف از دست تومالیست؟

دشنام دهی هر نفسم : کانوری از ماست
من بندهٔ این مخرقه ، هر چند محالیست ۱۱۸۳۰

در همه مملکت مراجانیست هرزمان پای بند جانانیست
در کنارم بجای دمسازی تا سحر گه زدیده توفانیست
درکجا در خورد مراغم عشق؟ در همه خانه‌ام یکی نانیست
یك دم از درد هجر ناساید دادم انصاف ، رنج کشخانیست
گفتم اوراکه:صبرکن،که بصبر ۱۱۸۳۵ هرغمی راکه هست پایانیست
این همه هست ، کاشکی باری
کار او راسری و سامانیست

مکن،ای‌دل،که عشق‌کار تونیست یار در خورد روزگار تونیست
روزگار تو نیك شوریدست عشق‌کاریست ، کار کار تونیست
مردی از عشق و در غم دگری گر چه این هم باختیار تونیست
جان نهادی تو در میان و هنوز ۱۱۸۴۰ هیچ مقصود در کنار تونیست
دیده راز تو فاش کرد ، از انك دیده در عشق راز دار تونیست
نوبهار آمد و جهان بشکفت
زان ترا چه ؟ چونوبهار تونیست

ماه چون چهرهٔ زیبای تو نیست مشك‌چون‌زلف دل‌افزای تونیست
کس ندیدست رخ خوب ترا که چومن بنده و مولای تونیست
کردم از دیده و دل جای ترا ۱۱۸۴۵ گرچه‌خوددیده‌ودل‌جای تونیست
چه دهی وعدهٔ فردای دگر؟ دل بآن وعدهٔ فردای تونیست
سینهٔ کس نشناسم بجهان
که‌در آن‌سینه‌تمنای‌تونیست

روی بر گشتنم از روی تونیست دو جهانم بیکی موی تونیست
زان ز روی تو نگردانم روی که‌بجز روی‌توچون‌روی‌تونیست
هیچ‌شب‌نیست‌که انـدر طلبت ۱۱۸۵۰ بسرم خاك سر کوی تونیست

هیچ دم نیست که برجان و دلم	داغی، از طعنهٔ بدگوی تونیست
نیست با این همه آزارم ازو
زانکه بی تعبیهٔ بوی تونیست

بی مهر جمال تو دلی نیست	بی مهر هوای تو گلی نیست
تا از چه گلی؟ که از تو خالی	در عالم آب و گل دلی نیست
بگذشت زمانه وز توکس را	۱۱۸۵۵ جزعمر گذشته حاصلی نیست
در دایرهٔ جهان محدث	چون حادثهٔ تو مشکلی نیست
در تو که رسد؟ که در ره تو	جز منزل عجز منزلی نیست
در بحر تحیر تو پایاب
کی سود کند؟ که ساحلی نیست

ازتو بریدن، صنما، روی نیست	زانکه چورویت بجهان روی نیست
تا توازان کوی برون رفته ای	۱۱۸۶۰ کوی تو گویی که همان کوی نیست
گرچه غمت کرد چو مویی مرا	فارغم از عشق تو یك موی نیست
روی ترا ماه نگویم، ازآنك	ماه چو آن عارض دلجوی نیست
زلف ترا مشك نخوانم، ازانك	مشك بران رنك وبران بوی نیست
چون لب تو بادهٔ خوش رنك نی	چون رخ تو لالهٔ خود روی نیست
طعنهٔ بد خوی ندارد زیان	۱۱۸۶۵ هرکه ورا دلبر بدخوی نیست
زلف توچوگان ودلم گوای اوست	کیست که چوگان ترا گوی نیست؟
انوری ازخوی بدتست خوار
ازسخن دشمن بدگوی نیست

یار بامن چون سریاری نداشت	ذره ای در دل وفاداری نداشت
عاشقان بسیار دیدم در جهان	هیچ کس را کس باین خواری نداشت
جان بترك دل بگفت از بیم هجر	۱۱۸۷۰ طاقت چندین جگرخواری نداشت
دل ز بی صبری همی زد لاف عشق	گفت: دارم صبر، پنداری نداشت
تا پدید آمد شراب عشق تو	هیچ عاشق برگ هشیاری نداشت
بار وصلش درجهان نگشاد کس	کندرو از هجر سرباری نداشت

درد چشم من فزون شد بهر آنك
توتیای صبر و بیداری نداشت

رایت حسن تو از مه برگذشت ۱۱۸۷۵ بامن این جور تو از حد در گذشت
آتش هجران تو جانم بسوخت آب اندوه توام از سر گذشت
نگذرد بر هیچ کس از عاشقان آنچه دوش از عشق بر چاکر گذشت
گریهٔ من سوز در عالم فگند نالهٔ من از فلك برتر گذشت
دوش باز آمد خیالت پیش من حال من چون دید از من در گذشت
دیده ام در پای او گوهر فشاند ۱۱۸۸۰ تا زمن بگذشت در گوهر گذشت
در گذشت اشك من از یاقوت سرخ گرچه در زردی رخم از زر گذشت

نامهٔ حسنت بهر شهری رسید
لشکر حسنت بهر کشور گذشت

باز کی گیرم اندر آغوشت ؟ کی بیارم بدست چون داشت؟
هرگز آیا بخواب خواهم دید یك شبی دیگر اندر آغوشت ؟
تا بدیدم بزیر حلقهٔ زلف ۱۱۸۸۵ حلقهٔ گوش بر بنا گوشت

گشت یکبارگی دل ریشم
حلقه در گوش حلقهٔ گوشت

یار ما را بهیچ بر نگرفت هر چه گفتیم هیچ در نگرفت
پردهٔ ما دریده گشت و هنوز پرده از روی کار بر نگرفت
خدمت ما بجز هبا نشمرد صحبت ما بجز هدر نگرفت
جز وفا سیرتی دلم نگذاشت ۱۱۸۹۰ جز جفا عادت دگر نگرفت
در نیامد ز راه دیده بدل تا دل از راه سینه بر نگرفت

هیچ روزی مرا بشب نامد
که دلم عشق او ز سر نگرفت

دیدگان پر آب دارم از غم نادیدنت گر نیاری رحم بر من خون من در گردنت
بی قرارم، بی قرارم زان دو زلف بی قرار سوخته خرمن شدستم زان گل درخرمنت
من ز عشق تو چنینم، تو ز حالم بی خبر ۱۱۸۹۵ تو بشادی روز و شب، من بی تو در غم خوردنت

جان ببردی، دل ربودی، غم فزودی، باك نیست
باش تا فردا، که گیرم در قیامت دامنت

از بسکه کشیدم از تو بیداد — از دست تو آمدم بفریاد
فریاد ازان کنم، که آمد — برمن زتو، ای نگار، بیداد
داد از چو تویی طمع ندارم — برخیره چرا کشم سراز داد؟
سردی چه طلب کنم ز آتش؟ — ۱۱۹۰۰ نرمی چه طمع کنم ز فولاد؟
شادم که دل منست غمگین — در عشق تو، ای بت پریزاد
هرگز دل من مباد بی غم! — گر تو بغم دل منی شاد
من جان و جهان بباد دادم
ای جان جهان، ترا بقا باد

سخت خوشی، چشم بدت دور باد — سال ومه وروز وشبت سور باد
بندهٔ زلفین تو شد غالیه — ۱۱۹۰۵ خاك کف پای تو کافور باد
خادم و فراش تو رضوان سزد — چاکر و دربان درت حور باد
عاشق محنت زده چون نیست شاد — حاسد خرم شده مهجور باد
وصل تو بادا همه نزدیك ما
هجر تو جاوید ز ما دور باد

روز من بی روی تو خرم مباد — در دل من جزغم تو غم مباد
چون مرا درددل ازعشق توخاست — ۱۱۹۱۰ هرگز این درد مرا مرهم مباد
بی هوای تو اگر یك دم زنم — مدت عمرم بجز یك دم مباد
ور شوم خرم جز از دیدار تو — دردوگیتی عیش من خرم مباد
تاقیامت عشق من باجسن تو
هرزمانی بیش بادو کم مباد

مرا با آن صنم کاری بیفتاد — دلم را روز بازاری بیفتاد
مسلمانان، مرا معذور دارید — ۱۱۹۱۵ دلم را ناگهان کاری بیفتاد
قبای عشق مجنون می بریدند — دلم را زوکله واری بیفتاد
دلم سجادهٔ عشقش برافشاند — وزان سجاده زناری بیفتاد

دلم با عشق دست اندر کمر زد — بسی کوشید ویک‌باری بیفتاد
مرا کافتاد بر بالای او کار — بدین بالای من کاری بیفتاد
جهان‌را چون‌دل من‌بر زمین زد — ۱۱۹۲۰ کنون ازدست دلداری بیفتاد
رهی عمریست‌تا حیلت‌همی کرد
بسی کوشید و یك باری بیفتاد

در درد تو کم کسی امان یابد — در عشق تو کم دلی زمان یابد
خود از تونشان نمی تواند داد — آن کس که زتوهمی نشان یابد
وصل تو اگر بجان بیابد دل — انصاف بده که رایگان یابد
تنها تو همه جهانی و آن‌کس — ۱۱۹۲۵ کویافت ترا همه جهان یابد
در آینه گر جمال بنمایی — ازنور رخت خیال جان یابد
ور سایهٔ تو بر آفتاب افتد — منشور جمال جاودان یابد
ازروز عیان تری و جوینده — ازراز دلت همی نهان یابد
آن‌روی، که‌دل نیاردش دیدن — دیده‌که بود که روی‌آن یابد ؟
نشگفت که‌درزمین بوی، چون‌تو — ۱۱۹۳۰ ماهی تو و مه بر آسمان یابد
زین قرن قرین تو نیابد کس
تاچون تویکی بصدقران‌یابد

حسنت اندر جهان نمی‌گنجد — نامت اندر دهان نمی‌گنجد
راز عشقت نهان بخواهد ماند — زانکه درعقل وجان نمی گنجد
با غم تو چنان یگانه شدم — که دل اندر میان نمی‌گنجد
طمع وصل تو ندارم ، ازانك — ۱۱۹۳۵ وعده ات در زبان نمی گنجد
آخر ازروزگار چندان ماند؟ — که دروغی در آن نمی‌گنجد
روی پنهان مکن ، که راز دلم — بیش ازین در نهان نمی گنجد
گویی : ازنیکویی رخ چو مهم — در خم آسمان نمی‌گنجد
چه‌عجب؟ شعرانوری را نیز
معنی اندر بیان نمی‌گنجد

یار گرد وفا نمی گردد — ۱۱۹۴۰ حاجتی زو روا نمی گردد

ما بگرد درش همی گردیم　　گرچه او گردما نمی گردد
یك زمان صحبت جدایی یار　　از بر من جدا نمی گردد
هیچ شب نیست تا زخون جگر　　بر سرم آسیا نمی گردد
مبتلایم بعشق و کیست که او
بغمش مبتلا نمی گردد ؟

روی تو آرام دلها می برد　۱۱۹۴۵　زلف تو زنهار جانها می خورد
تا بر آمد فتنهٔ زلف و رخت　　عافیت را کس بکس می نشمرد
منهی عشقت بدست رنك و بوی　　راز دلها را بدر ها می برد
وقت باشد بر سر بازار عشق　　کز تو یك غم جان بصد دل می خرد
بر سر کوی غمت چون دور چرخ　　پای کس جز بر سر خود نسپرد
هست دل در پردهٔ وصل لبت　۱۱۹۵۰　لاجرم زلف تو پرده اش می درد
پای در وصل لبت نتوان نهاد　　تا سر زلف تو سر در ناورد
گویمت: وصل مرا، گویی که: صبر　　تا دلم آنرا طریقی بنگرد
جمله در اندیشه سازی کار وصل　　تا تو بندیشی جهان می بگذرد
وعده را بر در مزن چندین بعذر　　زندگانی را نگر چون می پرد؟
گویی : از من بگذران ، ای انوری
چون کنم ؟ می نگذرد ، می نگذرد　۱۱۹۵۵

عشق ترا خوار نباید شمرد　　عشق بزرگان نبود کار خرد
خاك تو هر سر نتواند کشید　　خار تو هر پای نیارد سپرد
جز بغنیمت نشمارم غمت　　وز تو توان غم بغنیمت شمرد
چون ز پی تست چه شادی چه غم؟　　چون ز می تست چه صافی چه درد؟
باری ازان پای شوم پایمال　۱۱۹۶۰　باری از آن دست برم دستبرد
با تو کله ننهم و سر بر سری　　گرچه ببایدکلهیم از دو برد
چیست ز تو؟ وان نه سزاوار عشق　　گیر که خوبی و بزرگی بمرد
حسن تو همچون سخن انوری
رونق بازار جهانی ببرد

ای مانده من از جمال تو فرد　　هجران تو جفت محنتم کرد

چشمت مراو صد هزار اشك ۱۱۹۶۵ جانیست مرا ویك جهان درد
گردون کبود پوش کردست در هجر تو آفتاب من زرد
در کار تو من هنوز گرمم هان! تا نکنی دل از وفا سرد
جفت غم ومحنتم، خوشست این اندی‌که نیم ز درد تو فرد
با محنت چون تویی توان ساخت
زهرغم چون تویی توان خورد

عشق هر محنتی بروی آرد ۱۱۹۷۰ مکن، ای دل، گرت نمی‌خارد
درچه رویت همی‌شود غم هجر روی درکش، که روی‌این دارد
دامن عافیت ز دست مده تا بدست بلات نسپارد
گویی: اندر پناه وصل شوم تو شوی ،گر فراق بگذارد
وصل هم نازموده ای‌که بلطف خون بریزد ،که موی نازارد
مرد بینی که روز وصل چوشمع ۱۱۹۷۵ درتو می‌خندد ، اشك می بارد
گیر کامروز وصل داغت کرد هجر داغ فراغ باز آرد
برگرفتم شمار عشق ، آن به
که ترا از شمار نشمارد

یار با هر کسی سری دارد سر بپیوند ما فرو نارد
این چنین شرط دوستی باشد؟ که بخواند بلطف و بگذارد
دل و جانم بلابه بستاند ۱۱۹۸۰ پس بدرد فراق بسپارد
ناز بسیار می کند لیکن راستی خواه، جای آن دارد
جان همی خواهد وکرا نکند
که بجانی ز من بیازارد

دلم را انده جان می ندارد چنان کاید جهانی می گذارد
حدیث عشق باز اندرفگندست دگر بارش همانا می بخارد
چه گویم ؟ تاکه کاری بر نسازد ۱۱۹۸۵ چه سازد؟تاکه رنگی‌بر نیارد
چه‌خواهد کرد چندین‌غم ؟ندانم که جای یك غم دیگر ندارد
بزاری گفتمش:درصبرزن دست اگر عشقت بدست غم سپارد
مرا گفتا : ترا باکار خود کار مسلمان،مردم این‌رادل شمارد ؟

بنام ایزد؛ دلم در منصب عشق
بآیین شغلهایی می گزارد

بتی دارم، که یك ساعت مرا بی غم بنگذارد ۱۱۹۹۰ غمی کز وی دلم بیند فتوح عمر پندارد
نصیحت گر مرا گوید که: بر کن دل ز عشق او نمی داند که عشق او رگی با جان من دارد
مرا گوید: نیازارم، اگر جان در غمم بدهی چه گویی؟ جان بدان ارزد که او از من بیازارد؟
دلم چون آبله دارد اگر عشق خدا بر کف (!) مگر از جان بسیر آمد دلم؟ کش پای می خارد
نتابم روی از و هرگز و گرچه در غم رویش
مرا چرخ کهن هر دم بلایی نو بروی آرد

دلبر هنوز ما را از خود نمی شمارد ۱۱۹۹۵ با او چه کرد شاید؟ با او که گفت یارد؟
جانم فدای زلفش تا خون او بریزد عمرم فدای چشمش تا گرد از و بر آرد
جانم چه قیمت آرد؟ گر در غمش بشورد دل را محل چه باشد؟ کز درد او بزارد
گیتی بسی نماند گر چهره باز گیرد زنده کسی نبیند گر غمزه بر گمارد
آوازهٔ جمالش دلها همی نوازد
لیکن بر و[صا]لش کس را نمی گوارد

عشق تو بر هر که عافیت بسر آرد ۱۲۰۰۰ هر دو جهانش بزیر پای در آرد
عقل، که در کوی روزگار نیاید بر سر کوی تو عمرها بسر آرد
صبر، که ساکن ترین عالم عشقست زلف تو در ساعتش برقص در آرد
با تو بیك روزه وصل در نتوان بست زانکه بیك روزه غم شکی ز بر آرد
بوی تو باد ار برد شبی بطوافی جملهٔ عشاق را ز خاك بر آرد
گفتم: یارب، چه عیشها که کنم من ۱۲۰۰۵ گر ز وصال توام کسی خبر آرد
هجر ترا زین حدیث خنده بر افتاد
گفت که: آری چنین بود اگر آرد

یار دل در میان نمی آرد وز دل من نشان نمی آرد
سایه بر کار من نمی فگند تا که کارم بجان نمی آرد
وز بزرگی اگرچه در کارست خویشتن را بدان نمی آرد
کی بپیمان من در آرد سر؟ ۱۲۰۱۰ چون که سر بر جهان نمی آرد

روز عمرم گذشت ووعدهٔ وصل — شب هجران کران نمی آرد
عمر سرمایه ایست نامعلوم — تاب چندین زبان نمی آرد
بسر او که عشق او بسرم
یك بلا رایگان نمی آرد

تا ماهرویم ازمن رخ در حجیب دارد — نه دیده خواب یابد، نه دل شکیب دارد
هم دست کامرانی دل از عنان گسسته — هم پای زندگانی جان در رکیب دارد ۱۲۱۰۵
پندار درد گشتم ، گویی که درد وعالم — هرجا که هست دردی بامن حسیب دارد
بفریفت آن شکرلب مارا بعشوهٔ او
بس عشوه های شیرین کان دلفریب دارد

زلف تو تکیه بر قمر دارد — لب تو طعنه بر شکر دارد
عشق آن هردو ، ای نگار، مرا — با لب خشك و چشم تر دارد
پرس از احوال من زلطف خبر — زانکه از عالم او خبر دارد ۱۲۰۲۰
آنکه روی تو دید باز ازعشق — نه همانا که خواب وخور دارد
خاك پای تراز روی شرف
انوری همچو تاج سر دارد

مرا تاکی فلك رنجور دارد؟ — زروی دلبـرم مهجور دارد؟
بیك باده که با معشوق خوردم — همه عمرم در آن مخمور دارد
ندانم تافلك رازین غرض چیست؟ — که بی جرمی مرا رنجور دارد ۱۲۰۲۵
دو دست خود بخون دل گشادست
مگر برخون من منشور دارد؟

با قد تو قد سرو خم دارد — چون قد تو باغ سرو کم دارد
دایم چو قلم بتارکم پویان — زان قامت و قد چون قلم دارد
وصلت ز همه وجود به ، لیکن — با هجر تو روی درعدم دارد
شادی بتو و یقین همی دانـم — کین یك شادی هزار غم دارد ۱۲۰۳۰
در کار تو نیست عقل بر کاری — کار آن دارد که یك درم دارد
در راه تو انوری، تو خود دانی — عمریست که پا ز سر قدم دارد

ور سرزنش همه جهان خواهی آن نیز بدولت تو هم دارد

وزتو بکفش همین که: گویندش

معشوقه ظریف محتشم دارد

تا کار مرا وصل تو تیمار ندارد ۱۲۰۳۵ جز با غم هجر تو دلم کار ندارد

بی رونقی کار من اندر غم عشقت کاریست که جز هجر تو بر بار ندارد

دارد سر خون ریختنم هجر تو، دانی هجر تو چنین کار بیك بار ندارد

گویی که: ندارد بتو قصدی، تو چه دانی؟ این هست غم هجر تو، نهمار ندارد

با هجر تو گفتم که: چه خیزد ز کسی کو از گلبن ایام نه گل، خار ندارد؟

گفتا که: چو دل جان بده، انکار نداری ۱۲۰۴۰ جانا تو بگوییش که: انکار ندارد

چون می ننیوشد سخن انوری آخر

یك ره تو بگو، گفت ترا خوار ندارد

ببیل عشق تو دل گل ندارد که راه عشق تو منزل ندارد

قدم بر جان همی باید نهادن درین راه و دلم این دل ندارد

چو دل بر کار تو بستم ضمان کیست؟ که هجرت کار من مشکل ندارد

بهین سرمایه صبر و روزگارست ۱۲۰۴۵ دلم این هردو هم حاصل ندارد

کرا پایاب پیوند تو باشد؟

چو دریای غمت ساحل ندارد

بدیدم جهان را نوایی ندارد جهان در جهان آشنایی ندارد

بدین مایه زر بیش در خیمه منگر که در اندرون بوریایی ندارد

بعمری ازان خلوتی دست ندهد که بیرون ازین چیز جایی ندارد

بنادر اگر بازیی راست بازد ۱۲۰۵۰ نباشد که با آن دغایی ندارد

نیاید بسنگی در، انگشت پایی که با او در آن دست و پایی ندارد

بمعشوق نتوان گرفتن کسی را که تا اوست با کس وفایی ندارد

بکش، انوری، دست از خوان گیتی

چنین چرب و شیرین ابایی ندارد

جان نقش غم تو بر نگین دارد دل داغ غم تو بر جبین دارد

تا دامن دل بدست عشق تست ۱۲۰۵۵ صد گونه سزا در آستین دارد
چشم تو دلم ببرد و می بینم کاکنون پی جان وقصددین دارد
وافگنده کمان غمزه در بازو تا باز چه فتنه در کمین دارد
گویی که: سخن مگوی ودم درکش انصاف بده، که برگ این دارد؟
تا چند که پوستین بگازرده خرم دل آن که پوستین دارد!
در باغ جهان مرا چه می بینی؟ ۱۲۰۶۰ جز عشق تویی که برزمین دارد

ازخشك وترانوری بصد حیله
در فرقت تو دلی حزین دارد

آرزوی روی تو جانم ببرد کافریهای تو ایمانم ببرد
از جهان ایمان و جانی داشتم عشق تو هم این و هم آنم ببرد
غمزه‌هات از بیخ وزبارم بکند عشوه‌هات ازخان واز مانم ببرد
شحنهٔ عشقت دلم را چون بخواند ۱۲۰۶۵ از حساب جهل خودجانم ببرد
عقل را گفتم که: پنهان شو، برو کین همه پیدا و پنهانم ببرد
گفت: اگر آن یار دست ازمن بداشت باز باز آمد، بدستانم ببرد
انوری، چنداز شکایتهای عشق؟ کین فلان بگذاشت بهمانم ببرد

این همه بگذارومی گوی، انوری
کارزوی روی تو جانم ببرد

حلقهٔ زلف تو بر گوش همی جان ببرد ۱۲۰۷۰ دل ببرد از من و بیمست که ایمان ببرد
درسر زلف توجز حلقه وچین خاصیتیست که همی جان ز تن ودین ودلم آن ببرد
خوددل از زلف تو دشوار توان داشت نگاه که همی زلف تو ازراه دل آسان ببرد
از سر زلف تو سامان رهایی نبود هیچ دل را، که همی سخت بسامان ببرد
عشق زلف توچو سلطان دلم شد گفتم کین مرا روزکی ازخدمت سلطان ببرد

برد از خدمت سلطانم وزان می‌ترسم
که کنون خوش خوشم ازطاعت یزدان ببرد ۱۲۰۷۵

عشقم این بار جان بخواهد برد برد نامم، نشان نخواهد برد
در غمت باگران رکابی طبع دل ز دستم عنان بخواهد برد

موج توفان فتنهٔ تو نه دیر عافیت از جهان بخواهد برد
نرگس چشم و سروقامت تو زینت بوستان بخواهد برد
رخ و دندان چون مه و پروینت رونق آسمان بخواهد برد ۱۲۰۸۰
با همه دل بگفته‌ام که: مرا غم عشق تو جان بخواهد برد
چه کنم؟ گو: ببر، گر او نبرد روزگار از میان بخواهد برد
من خود اندر زمانه می‌بینم که زمان تا زمان بخواهد برد
در بهار زمانه برگی نیست که نه باد خزان بخواهد برد

انوری، گر حریف نرد اینست
ندبت رایگان بخواهد برد ۱۲۰۸۵

صبر کن، ای دل، که این بیداد هجران بگذرد راحت تن چون که بگذشت آفت جان بگذرد
خویشتن در بند نیك و بد مکن، از بهر آنك زشت و خوب و وصل و هجر و درد و درمان بگذرد
روزگاری می گذارا کنون، بهر نوعی که هست کانچه مردم برخود آسان گیرد آسان بگذرد
تا درین دوری زدارویی و دردی چاره نیست صبر کن، چندان که این دوران دونان بگذرد
ماهرویا، تکیه برعشق من و خوبی مکن بس مکن، زیرا، بتا، هم این وهم آن بگذرد ۱۲۰۹۰
گرچه مهجوری تن اندر ده بدین هجران، که هم روزی آخر باد ما بر باد هجران بگذرد
گرچه در پیمان تست این دم جهان، غافل مباش کین جهان مختصر آباد و ویران بگذرد

شرم دار، آخر، که هردم الغیاث انوری
تازه بر سمع بزرگان خراسان بگذرد

جمالش از جهان غوغا برآورد مه از تشویر واویلا برآورد
چو دل دادم بدو، جان خواست از من چو گفتم: بوسه‌ای، صفرا برآورد ۱۲۰۹۵
ز بی آبی و شوخی در زمانه هزاران فتنه و غوغا برآورد
غم و تیمار هجرش عاشقان را هم ازدین وهم از دنیا برآورد
ندیدم از وصالش هیچ شادی فراق او دمار از ما برآورد
همه توقیعها را کرد باطل لبش از مشك چون طغرا برآورد

همی ساز، انوری، با درد عشقش
که خلق از عشق او غوغا برآورد ۱۲۱۰۰

باز دستم بزیر سنگ آورد | باز پای دلم بچنگ آورد
برد لنگی برا هواری پیش | پیشم ازبسکه عذرلنك آورد
پای در صلح نا نهاده هنوز | باز ازسر گرفت وجنك آورد
چون گل از نازکی زباد هوا | جامه زدچاك وبازرنك آورد
خواب‌خرگوش‌داد یك چندم ۱۲۱۰۵ | عاقبت عادت پلنگ آورد
خوی تنگش بروزگار آخر | بر دلم روزگار تنك آورد

انوری را چو نام و ننك ببرد
رفت و دعوی نام و ننك آورد

هرکرا با تو کار در گیرد | بهره از روزگار بر گیرد
بسخن لب زهم چو بگشایی | همه روی زمین شکر گیرد
چون زند غمزه چشم غمازت ۱۲۱۱۰ | دو جهان را بیك نظر گیرد

چشم تو آهویست بس‌نادر
که همه صید شیرنر گیرد

حسنش‌ازرخ چو پرده بر گیرد | ماه و اخجلتاه در گیرد
چون غم او در آید از در دل | صبر بیچاره راه در گیرد
شاهد جانم و دلم غم اوست | کین بپاگیرد ، آن بسیر گیرد
عشق عمرم ببرد و عشوه بداد ۱۲۱۱۵ | تا ببینی که سر بسر گیرد
دل همی گویدم که : باقی عمر | بوسه‌ای خواه ، بوکه در گیرد
صد غم از عشق او فزون دارد | انوری ، گر شمار بر گیرد

گر دهد بوسه داد وگر ندهد
اندران صد غم دگر گیرد

مرا صورت نمی‌بندد که دل یاری دگر گیرد | مرا یك بار بگذارد ، سر کاری دگر گیرد
دل خود را دهم پندی ، اگرچه پند نپذیرد ۱۲۱۲۰ | که بگذارد هوای او هوا داری دگر گیرد
ازو دوری‌نیارم‌جست ، ترسم‌زانکه‌ناگاهی | خورد زنهار با جانم وفاداری دگر گیرد
اگر زان لعل شکر بار بفروشد بجان بویی | رضای دل نجوید جان خریداری دگر گیرد

گل باغ وصالش را رها کردم بنادانی
بجای گل ز هجر او همی خاری دگر گیرد

نه دل کم عشق یار می گیرد — نه با دگری قرار می گیرد
از دست تو آن سرشك می بارم — کانگشت ازو نگار می گیرد ۱۲۱۲۵
سرمایهٔ صد هزار غم بیشست — این را که بغم گسار می گیرد
صبری نه، که کارساز دل باشد — تا غم بچه کار کار می گیرد؟
هر غم که نه از میان دل خیزد — پندارد ازو کنار می گیرد
عمری ببهانهٔ وداع او را — می بوسد و در کنار می گیرد

آری، غم عشق، اگر بحق گویی
دل را نه باختیار مـی گیرد ۱۲۱۳۰

دل راه صلاح بـر نمی گیرد — کردم همه حیله در نمی گیرد
معشوقه دگر گرفت و دیگر شد — دل هر چه کند دگر نمی گیرد
الحق، نه دروغ، راست باید گفت — معذور بود اگر نمی گیرد
من تختهٔ عاشقی ز سر گیرم — هر چند که او ز سر نمی گیرد

دادم دو جهان بباد در عشقش
ما را بدو حبه بر نمی گیرد ۱۲۱۳۵

جانا، دهان تنگت صد تنگ شکر ارزد — اندام سیم رنگت خروارها زر ارزد
هر چند دلربایی، زلفت بجان خریدم — کاواز مرغ، جانا، شاخ صنوبر ارزد
ما عاشقان کویت لافی زنیم، گه گه — آن دل کجاست ما را کاندوه دلبر ارزد؟
از عشق روی خوبت آب آورم ز دیده — گشت بهشت خرم کاریز کوثر ارزد

گویند: ملك سنجر از قاف تا بقافست
بوسی از آن لبانت صد ملك سنجر ارزد ۱۲۱۴۰

نه وعدهٔ وصلت انتظار ارزد — نه خمر هوای تو خمار ارزد
هم طبع زمانه‌ای، که نشکفتست — کس را ز تو هیچ گل، که خار ارزد
بر باد تو داد روزگارم دل — وآن چیست ترا که روزگار ارزد؟
منصوبه منه، که با دغای تو — حقا که اگر سه شش چهار ارزد

گویی : بهزار جان دهم بوسی ۱۲۱۴۵ زیرا که یکی بصد هزار ارزد
وآنجا که کنار اندر افزایم صد ملك زمانه آن کنار ارزد
برگیر شمار حسن خویش، آخر تا بوس و کنار تو شمار ارزد
گویی که : بصد چو انوری ارزم
الحق شبه در شاهوار ارزد

درد تو صد هزار جان ارزد گرد تو نور دیدگان ارزد
نه ، غمت رابهای جان نکنم ۱۲۱۵۰ که برانم که بیش ازان ارزد
گرچه برمن یزید عشق غمت دل و عقل و تن و روان ارزد
ازظریفان، بخاصه ازچوتویی قصد جانی هزار جان ارزد
درد از چاکرت دریغ مدار
سك کوی تو استخوان ازرد

از وصل تو آتش جگر خیزد وز هجر تو نالهٔ سحر خیزد
سرگشتهٔ و عالم هوای تو ۱۲۱۵۵ هر روز ز عالمی دگر خیزد
دیوانهٔ زلف و خستهٔ چشمت هر فردایی زدی بتر خیزد
گویی : بهلاك جانت بر خیزم برخاسته گیر، ازین چه برخیزد؟
هنگام قیام خاك پایت را خورشید فلك بفرق سرخیزد
چون سك پاسبان ، اگرخواهی هر روزت از آستان در خیزد
روی تو زرست ، انوری رابس ۱۲۱۶۰ وز کیسهٔ او زر این قدر خیزد
ما را ز دهان تنگ شیرینت زان چه که بتنگ‌ها شکر خیزد ؟
کان جا سخن از زر بخروارست
وین جا سخنست، ازین چه برخیزد؟

چون کسی نیست که از عشق توفریاد رسد چه کنم ، صبر کنم ، گر ز تو بیداد رسد
گر وصال تو بهامی نرسد ما و خیال آرزو گر بگدایان نرسد ، یاد رسد
چه رسیدست بلاله ز رخت جزحسرت ؟ ۱۲۱۶۵ حسرت آنست که بر سوسن آزاد رسد
خاك درگاه ترا سرمهٔ خود خواهم کرد آری از خاك درت این قدرم باد رسد
از تو هرروز غمی می‌طلبم ، ازپی آنك
سیری دینه بامروز چه فریاد رسد ؟

دست‌در وصل یار می نرسد — جز غم‌زان نگارمی نرسد
عشق‌راگرچه آستانه بسیست — هیچ در انتظار می نـرسد
از شمار وصال دوست مرا ۱۲۱۷۰ جز غم بی شمارمی نرسد
در غم هجر صبر من برسید — دل بمقصود کار می نرسد

چند در انتظار خواهی ماند ؟
خبر وصل یـار می نرسد

دردم فزود ودست بدرمان نمی رسد — صبرم رسید و هجر بپایان نمی رسد
در ظلمت نیاز بجهد سکندری — خضر طـلب بچشمهٔ حیوان نمی رسد
بر خوان از آنکه‌طعمهٔ جانست، هیچ تن ۱۲۱۷۵ آنجا بپای عقل بجز جان نمی رسد
خوانی که خواجهٔ خرد از بهر جان نهاد — مهمان عقل بر سر آن خوان نمی رسد
فتراك آن سوار بتوکی رسد ؟ که خود — گردش هنوز سرمهٔ سلطان نمی رسد
گفتم بمیزبان که : مرا زله‌ای فرست — گفتا : هنوز نقل بدربان نمی رسد

توفان‌رسید درغمت ، ای انوری ، هنوز
قسمت سزای نوح بتوفان نمی رسد

هرچه با ما کنی روا باشد ۱۲۱۸۰ ترك آزار تـو کرا بـاشد ؟
چون تودرعیش وخرمی‌باشی — گـر نباشد رهی روا باشد
چند گویی که : از بلابگریز ؟ — که ره عشق پر بلا باشد
از بلای‌توچون‌توان‌بگریخت ؟ — چون دلم بر تو مبتلا باشد

با بلا و غم تو عرض کنم
گرجهان سر بسر مرا باشد

نه‌چو شیرین لبت شکر باشد ۱۲۱۸۵ نه چو روشن رخت قمر باشد
باسخن‌های تلخ چون زهرت — عیش‌من خوشتراز شکر باشد
تو بزر مایلی و نیست عجب — میل خوبـان همه بزر باشد
کار عاشق بسیم گردد راست — عشق بی سیم درد سر باشد
دانم از عشق روی تو ما را — هردولب‌خشك وديده‌تر باشد
در فراق تو عاشقان ترا ۱۲۱۹۰ همه شبهای بی سحر باشد

عشق و افلاس درمسلمانی
صدره از کافری بتر باشد

رنگ عاشق چو زعفران باشد هر که عاشق بود چنان باشد
روی فارغ دلان برنگ بود رنگ غافل چو ارغوان باشد
قاصد عشق را، زره چو رسید کمترین پایمزد جان باشد
عشق چون درحدیث وعده‌شود ۱۲۱۹۵ عدت جان و خانمان باشد

یعلم الله که گـرد مرکب عشق
گر بجانیست رایگان بـاشد

جهان بی روی تو خرم نباشد کرا روی تو باشد غم نباشد
اگرخوی توچون روی‌تو گردد بخوبی چون تو در عالم‌نباشد
ولیکن تا همی باشند عشاق بتان را ناز و کشی کـم نباشد
مکن بر نیکویی بسیار تکیه ۱۲۲۰۰ که باکس‌عهد او محکم نباشد
رخ تو بوستانست و تو دانی که دایم بوستان خرم نباشد

کند بر روز تو ناله شبیخون
شبی کان را سپیده دم نباشد

ترا کز نیکوان یاری نباشد مرا نزد تو مقداری نباشد
نباشد دولت وصلت کسی را وگر باشد مرا باری نباشد
ترا گر کار من دامن نگیرد ۱۲۲۰۵ ز بخت من عجب کاری نباشد
گلی‌نشکفت، باری، این‌زمانم اگر در زیر آن خاری نباشد
مراکندر گیاهی خردلی نیست ترا بر دل ازان باری نباشد
ببازاری که دل را نرخ آنست دلی را روز بازاری نباشد
دل مـن دار و بردار انوری را که بهتر زو وفاداری نباشد
گر از پیوند او فخریت نبود ۱۲۲۱۰ چنین دانم که: هم‌عاری نباشد

گران‌آن‌کس نداند برتو، کورا
چو مجد دین خریداری نباشد

مرا گر چون تو دلداری نباشد هزاران درد دل، باری نباشد

چوتو، تاکم زتو یاری توان جست — وگر باشد ستمگاری نباشد
مرا گویی که : در بستان این راه — گلی بی زحمت خاری نباشد
بود ، با گردران گردن ولیکن — بهر جو سنگ خرواری نباشد ۱۲۲۱۵
اگرچه پیش یاران گویم ازشرم — کزوخوش خوی‌تر یاری نباشد
تو خوددانی که ازتو بوالعجب‌تر — ستم جوی دلازاری نباشد
چگونه دست یابد بر تو آن کس — کش اندر کیسه دیناری نباشد ؟
چو اندر هیچ کاری پاسخ من — ز گفتار تو جز : آری نباشد

اگر فارغ بود سنگین دل تـو
ز بخت من عجب کاری نباشد(۱) ۱۲۲۲۰

با عشق توام بسر نخواهد شد — با خوی تو خوی در نخواهد شد
آوخ ! که بجزخبر نماند ازمن — وز جان منت خبر نخواهد شد
گفتم که : بصبر به شود کارم — خود می‌نشود ، مگر نخواهد شد؟
گیرم که زبد بترشود ، گو: شو — دانم که زبـد بتر نخواهد شد ۱۲۲۲۵
با عشق در آمدم بدلتنگی — کافر دل او اگر نخواهد شد
هجرانت بطعنه گفت: جان می کن — وز دور همی‌نگر، نخواهد شد
جز وصل توام نمی شود درسر — وین کار چنین بسر نخواهد شد
خون شددلم ازغمت، چه‌می گویم؟ — خون شددل و بس جگر نخواهدشد

تاکی سپری بر انوری آخر؟
در حال لگد سپر نخواهدشد ۱۲۲۳۰

حسن تو بر ماه لشکرمی کشد — عشق تو بر خلق خنجر می کشد
خدمتش بر دست می گیرد فلك — هر کرا دست غمت برمی کشد
دست عشقش هر زمان دامن گرفت — دامن از هر دوجهان برمی کشد
از بر تـو گر غمیم آرد رسول — جان بصد شادیش در بر می کشد
ازهمه بیش وکمی درمهر وحسن — دل بصد معیارکت بر می کشد ۱۲۲۳۵
آنکه میگوید که: اززلفت بتنگ — باد شب تا روز عنبر می کشد

(۱) این مصرع درغزل پیشین هم هست .

من که ، باری ، سر بر شوت می‌دهم زلف تو با این همه سر می کشد
انوری بر پایهٔ تو کی رسد ؟
تا قبولت پایه برتر می کشد

بدرود شب دوش، که چون ماه بر آمد نا خوانده نگارم زدر حجره در آمد
زیروزبر ازغایت مستی وچو بنشست ۱۲۲۴۰ مجلس همه از ولوله زیر وزبر آمد
نقلم همه شدشکر و بادام ، چو آن بت با چشم چو بادام ولب چون شکر آمد
زان قد چو شاخ سمن وروی چو گل برک صد شاخ امیدم چو در آمد ببر آمد
ازخجلت رویش بنهان تیره فروشد هر ماه که دوش از افق باختر آمد
بودیم بهم در شده ، با قامت موزون وآن قامت موزون ز قیامت ببر آمد
ما بی سرو سرمان خرابی و زمانه ۱۲۲۴۵ فریاد همی کرد که : شبتان بسر آمد
شب روز شود بعد نسیم سحر ودوش
شد روزدلم ، شب چو نسیم سحر آمد

زلفت چو بدلبری در آمد بس کس که ز خانمان بر آمد
هم رایت خوشدلی نگون شد هم دولت بی غمی سر آمد
دل گم نشود در آن چنان زلف کز فتنه جهان بهم بر آمد
کاندیشه بحلقه تاش در شد ۱۲۲۵۰ گم گشت، چو حلقه بردر آمد
چشم سیه سپید کارت در کار چنان سیه گر آمد
کز کبر بدست التفاتش پهلوی زمانه لاغر آمد
چندان حذر من از غم تو آوخ ! که غم تو بهتر آمد
در موکب ترکتاز غمزه ات بشکست در دل ودر آمد
بیرنگ رخ تو چون برد حسن ؟ ۱۲۲۵۵ ماه آمد و در برابر آمد
هرخط که جریده دار اوداشت در حسن همه مزور آمد
حسن تو چو شعر انوری نیز
گویی بمزاج دیگر آمد

دی بهار دلم ببار آمد باغ بشکفت و گل ببار آمد
آسمان بر زمین درافشان شد باد با خاک مشکبار آمد

رفت دوران خواری گل ، رفت ۱۲۲۶۰ موسم خمر بی خمار آمد
با تو از کار ها درین موسم عقل را عشرت اختیار آمد
غرقه درخون چوتیرغمزهٔ تست لاله بر تیغ کوهسار آمد
زانکه‌همچون منست‌سوخته‌دل لاله هم بی تو غمگسار آمد
بامدادان بباغ در گوشم
گفت : بازم بعشق کارامد

مرا تا تیر عشقت بر دل آمد ۱۲۲۶۵ همه دعوی عشقم باطل آمد
دلم بردی ، بقصد جانی اکنون مرا این واقعه بس‌مشکل آمد
زدل نالم ، ز روی تو چه نالم ؟ برویم هرچه آمد زین دل آمد
حساب وصل با عشقت بکردم مرا صدساله محنت فاضل آمد
مرازلفت عمل فرمود در عشق همه درد دلم زو حاصل آمد
همه روی زمین یاری گزیدم
ولیکن دروفاسنگین دل آمد ۱۲۲۷۰

•

جانا ، دلم از غمت بجان آمد جانم ز تو برسر جهان آمد
از دولت این جهان دلی بودم آن نیز بدولتت گران آمد
آری همه دولتی گران آید چون پای غم تو در میان آمد
در کار تو کار ها ، بنام ایزد ! چونانکه بخواستم چنان آمد
در حجرهٔ دل خیال تو بنشست ۱۱۲۷۵ چون عشق‌تو درمیان جان آمد
جان بر دردل بدرد می گوید : دستوری هست ؟ درتوان آمد ؟
از دست زمانه داستان گشتم چون پای دلم درآستان آمد
گفتم که : تو از زمانه به باشی خود هردو نواله استخوان آمد
یك باره سپر برانوری مفگن
با او همه وقت برتوان آمد

عجب! عجب !که ترا یاد دوستان آمد ۱۱۲۸۰ درآ ، درآ ،که زتوکار من بجان آمد
مبر،مبر،خوردوخوابم زداغ هجران بیش مکن،مکن،که‌غمت سود ودل زیان آمد
مزن،مزن، پس‌ازین دردل آتشم ، کز تو بسا، بسا ،که بدین خسته دل غمان آمد

چه‌می کنی؟ بچه‌مشغولی وچه‌می طلبی؟ — چه گفتمت؟ چه‌شنیدی وچه‌گمان آمد؟
مکن تکبر وبهرخدای راست بگوی — که تا حدیث منت هیچ درزبان آمد؟
چنان بود که‌گمان رهی ز بد عهدی — ۱۲۲۸۵ بعاقبت همه‌عهد تو هم چنان آمد
کرانه کردی ازمن ، توخود ندانستی
که دل‌زعشق تویك باره درمیان آمد

نه درووصال تو بختم بکام دل برساند — نه ازفراق توچرخم زخویشتن برهاند
چو برنشیند عمرم مرا کجا بنشیند ؟ — اگرزمانه نخواهد که با توام بنشاند
زمن‌مپرس که: بی‌من‌زمانه‌چون گذرانی؟ — ازان بپرس که برمن زمانه می گذراند
مرا مگوی:زرویم‌چه‌غم‌رسید برویت؟ — ۱۲۲۹۰ رسید آنچه رسید وهنوز تاچه رساند؟
دلی‌نبرد که یک‌لحظه باز می‌نفرستد — غمی نداد که یك ذره باز می‌نستاند
مرا چو عشق‌بدست توباز داد،وفاکن — جفامکن، که همیشه‌جهان‌چنین بنماند
ببرد حلقهٔ زلفت دلم نهان زدوچشمم — چنان که‌دزد درآید که: این که کرد و که‌داند؟
بغمزه چشم تو گفتش کـه : گرتو داری‌وگرنه
من این ندانم ، دانم بکارهای تو ماند

هر چه مرا روی تو بروی رساند — ۱۲۲۹۵ ناخوش‌وخوش‌دل بروی خوش‌بستاند
هست برویت نیازم از همه رویـی — گر چه همه محنتی بروی رساند
در غم تو سرهمی ز پای ندانم — گر تو ندانی بدان : خدای تو داند
رغم کسی را بخانه در چه نشینی؟ — کاتش غم را بآب دیده نشاند
هجر تو برمن همی جهان بفروشد — گو: مکن آخر، جهان چنین بنماند
دامن من گر بدست‌عشق‌نگارست — ۱۲۳۰۰ وصل چه دامن ز کار من بفشاند؟
رو، که چنین خواهمت که : تن‌زنی ،ای‌وصل
تا نکند هجر هر جفا که تواند

روی خوبت ، خدای می‌داند — که اگر در جهان بکس ماند
ماه را بر بساط خوبی تو — عقل بر هیچ گوشه ننشاند
شعلهٔ آفتاب را بکشد — حسنت ار آستین بر افشاند
در جهان بر نیاید آب بآب — ۱۲۳۰۵ عشقت ار آب بر جهان راند

گفتمت : جان بیوسه بستانی — گفتی : از خصم بوسه بستاند
بستدی جان و بوسه می‌ندهی — این حدیثت بدان نمی‌ماند
چون مزاج دلم همی دانی — که ندارد شکیب و نتواند
با خیالت بگو : نخواهم داد — تا بگوش دلم فرو خواند
انوری بر بساط گیتی کیست؟
که نه ناباخته همی ماند! ۱۲۳۱۰

مرا مرنجان ، کایزد ترا برنجاند — ز من مگرد ، که احوال تو بگرداند
در آن مکوش که آتش زمن برانگیزی — که آب دیدهٔ من آتش تو بنشاند
اگر ندانی حال دلم روا باشد — خدای عز و جل حال من همی‌داند
مرا ببندگی خود قبول کن ، زین‌پس — که هر که دید مرا بندهٔ تو می‌خواند
مباش ایمن بر حسن و کامرانی خویش
که هرچه گردون بدهد زمانه بستاند ۱۲۳۱۵

حسن توگر هم برین قرار بماند — قاعدهٔ عشق استوار بماند
از رخ تو ، گر برین جمال بمانی — بس غزل تر که یادگار بماند
هر نفس از چرخ ماه را بتعجب — چشم در آن روی چون نگار بماند
بی تو مرا در کنار اگر بنمانی — خون دل و دیده در کنار بماند
از غم تو در دلم قرار نماندست
با غم تو در دلی قرار بماند؟ ۱۲۳۲۰

دیده بر روی تو خون افشان بماند — دل ز سودای تو سر گردان بماند
چارهٔ دل صبر دانستی ولیك — صبر در کار غمت حیران بماند
گر چه بی درمان نماند هیچ درد — با دلم درد تو بی درمان بماند
ز آرزوی روی تو جانم شده — در برم عشقت بجای جان بماند
آشکارا شد ز تو راز دلم ۱۲۳۲۵ — از تو هرگز راز کس پنهان بماند!
ز آب چشمم خاك راه آغشته شد — با تو دل را پای در گل زان بماند
از لطیفی کان لب و دندان تست — خلق را انگشت در دندان بماند

شادزی، کز زلف عنبر بوی تو
تاقیامت نرخ مشك ارزان بماند

طاقت عشق توزین بیشم نماند
بیش ازین بی توسرخویشم نماند

راست میخواهی؟ نخواهم بی تو عمر ۱۲۳۳۰
برگ گفتار کمابیشم نماند

شد توانگر جانم از تیمار و غم
وان دل بی‌صبر درویشم نماند

تا گرفتم آشنایی با غمت
درجهان بیگانه وخویشم نماند

چون کنم تدبیر کارت؟ چون کنم؟
چون دل تدبیر اندیشم نماند

انوری، تا کی ازین کافر بچه؟
کاعتقاد و مذهب و کیشم نماند

درد تو، دلا، نهان نماند ۱۲۳۳۵
و اندوه تو جاودان نماند

از عشق مشو چنین شکسته
کان روی نکو چنان نماند

آوازهٔ تو فرو نشیند
وز محنت من نشان نماند

گر با همه چنین کند دل
یك دلشده در جهان نماند

از کار چنان کران کن، ای دل
کازار درین میان نماند

آن سود بسم که تو بمانی ۱۲۳۴۰
هل، تا همه سوزیان نماند

ازدرد تو دل نماند و بیمست
کز بی رحمیت جان نماند

در همه آفاق دلداری نماند
در همه روی زمین یاری نماند

گل نماند اندر همه گلزار عشق
راستی باید؟ نه گل، خاری نماند

عقل با دل گفت کندر باغ عشق
از چه با شاخ وفا باری نماند؟

یادگاری هم نماند آخر ازان ۱۲۳۴۵
دل بباد سرد گفت: آری نماند

درجهان یك آشنا نگذاشت چرخ
چرخ را گویی جزین کاری نماند

گویی: آخر این همه بیگانه اند
آن ندانم آشنا باری نماند

عشق را گفتم گه: صبرم اند کیست
گفت: آنت بس، که بسیاری نماند

انوری، باخویشتن می ساز ازانك
در دیار یار دیاری نماند

باروی دل افروزت شادان بنمی ماند ۱۲۳۵۰ بازلف جهان سوزت ایمان بنمی ماند

در ناحیت دلها تا عشق توشد والی جزوالی عشقت را فرمان بنمی ماند

درحقهٔ دل کردم غم تا بنداند کس هرچند همی کوشم پنهان بنمی ماند

زین دست عمل کاکنون آورد غم عشقت آن کیست که درعشقت حیران بنمی ماند؟

ازوصل تو، ای دلبر، با هجر توخرسندم

هم این بنمی ماند، هم آن بنمی ماند

گل رخسار تو، چون دسته بستند ۱۲۳۵۵ بهار و باغ در ماتم نشستند

صبارا پای درزلف تو بشکست چوچین زلف تو برهم شکستند

که خواهد رست ازین آسیب فتنه؟ چونوك خار و برگ گل نرستند

کرا در باغ رخسارت بود راه؟ ازان دلها که درزلف تو هستند

که دُر در هر گلستانش گاه و بی گاه زغمزه ات یك جهان ترکان مستند

چود درپیش لبت از بیم چشمت ۱۲۳۶۰ همه خواهندگان تنها ببستند

منه بر کار این بیچارگان پای

چه خواهی کرد؟ مشتی زیر دستند

بردار دل زخوبان، خوبان وفا ندارند آسایش دل ما هرگز روا ندارند

هان! تاطمع نداری زیشان وفا، که ایشان هستند چون زمانه، کس را وفا ندارند

ماجان و دیده و دل، کرده فدای خوبان خوبان زناز و کشی پروای ما ندارند

همچون گلند، ازیشان جز خار نیست حاصل ۱۲۳۶۵ بینی که درنکویی چون گل بقا ندارند

یك تن زخوبرویان ازناز نیست خالی

دارند ناز، لیکن جز ناسزا ندارند

هر کرا عشقت بهم بر می زند عافیت چون حلقه بردرمی زند؟

در هوای تو ملك پر بفگند این چنین کت حسن بردرمی زند

طالعی دارم، که ازدست غمت هرکرا دستیست بر سرمی زند

من کیم؟ کزعشق تو برسر زنم ۱۲۳۷۰ بر سراز عشق توسنجر می زند

عشق را درسر مکن جور وجفا عشق باما خود برابر می زند

رای وصلت خواستم زد، هجر گفت: آن حریف این نقش کمتر می زند

درد هجرانت گرم اشکی دهد — عشق صد بارم بسر بر می‌زند
این نه بس کزعیش تلخ من لبت — خندهٔ شیرین چو شکر می‌زند
تیر غمزه‌ات را بگو: آهسته تر — گویی اندر روی کافر می‌زند ۱۲۳۷۵
تو نشسته فارغ اندر گوشه ای — وین دعاگو حلقه بر در می‌زند
عاشقی هرگز مباد اندرجهان — عاشقی با کافری بر می‌زند

ازتوخوبی، چوسخن ازانوری
هرزمانی لاف دیگرمی‌زند

آن شوخ دیده، دیده چو برهم نمی‌زند — دل صبر پیشه کرد و کنون دم نمی‌زند
زوصد هزار خار جفا دارم و هنوز — چون دست یافت زخم یکی کم نمی‌زند ۱۲۳۸۰
گه گه بطعنه «طال بقایی» زدی مرا — واکنون چوراه دل نبرد آن هم نمی‌زند
گر دست دل کنون درشادی زندزعشق — الا بدست او در یك غم نمی زند
یارب، چه فتح باب بلاییست او؟ کزو — یک ابر دیده نیست کزو نم نمی زند
چشمش کدام زاویه غارت نمی کند؟ — زلفش کدام قاعده برهم نمی زند؟

القصه، درولایت خوبی بکام دل
زدنوبتی، که خسروعالم نمی‌زند ۱۲۳۸۵

هرچ ازجفا بجای من آن بی‌وفا کند — آنرا وفا شمارم، اگرچه جفا کند
با آنکه جزجفا نکند، کار کاراوست — یارب، چه کارها کنداو گروفا کند؟
آزادگان روی زمینش رهی شوند — گرراه سرکشی وبزرگی رها کند
از کام دل رها کندش دست روزگار — آنراکه دست عشق وی ازدل جدا کند
ازبسکه کبریای جمالست درسرش — بر عاشقان چرا بتکبر ریا کند؟ ۱۲۳۹۰

گرفوت گرددش همهٔ عمر یك جفا
خوی بدش قرار نگیرد، قضا کند

نوبت حسن ترا لطف تو گرپنج کند — عشق توخاك تلف برسرهر گنج کند
قبلهٔ روی ترا هرکه شبی برد نماز — چار تکبیرد گر روز برین پنج کند
نرگس مست توهشیارترین مرغی را — سینه‌چون نار کند، چهره‌چونارنج کند
عقل برسخت لبت‌را بسخن، گفت: اینست — آنکه درمهدهمی طفل سخن‌سنج کند ۱۲۳۹۵

رخ واسبی بنهد روز رخت آن کس را — کز مه‌یک‌شبه هر شب رخ شطرنج کند
غم و رنج تو اگر نام و نشانم ببرد — بی غم و رنج تو بادم ، اگرم رنج کند
دامن چون تو پری دست گهر گیر دوزر
وای آن کس که طمع در تو بنیرنج کند!

مرا لبان تو باید ، شکر چه سود کند؟ — بجای مهر تو مهری دگر چه سود کند؟
مرا تو راحت جانی ، معاینه ، نه خبر — ۱۲۴۰۰ کرا معاینه باشد ، خبر چه سود کند؟
ربود صبر دلم دلبر ستاره بنام — دلم ستاره بباید ، قمر چه سود کند ؟
سپر بگیرم و با عشق کارزار کنم — چو تیر بر جگر آید، سپر چه سود کند؟
اگر ضرر کنم از عاشقی و گر نکنم — قضای بد که بیاید حذر چه سود کند؟
درست شد سخن پارسای مرد حکیم :
پسر که ناخلف آید پدر چه سود کند؟

گر وفا با جمال یار کند — ۱۲۴۰۵ حلقه در گوش روزگار کند
ماه دست از جمال بفشاند — گر برین پای استوار کند
ناز ها می کند جفا آمیز — ور بنالم ، یکی هزار کند
با چنین اعتماد بر خوبی — نکند ناز ، پس چه کار کند؟
چشمش از پیشه ها جفا داند — زلفش از کار ها شکار کند
این دعا خوش بر آستین بندد — ۱۲۴۱۰ وان سزا نیك در کنار کند
دل و دینم ببرد و سود کنم — گر بدین مایه اختصار کند
بار کش، انوری، که یار گر اوست
زین بتر صد هزار بار کند

معشوقه دل ببرد و همی قصد دین کند — با آشنا و دوست کسی این چنین کند؟
چون در رکاب عهد وفا می رود دلم — بیهوده اسب جور و جفا چند زین کند؟
دل پوستین بگاز رغم داد، طرفه اینك — ۱۲۴۱۵ روز و شبم هنوز همی پوستین کند
گوید که : دامن از تو و عهد تو در کشم — تا عشق من سزای تو در آستین کند
از آسمان و تا بزمین منتست اگر — با این و آن حدیث من اندر زمین کند
چیزی دگر همی نشناسم درین جز آنك — باری گمان خلق بیك ره یقین کند

بریخ نبشت نام وفا کانوری چرا
نامم ز بهر مرتبه نقش نگین کند؟

جان وصال تو تقاضا می کند ۱۲۴۲۰ کز جهانم بی تو سودا می کند
بالله ار در کافری باشد روا آنچه هجران تو با ما می کند
در بهای بوسه‌ای از من لبت دل ببرد و جان تقاضا می کند
بارها گفتم که: جان هم می‌دهم هم‌چنان امروز و فردا می کند
غارت جان می کند چشم خوشت هیچ تاوان نیست ، زیبا می کند
زلف را گو: یاری چشمت مکن ۱۲۴۲۵ کانچه بتوان کرد تنها می کند
چند گویی: راز پیدا می کنی؟ راز من ناز تو پیدا می کند
آتش دل گر چه پنهان می کنم آب چشمم آشکارا می کند
آنچنان شوخی که گر گویند: کیست؟ کانوری از عشق رسوا می کند

گرچه می‌دانی ولیکن رغم را
گویی : ای مردان ، بعمدا می کند

یار در خوبی قیامت می کند ۱۲۴۳۰ حسن بر خوبان غرامت می کند
از قمار حسن با ماه تمام دعوی داو تمامت می کند
از کمان ابروان کرد ، آنچه کرد وای ازین ! گر تیر قامت می کند
فتنه بر فتنه است ازو و هم‌چنان غارت صبر و سلامت می کند
بی‌شك از حسنش ندارد آگهی هر که در عشقم ملامت می کند

در نکو رویی چو شعر انوری
راستی باید ؟ قیامت می کند ۱۲۴۳۵

دل ز عشقش رخ بخون تر می کند جان ز جورش خاك بر سر می کند
می‌خورم خون دل و دل عشوه‌هاش می‌خورد چون نوش و باور می کند
گرچه پیش ازوعده سوگندان خورد آن هم از پیشم فراتر می کند
گفتمش : بس می کند چشمت جفا گفت : نیکو می کند ، گر می کند
عقل را چشم خوشش در نرد عشق ۱۲۴۴۰ می‌دهد شش ضرب و ششدر می کند
زر ندارم ، لاجرم بی موجبی هر زمانم عیب دیگر می کند

زانکه تا دست سیاهش برنهند زلفش اکنون دست هم‌در می کند
گفت:زر، گفتم که:جان، گفتا که: چه؟ الحق این نقدم توانگر می کند
گفتم: آخرجان به‌ازرز، گفت:به لاجرم کار تو چون زر می کند
چون کنی؟ خاکش همی‌بوس، انوری
گرچه بـا خاکت برابر می‌کند ۱۲۴۴۵

حسن او عشق‌من‌افزون می کند عشق او حالم دگرگون می‌کند
غمزهٔ آن چشم‌خون‌خوارش‌مرا زهره‌کردآب‌وجگرخون می‌کند
خندهٔ آن لعل عیسی دم مرا هرزمان از گریه قارون می کند
برتنم یك موی زو آزاد نیست من ندانم تا چه افسون می‌کند؟
حسن‌اودرنردخوبی‌داوخواست ۱۲۴۵۰ خطش اکنون داو افزون می‌کند
انوری رازرده رنك از عشق او
بـا رکوی عقل بیرون مـی‌کند

زلفش اندر جور تلقین می‌کند رخ پیاده ، حسن فرزین‌می‌کند
دررکابش ماه خواهد رفت اگر اسب حسن اینست کوزین‌می‌کند
برکمالش خط نقصان میکشد هرکس اندرحسن تحسین‌می‌کند
بارخ و دندانش روز وشب‌فلك ۱۲۴۵۵ پوستین ماه و پروین می کند
بر سر بازار عشقش در طواف دل کنون دلالی دین می‌کند
باچنین تمکین نباشد کار خرد گر فلك را هیچ تمکین می کند
هرچه‌دستش در تواندشدزجور با من مهجور مسکین می‌کند
عیش تلخ من کند معلوم خلق گر چه بازیهای شیرین می کند
باکه خواهد کردن از گیتی‌وفا؟
کز جفا با انوری این می‌کند ۱۲۴۶۰

عالمی در رخ تو حیرانند پیش وپس هیچ ره نمی‌دانند
عقل‌وفهم،ارچه‌هرد وتیزروند چون بـکارت رسند درمانند
جان‌ودل ، گرچه عزتی‌دارند بر در تو غلام دربانند
دوستان‌را ، اگرچه‌دردزتست مرهم درد خود ترا دانند

ورچه فریاد خوان شوند از تو

هم بفریاد تو ترا خوانند ۱۲۴۶۵

دوش، آنکه همه جهان ما بود آراسته میهمان ما بود

سوگند بجان ما همی‌خورد هرچند بلای جان ما بود

بودش همه خرمی و خوبی شکر ایزد را که آن ما بود!

از طالع سعد ما بر آمد جایی که دروگمان ما بود

بنشست میان ما و برخاست

آزار که در میان ما بود ۱۲۴۷۰

من آن نیم که مرا بی تو جان تواند بود دل زمانه و برگ جهان تواند بود

نهان شد از من بیچاره راز محنت تو قضای بد ز همه کس نهان تواند بود

خوش آنکه گویی: چونی؟ همی توانی، نه درین چنین سره وقتم توان تواند بود؟

اگر زجان منت نیست هیچگونه خبر که جان من زغمت برچه سان تواند بود

چرا اگر بهمه عمر ناله‌ای شنوی؟ ۱۲۴۷۵ بطعنه گویی: کان فلان تواند بود

جفا مکن، چه کنی؟ بس که در ولایت حسن برات عهد و وفا ناروان تواند بود

درین زمانه هر آوازه کز وفا بکنند هم از صدای خم آسمان تواند بود

اگر ز عهد و وفا ممکنست هیچ نشان

درین جهان چو نیابی در آن تواند بود

دوش تا روز یار در بر بود غم هجران چو حلقه بردر بود

دست من بود و گردنش همه شب ۱۲۴۸۰ دی همه روز اگر چه برسر بود

با بر همچو سیم سادهٔ او کارم از وصل چون زر تر بود

گرچه شبهای وصل بود خوشم شب دوشین بشکل دیگر بود

یا من از عشق زار تر بودم یا ز هرشب رخش نکوتر بود

کس نداند که آن چه طالع بود؟ من ندانم که آن چه اختر بود؟

از فلک، تا که صبح روی نمود

انوری با فلک برابر بود ۱۲۴۸۵

آن روزگار کو؟ که مرا یار یار بود دل بر کنار ازین غم و او بر کنار بود

روزم بآخر آمد و روزی نزاد نیز | زان گونه روزگار که آن روزگار بود
امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش | بدرود دی، که کار من امیدوار بود
دانم شمار وصل همی برگرفت دل | آن هجر بی‌شمار کجا در شمار بود؟
با روی چون نگار، نگارم هزار شب | ۱۲۴۹۰ کارم زخرمی و خوشی چون نگار بود

اکنون هزار بارشبی با دریغ و درد
گویم که: یارب، آن چه نشاط و چه کار بود؟

ای دلبر عیار، ترا یار توان بود | غمهای ترا با تو خریدار توان بود
باداغ تو تن درستم چرخ توان داد | بایاد تو اندردهن مار توان بود
بربوی گل وصل تو، سالی، نه که عمری | ازجور فلك بادل پرخار توان بود
در آرزوی آن رخ زیبای تو صدسال | ۱۲۴۹۵ بر بستر تیمار تو بیمار توان بود
صدشب بتمنای وصال تو چو نرگس | بی نرگس پرخواب تو بیدار توان بود

آنجا که رضای تو بجان کرد اشارت
با خصم تو در کشتن خود یار توان بود

باز اگر وقتی دگر آن یار یار من بود | بی گمان در شهر ازین بس کار کار من بود
رونق کار من اندر یار من بستست و بس | کار کار من بود گر یار یار من بود
برمن این رنج شبان روزی گران دارد خدای | ۱۲۵۰۰ گرشبی تا روز یار اندر کنار من بود
باردیگر گر بمن یاری رساند روزگار | زان همینم بس که با او روزگار من بود

بار امیدم بمنزلگاه مقصودی رسد
برخر وصلش اگر یك بار بار من بود

آنچه با من درغم آن نامسلمان می‌رود | بالله ار با کافر اندر کافرستان می‌رود
آن چنان بی‌معنیی کارم بجان آورد و رفت | وین سخن در یار بی‌معنی، نه در جان می‌رود
گفتم: از بی آبی چشم زمانست این مگر؟ | ۱۲۵۰۵ نیست آب من کنون تیره زمستان می‌رود
دل بدلال غمش دادم، بدستم باز داد | گفت: نقدی ده، که این با خاك یکسان می‌رود
دل کدامین سك بود؟ جایی که صدجان عزیز | در رکاب کمترین شاگرد سگبان می‌رود
در تماشاگاه زلفش ازپی تدبیر حسن | باد با فرمان روایی هم بفرمان می‌رود
باد باری زلف او را چون بفرمان شد چنین؟ | دیو زلفش گرنه با مهر سلیمان می‌رود؟

عید بود دست آنچه در کشمیر می رفتست ازو ۱۲۵۱۰ کار این دارد که اکنون در خراسان می رود
هر زمان گوید: چه خارج میروی آخر زمن؟ دم نمی یارم زدن ورنه فراوان می رود
آب لطف از جانب او می رود با انوری
بلکه از انصاف و عدل و داد سلطان می رود

آب جمال جمله بجوی تو می رود خورشید درجنیبت کوی تو می رود
ای دررکاب زلف توصد جان ساده بیش دل دررکاب روی نکوی تو می رود
هر روز هست برسر کوی اجل دو عید ۱۲۵۱۵ درجنب آنکه برسر کوی تو می رود
هردم هزار خرمن جان بیش می برد بادی که درحمایت بوی تو می رود
جان خواهیم ببوسه و بازایستی ز قول چون کین همه مضایقه سوی تو می رود؟
در حال می نجویم جور زمانه را با این که درزمانه زخوی تو می رود
رنگی نماند، انوری، اندر امید وصل
وین رنگ هم زجنس رکوی تو می رود

دست در روزگار می نشود ۱۲۵۲۰ پای عمر استوار می نشود
شاهدی خوب صورتیست امل دردل و دیده خوار می نشود
روز شادی چو راز گردونست لاجرم آشکار می نشود
هیچ غم را کران نمی بینم تا دو چشمم چهار می نشود
پای برجای نیست حاصل دهر عمر ازان پایدار می نشود
هیچ امسال دیده ای هرگز؟ ۱۲۵۲۵ که دگر سال پار می نشود
پای برجای نیست حاصل دهر عشق از آن پایدار می نشود
پرشد از خون دل کنار زمین وآسمان دل فگار می نشود
یك تسلیست وآن تسلی آنك مرگ در اختیار می نشود
شادمی زی، که در عروسی مرك رنگ چندین بکار می نشود
انوری، از میان این احوال ۱۲۵۳۰ هیچ کس برکنار می نشود
خرم آن کس که نیست برسر خاك
تا چنین خاکسار می نشود

وصلت بآب دیده میسر نمی شود دستم بحیلهای دگر در نمی شود
هرچند گرد پای و سرخود برآمدم هیچم حدیث هجر تو درسر نمی شود

دل بیشتر ز دیده بپالود و هم چنان
یك ذره اش آرزوی تو کمتر نمی‌شود

با آنکه کس بشادی من نیست درغمت
زین یك متاعم این همه درخور نمی‌شود

گویم که: کارم ازغم عشقت بجان رسید
گویی: مرا حدیث تو باور نمی شود ۱۲۵۳۵

جانا، ازین حدیث ترا خود فراغتیست
گر باورت همی‌شود و گر نمی شود

گویی: چوزر بود، همه کاری چوزر بود
کارت ز بی زریست که چون زر نمی‌شود

منت خدای را، که باقبال مجد دین
رویم ازین سخن بعرق تر نمی شود

درهیچ مجلسش نبود تا چو انوری
یك شاعر ودووسه توانگر نمی‌شود

چندان که ازز بانت بر آید بگیر نقد
درخاندان نیم که میسر نمی‌شود ۱۲۵۴۰

گر دل تو همی چنان خواهد
که دل از بنده رایگان خواهد

بنده را کی محل آن باشد؟
کانچه‌خواهی‌توجزچنان‌خواهد

بسر تو که جان دهد بنده
گردل تو ز بنده جان خواهد

یك زمان از تو دور باد دلم
گر بجان ساعتی زمان خواهد

این همه هست، هم امان دهمش
از فراق تو گر امان خواهد ۱۲۵۴۵

خود همینست عادت معشوق
کانچه خواهی‌تو، اوجز آن‌خواهد

یارم این بار، بار می ندهد
بخت کارم قرار می ندهد

خواب بختم دراز شد، مگرش
چرخ جز کو کنار می ندهد؟

روزگارم ز باغ بوك و مگر
گل‌نگویم، که خار می ندهد

بخت یاری نمی دهد، نی، نی
این بهانه است، یار می ندهد ۱۲۵۵۰

نیك غمناکم از زمانه، ازانك
جز غمم یادگار می ندهد

این همه هست خود، ولیك اینك
با غمم غمگسار می ندهد

زانکه تادل بگریه خوش نکنم
اشك بی انتظار می ندهد

انوری، دل ز روزگار ببر
که دمی روزگار می ندهد

هیچ کس را زساکنان زمین
آسمان زینهار می ندهد ۱۲۵۵۵

هر که دل بر چون تو دلداری نهد سنگ بر دل ، بی تو ، بسیاری نهد

هر کرا محنت گلی خواهد شکفت روزگارش این چنین خاری نهد

وانکه حالش همچو دل نبود بکار خویشتن را با تو در کاری نهد

تحفه سازد گه‌گهم دل ، آن ظریف آرد ودر دست خون خواری نهد

نیك می کوشد ، خدایش یار باد ، ۱۲۵۶۰ بو که روزی دست برباری نهد

عشق گفت:این هجرباری کی‌و کیست؟ خودکسی از دل برو باری نهد ؟

یار پای اندر میان خواهد نهاد تا بوصلت روز بازاری نهد

هجر گفت : از جانب تو راست شد اینت سودا و هوس ، آری نهد

یارپای اندر میان ننهد ولیك
انوری سردرمیان باری نهد

طاقتم در فراق تو برسید ۱۲۵۶۵ صبر یك بارگی ز من برمید

تـا گرفتار عشق شد جـانم بر دلم باد خرمی نوزید

چرخ بر روی نامهٔ عمرم همه‌گویی نشان هجر کشید

عقل کوشید باغمت یك چند
عاقبت هم طریق عجز گزید

چون هستی آن‌چنانکه می‌باید تن در دادم چنانکه می آید

گفتی که: ازین بتر کنم،خواهی ؟ ۱۲۵۷۰ الحق نه،که هیچ در نمی‌باید

با این همه غم که از تو می‌بینم گر خواب دگر نبینی‌ام شاید

با فتنهٔ روزگار عیدست این هر فتنه که روزگار می‌زاید

گفتم که:دلم ببوسه خرسندست گفتی: ندهم، دگرچه می‌باید؟

زین طرفه ترت حکایتی دارم دل بین که همی چه باد پیماید؟

بوسی نه‌پدید و هرزمان گویی ۱۲۵۷۵ باشد که کناری اندر افزاید

دستی برنه،که انوری،ای‌دل
ازدست‌توپشت‌دست‌می‌خاید

ز هجران تو جانم می برآید مکن،رحمی‌بکن ،کاخر نشاید

فروشد روزم از غم چند گویی که:می کن حیله‌ای،تاشب‌چه‌زاید؟

سیه رویی من چون آفتابست — بروز ، آخر، چراغی می‌نباید

بیك برف آب هجرت هم چنان شد — که از خونم فقعها می گشاید ۱۲۵۸۰

گرفتم کز غمت عمری بیابم — چه حاصل؟ چون زمانه می نپاید

درین شبها دلم با عشق می گفت — که: از وصلش، چه گویی؟ هیچم آید؟

هنوز این بر زبانش ناگذشته

فراقت گفت : آری ، می نماید

دوستی یك دلم همی باید — وگرم خون دل خورد ، شاید

خود نگه می کنم بمادر دهر — تا بعمری یکی ازین زاید ۱۲۵۸۵

هیچ کس نیست زیر دور فلك — که نه زان بهترك همی باید

دست گرد جهان بر آوردم — پای اهلی بدست می ناید

با یکی گر وفا کنی عمری — عاقبت جز جفات ننماید

انوری، روزگار قحط وفاست

زین خسان جز جفات نگشاید

دل ز درد تو می نیاساید — جان ز مهر تو می بیفزاید ۱۲۵۹۰

گر کنم دل فدای تو ، زیبد — ور کنم جان نثار تو ، شاید

روی بنمای ، زانکه بی رویت — دولتم هیچ روی ننماید

تا تو از رخ نقاب نگشایی — مردم چشم ، چشم نگشاید

تیره چشم مرا ز خاك درت — سرمهٔ روشنی همی باید

سرمهٔ چشم چون کنم از خاك؟

کز سر من بسر نمی آید ۱۲۵۹۵

ز عمرم بی تو درد دل فزاید — گرین عمرم نباشد بی تو، شاید

دلم را درد تو می باید و بس — عجب ! کوراهمی راحت نیاید

مرا این غم، که هرگز کم مبادا ! — بحمدالله هر دم می فزاید

بدست هجر خویشم بازدادی — که تا هردم مرا رنجی نماید

اگر لافی زدم کان توام من

بدین جرمم چه مالش واجب آید؟ ۱۲۶۰۰

آن را که غمت ز در در آید — مقصود دو عالمش بر آید
در پای تو هر که کشته گردد — از کل زمانه بر سر آید
با رنج تو راحت دو عالم — در چشم همی محقر آید
کس نیست که بر بساط عشقت — از صف نعال بر تر آید
خود گر سخن وصال گویی — آن کیست که در برابر آید؟ ۱۲۶۰۵
ماییم و سری و اندکی زر — تا عشق ترا چه درخور آید
پس باهمه دل بگفته کای دل — هرچ آید بر سر و زر آید
گر در همه عمر گویم: ای وصل — هجرانت زبام و در در آید
زان تا ز تو برنیایدم کار — کار دو جهان بهم بر آید
تسلیم کن، انوری، که این نقش — هر بار ز شکل دیگر آید ۱۲۶۱۰

دل در هوست ز جان بر آید — جان درغمت ازجهان بر آید
گو: جان وجهان مباش، اندیك — مقصود تو از میان بر آید
سودیست تمام، اگر دلی را — یك غم ز تو رایگان بر آید
هم خانهٔ هر که شد غم تو — زوداکه زخان و مان بر آید
وآن کس که فروشود بکویت — دیرا که ازو نشان بر آید ۱۲۶۱۵
گویی که: اگر چه هست کامم — با کام دل فلان بر آید
لیکن ز زبان این و آنست — هر طعنه کم از زبان بر آید
دل طعنهٔ تو بدید و بخرید — تا دیدهٔ این و آن بر آید
نشنیدستی چنان توان مرد — ای جان وجهان که جان بر آید
ارزان مفروش انوری را — گر باز خری گران بر آید ۱۲۶۲۰

درد سر دل بسر نمی آید — پای از گل عشق بر نمی آید
آوخ! عمرم برخنه بیرون شد — این بخت ز رخنه در نمی آید
گفتم: شب عیش را بود روزی — آن رفت وزان خبر نمی آید
دلخانه فروش نام و ننگم زد — دلبر ز تتق بدر نمی آید

از هر چه کند خجل نمی گردد ۱۲۶۲۵ وز هرچه زند بتر نمی آید
همدست زمانه‌شد، که‌دردستان رنگش چودویك دگرنمی آید
پرکنده شدم وز آشیان او یك مرغ وفا بپر نمی آید
برصبرنویس،انوری، کارت
چون کار بجهد برنمی آید

صبر با عشق بس نمی آید یار فریاد رس نمی آید
دل زکاری، که پیش می‌نرود ۱۲۶۳۰ یك قدم باز پس نمی آید
عشق با عافیت نیامیزد نفسی هم نفس نمی آید
بی‌غمی خوش ولایتیست ولیك زیر فرمان کس نمی آید
داد در کاروان خرسندیست زان خروش جرس نمی آید
چه‌کنم عسکری؟ که‌نی شکرش بی خروش مگس نمی آید
گویی: ازجانت می‌برآیدپای
چه حدیثست؟ پس نمی آید ۱۲۶۳۵

یا وصل ترا عنایتی باید یا هجر ترا نهایتی باید
صد سورهٔ هجر می‌فرو خوانم درشان وصال آیتی باید
دل عمر بعشوه می دهد رشوه آخر ز تو در حمایتی باید
بوسی ندهی، وگر طمع دارم گویی : ببها ولایتی باید
الحق به‌ازین بهانه نتوان جست ۱۲۶۴۰ در هر کاری کفایتی باید
آخر ز تو درجهان پس‌ازعمری جزجور و جفا حکایتی باید
وانگه زمنت،چوعیب می‌جویی جز مهر و وفا شکایتی باید
درخون منی، چرا نیندیشی؟
کین دلشده را جنایتی باید

از تازگی که رنگ رخ یار می نماید گل با همه لطافت او خار می نماید
وآن‌جاکه سایهٔ سرزلفش رخش بپوشد ۱۲۶۴۵ روز آفتاب سر دیوار می نماید
داعی عشق او چو ببازار دین برآید سجاده ها بصورت زنار می نماید
در باغ روزگار ز بیداد نرگس او با شاخ نرگسی بمثل خار می نماید

فردای وعده هاش چنان روزگار خوست　　کامسال با بهانهٔ او پار می نماید
گفتم که : جان به‌اززر، گفتا که: گرچنینست　　زانم ازین متاع بخروار می نماید
گفتم که: بوسه، گفت که:زر، گفتمش که: جان ۱۲۶۵۰ گفت : این زبون نگر، که خریدارمی‌نماید
تدبیر چه ؟ که هر که ز گیتی بکار می آمد　　در کار او فروشد و هم کارمی نماید

زین‌ها ، که مانده‌اند ، کرا کاراو بر آید؟
چون کار انوری ز غمش زار می‌نماید

چو کاری ز یارم همی بر نیاید　　چو نوری بکارم همی بر نیاید
چه باشد که من برغم او سر آیم　　چو بر من غم اوهمی سر نیاید
ولیکن همین غم به آخر، که بااین ۱۲۶۵۵ همی هیچ شادی برابر نیاید
مرا گرچه‌دردل در آید غم او　　زصد شادی دیگران در نیاید
بپیغامش ارحال خود باز گویم　　کش ازمن نباید که باور نیاید
جوابم فرستد کزین می‌چه‌جویی؟　　اگر باورم آید وگر نیاید
ترا با غم خویشتن کار باشد　　که از تو جزین کار دیگر نیاید

تو ، ای انوری ، گر نباشی چه باشد ؟
ازین هیچ توفان همی بر نیاید ۱۲۶۶۰

با زلف تو کفر بر نیاید　　روی تو زدین بدر نیاید
عشاق ترا همی دو عالم　　یك زره بچشم در نیاید
بردی دل من، وگر بری جان　　هم آب بآب بر نیاید
اندوه تو می بریم و شاید　　کز ما هنر دگر نیاید
غم خانه گرفت در دل من ۱۲۶۶۵ وز خانه همی بدر نیاید

عمرم بسر آمد ، آخر ، ای هجر
روز تو همی بسر نیاید

بعمری درکفم یاری نیاید　　چو آید جزجگرخواری نیاید
بنام ایزد ! زبستان زمانه　　زگل قسمم بجز خاری نیاید
کنون نقشم کسی می‌باز مالد　　که اورا ازدوشش خاری نیاید
بجانی بوسه‌ای می‌خواستم، گفت: ۱۲۶۷۰ بهرجان بوسه‌ای باری نیاید

مرا درمذهب عشقش گر او اوست — زده سجاده زناری نیاید
بصرف جان چو در بازار حسنش — بصد دینار دیداری نیاید
برو چون کیسه ای دوزم؟ که هرگز — مرا در کیسه دیناری نیاید
مرا گوید: نیاید هیچت از من — چه گویم؟ گویمش: آری نیاید

مبند، ای انوری، در کار او دل
ترازو رونق کاری نیاید ۱۲۶۷۵

ز عهد تو بوی وفا می نیاید — که از خوی تو جز جفا می نیاید
جهانیست حسنت، که جز تخم فتنه — بر از آب وخاك و هوا می نیاید
مگو: بر کجا آمد آسیب جورم؟ — نشان ده، بگو: بر کجا می نیاید؟
چنان دست بر خون روان کرد چشمت — که یك تیر غمزه اش خطا می نیاید
بنام ایزد! از دوستان زمانه ۱۲۶۸۰ — یکی با یکی آشنا می نیاید
ازین پس وفا رسم هرگز میا، گو: — چو در نوبت عشق ما می نیاید
خوش آن کم که گویی: برو، برپی تو — کسی می نیاید، چرا می نیاید؟
غم تو کس تست، هرگز نگویی؟ — که: تا بر پیم در قفا می نیاید

بساز، انوری، با بلا کز حوادث
بر آزادگان جز بلا می نیاید

ای حریفان خفته، بر خیزید ۱۲۶۸۵ — بار دیگر بمی در آویزید
شاه غم را بیك دو بادهٔ خام — از سر ملك دل برانگیزید
خوشدلی چون غنیمت عمرست — از غنیمت چرا بپرهیزید؟
چون ستیزه زمانه راکیشست — با ستیزه کننده بستیزید

چون کریمان چرا زسر سبکی؟
از سر هر چه هست بر خیزید

غارت عشقم بدل وجان رسید ۱۲۶۹۰ — آب ز دامن بگریبان رسید
جان ودلی داشتم، از چیزها — نوبت آن نیز بپایان رسید
گفتم: جانی بسر آید مرا — عشق تو آخر بسر آن رسید
بر تو چه سازم؟ که چو افغان کنم — زانچه بمن در غم هجران رسید

بشنوی افغانم و گویی بطنز: کار فلان زود با فغان رسید
رقعهٔ دردم ز تو، بیچاره وار ۱۲۶۹۵ نیم شبان دوش بگیوان رسید
از تو تویی زود که خواهند گفت:
سوز فلان در تن بهمان رسید

سنگ دل گر نیستی، ای دلربای سیم بر چند بر سنگم زنی، از بهر سیم، آخر چو زر؟
هم بدل سنگ سیاهی، هم ببر سیم سپید کی خورد با آن چنان سنگی کسی ز آن سیم بر؟
سرو سیمینی و سنگ راه از نور رخت سنگ سیما گردد، از بر سنگ سازی رهگذر
نیست سنگی پادزهر غم بجز سیم و مرا ۱۲۷۰۰ موی سیمین گشت از آن سنگم نشد دل تا چو زر
پایم اندر سنگ غم آمد ز بی سیمی و ماند دستم اندر سنگ محنت از غم تو سیم بر
گرچه چون سنگم صبور و سیم ساعد، لیک هست سیم گون اشکم فزوده سنگ هر شب تا سحر
نقش سنگینست عشق سیم در دل مر ترا عاشق بی سیم و بی زر می کند بر سنگ سر
سیم را گر سوی او خوانم ز سنگ راه او سیم همچون ناقهٔ صالح ز سنگ آید بدر
سنگ چون سیماب گردد زیر چنگش آن زمان ۱۲۷۰۵ سیم پیکر لعل تو از سنگ جوید خواب و خور(!)
نیست اندر سیم و سنگ انوری، گر بنگری
سنگ او چون لعل کانست، سیم او چون زر تر

ای شده از رخ تو تاب قمر وی شده از لب تو آب شکر
از رخ و زلف خویش در عالم فتنه‌ای در فگندی، ای دلبر
چهره پنهان مکن، که در خوبی چون تو صاحب جمال نیست دگر
عاشقان تو اندرین امید ۱۲۷۱۰ تا ببینندت، ای پری پیکر
در هوای تو مانده اند بدرد چهره پر خون و دیده پر اخگر
نیست چون انوری یکی عاشق
با لب خشك و با دو دیدهٔ تر

سلام علیك، ای جفا پیشه یار کجایی و چون داری احوال و کار؟
اگر بخت بامن مخالف شدست تو باری مخالف مشو، زینهار!
چه گویم؟ مرا باغم تو خوشست ۱۲۷۱۵ که جز غم ندارم ز تو یادگار
خطایی که کردم بمن بر مگیر گناهی که کردم زمن در گذار

جواب سلام ره‌ی بازده

سلام‌علیك، ای جفاپیشه یار

گنبد مشکین شدست چرخ زروی بهار — غالیه پیوند گشت بادچوزلفین یار (۱)

جدول تقویم باغ کرد هوا پر نقط — قبهٔ زرین گل کرد صبا زرنگار

آتش لاله شمال سوخت سحر گه بخور — قرصهٔ خورشید را لخلخه کرد از بخار ۱۲۷۲۰

وی بتماشای گل خیمه بباغی زدم — تا بکف آرم گلی از رخ او یادگار

از سر دل سوزگی فاخته آمد بمن — داد مرا از سخن شربت انده گوار

گفت: باحوال خویش سخت فرومانده‌ای — گفتم: تدبیر؟ گفت: یافتن غمگسار

گفت: در اندوه خویش شحنهٔ کارتو کیست؟ — گفتم: صبرست، گفت: صبر کند زیر بار

گفت: نپنداشتم کار ترا پر خلل

گفتم: شکرست، گفت: شکر بسی کشت‌زار ۱۲۷۲۵

ساقیا، بادهٔ صبوح بیار — دانهٔ دام هر فتوح بیار

قبلهٔ ملت مسیح بده — آفت توبهٔ نصوح بیار

هین! که توفان غم‌جهان بگرفت — می همزاد عمر نوح بیار

وز پی نفی عقل و راحت روح — راح صافی چو عقل وروح بیار

دلم از شعر انوری بگرفت

ای پسر، قول بوالفتوح بیار ۱۲۷۳۰

هیچ دانی که سر صحبت ما دارد یار؟ — سر بپیوند چو من باز فرود آرد یار

کاشکی هیچ کسی زو خبری می دهدی — تا ازین واقعه خود هیچ خبر دارد یار؟

تو نبینی که مرا عشوه دهان چنداچند — سالها زار بگریاند و بگذارد یار؟

یارب، ارجور کند، خودچه کند؟ چون بعتاب — خون بریزد که همی موی نیازارد یار

انوری، جان و جهان گیر، کم‌انگار دلی

پیش از آن کت بهمین کارکم انگارد یار ۱۲۷۳۵

ای غم توجسم را جانی دگر — جان نیاید چون تو جانانی دگر

---

(۱) این اشعار که تنها دریك نسخه آمده است با اختلافاتی بنام عمادالدین غزنوی نیز آمده‌است رجوع کنید بلباب‌الالباب چاپ من ص ۴۳۱.

ای بزلف کافر تو عقل را
هر زمانی تازه ایمانی دگر

ای ز تیر غمزهٔ تو روح را
هردم اندر دیده پیکانی دگر

نیست بر اثبات یزدان نزد عقل
از تو بهتر هیچ برهانی دگر

گر ببیند روی خوبت اهرمن
بی گمان گوید که: یزدانی دگر ۱۲۷۴۰

ای فرو برده بوصلت از طمع
هر دلی بیهوده دندانی دگر

وی بر آورد زعشقت در هوس
هر کسی سر از گریبانی دگر

نیست تیمار غم عشق ترا
بهتر از درد تو درمانی دگر

دل بفرمانت بترك جان بگفت
ای بر از جان ، نیست فرمانی دگر؟

دلا، گر عاشقی ، جانی زیان گیر
و گرنه جای بازی نیست جان گیر ۱۲۷۴۵

جهان عاشقی پایان ندارد
اگر جانت همی باید جهان گیر

مرا گویی: چنان هم نیست آخر
چنانکه دل همی خواهد چنان گیر

من اینك از میان کارم ، ای دل
سرو کارم همی بینی کران گیر

در آن می زنی کز غم شوی خون
برو، هم عافیت را آستان گیر

ببوی وصل خود رنگش نبینی
بحرمت جان هجران برمیان گیر ۱۲۷۵۰

تختهٔ عشق نوشتم باز
برنویس ، ای نگار ، تختهٔ آز

تا بر استاد عاشقی خوانیم
روزکی چند باب راز و نیاز

با سر حالت گذشته شویم
گرچه عمر گذشته ناید باز

ورقی تازه کن ز عهد قدیم
باز کن خاك عشوه از سر ناز

هین ! که روز و شب زمانه همی
ورق عمر می کنند فراز ۱۲۷۵۵

چند گویی: زمانه در پیشست؟
بر وفای زمانه هیچ مساز

قصه کوتاه کن ، که کوته کرد
روز امید انتظار دراز

شب کوتهست و قصهٔ شبهای من دراز
هین ! بوس و هین! کنار، که بنواخت صبح ساز

یك لحظه بر نخورده مرا از رخ تو چشم
یك ذره کم نگشته مرا از رخ تو آز

ترسم که با کتارهٔ سندی چون خیل روس ۱۲۷۶۰ بر زنگ شاه روم کند باز ترکتاز

گیری تو راه بام و بری وصل زود سیر
باز از درم در آید هجران دیر یاز

جمالت عشق می افزاید امروز رخت غارت کنان می آید امروز
مه و خورشید در خوبی و کشی غلام روی خوبت شاید امروز
سر زلفت سر آن دارد امشب که راز عاشقان بگشاید امروز
بسا جان منتظر برلب رسیده ۱۲۷۶۵ که تا عشقت چه می فرماید امروز؟

بنام ایزد ! نگارا ، از نکویی
چنانی کت چنان می باید امروز

قیامت می کنی ، ای کافر، امروز ندانم تا چه داری درسر امروز ؟
بطعنه زهر پاشیدی همی دی بخنده می فشانی شکر امروز
دو هاروت تو گردی بود جان بر دو یاقوت تو شد جان پرور امروز
لبت تا عاشقان را در دست گیرد ۱۲۷۷۰ برون آمد بدستی دیگر امروز
تو، ای سلطان بت رویان، که در چین ندارد چون تو سلطان سنجر امروز

بحق آنکه داد ، ای بت ، جمالت
بحال بنده یك دم بنگر امروز

چارهٔ عشق تو نداند کس نامهٔ وصل تو نخواند کس
نقش هجران تو که مالد باز ؟ تو توانی ، اگر تواند کس
در رکابت فلك فرو ماند ۱۱۷۷۵ هم عنانت چگونه راند کس؟
بغمی چون دلی بنستانی از تو انصاف چون ستاند کس ؟
از تو هر چم بتر بروی رسد خود بروی کس آن رساند کس؟

هم برین دل اگر بخواهی ماند
تا نه بس در جهان نماند کس

جانا ، بغریبستان چندین بنماید کس باز آی، که در غربت قدر تو نداند کس
صدنامه فرستادم ، یك نامهٔ تو نامد ۱۲۷۸۰ گویی خبر عاشق هر گز نرساند کس
در پیش رخ خوبت خورشید نیفروزد در پیش سواران خر هر گز بنراند کس

هر کوزمی وصلت یك جام بیاشامد
تازنده بود، اوراهشیار نخواند کس

نگارا، برسر عهد و وفا باش
در آیین نکو عهدی چوما باش

چنان کزما جدایی، ماهرویا
زهرچان جزوفا باشدجدا باش

مرا خصمست در عشق تو بسیار ۱۲۷۸۵
نیندیشم، تو برحال رضا باش

چو با جانم غم تو آشنا شد
مکن بیگانگی و آشنا باش

نگـارینا، ترا باشم همه عمر
خداوندی کن ویك دم مرا باش

ای زلف تو تکیه کرده بردوش
وی جعد توحلقه کرده بر گوش

ای کرده دلم ز رنج مفتون
وی کرده مرا ز عشق مدهوش

چون بزم کنی ورزم سازی ۱۲۷۹۰
ای لاله رخ سمن بنا گوش

گویند ترا: مه قدح گیر
خوانند ترا: بت زره پوش

گیرم که شبی مرا بخلوت
تا روز بگیری اندر آغوش

نیکو نبود که بی گناهی
یك باره مرا کنی فراموش

هر گه که کنم عتاب با تو
عمدا ببری ز خویشتن هوش

بی روی تو بوددوش تا صبح
ازنالهٔ من جهان پرازجوش ۱۲۷۹۵

بازدوش آن صنم عشوه فروش
شهری از ولوله آورد بجوش

صبح دم بودکه می شد بوثاق
چون پرندوش،نه بی هش،نه بهوش

دست بر کرده بشوخی از جیب
چادر افگنده زشکی بردوش

دامن ازخواب کشان درنرگس
دام دلها زده از مرز نگوش

لاله‌اش ز آتش می پروین پاش ۱۲۸۰۰
زهره اش ازباد سحرسنبل پوش

پیش کارش قدح باده بدست
واویکی چنگ خوش اندر آغوش

را هوی کرده بعمدا پرده
تا بود پرده در و پرده نیوش

« طلع السعدعلی اسعد حال »
آتش فتنه کش آفت کوش

بم سه تا درعمل آورده چنانك
میر عالم نشنیدست بگوش

قول این وقت وچنان مطرب او ۱۲۸۰۵ وای ! اگر شهر بر آشفتی دوش
ای بسا شربت خون ، کز غم او دوش گشتست بر آوازش نوش
روستایی بچه‌ای شهر بسوخت کس درین فتنه نباشد خاموش
گر شبی دیگر ازین جنس کند
در گه میر خراسان و خروش

دوش در ره نگارم آمد پیش آن بخوبی زماه گردون بیش
گشته از روی و زلف خون خوارش خاك گل رنگ و باد مشك پریش
چون مرا دید ساعتی از دور ۱۲۸۱۰ آن بت نیك خواه نیك اندیش
باشارت نهان زدشمن گفت :
السلام علیك ، یا درویش

برشك آمد مرا کار ازدل خویش غمین گشتم زکار مشکل خویش
در آن دریا شدستم غرقه، کان جا بجز غم می نبینم ساحل خویش
براه وصل می پویم ولیکن همه در هجر بینم منزل خویش
مبادا هیچ آسایش دلم را ۱۲۸۱۵ اگر جز رنج بینم حاصل خویش
اگر کس قاتل خود بود هرگز
منم آن کس نخستین قاتل خویش

کرا در شهر برگویم غم دل ؟ که آمد در دو عالم محرم دل؟
دلی دارم همیشه همدم غم غمی دارم همیشه همدم دل
دلا ، عالم نمی دانم یقین دان ازان کافتاده ام در عالم دل
دلی و صد هزاران آه خونین ۱۲۸۲۰ زحد بگذشت الحق ماتم دل
کنار مرحمت گر باز گیری
بخرواری فرو ریزم غم دل

ای خوب تر زرویت نشکفته درجهان گل دردِه شراب گلگون ، کامد ببوستان گل
از گل نشاط مل کن بامن بباغ و بنشین گه جام بر کفم نه، گه برسرم فشان گل
وقت صبوح با تو مجلس بباغ خواهم مل بر کران نهاده وافگنده در میان گل
آن گل نگر که: چندان برشاخ گلبن آمد ۱۲۸۲۵ کو هست همچو رویت، شادی بروی آن گل

گیتی که ناله ای چند در باغ گل نماند
جاوید ما نیاتو ، در باغ گو : همان گل

ای زلف تابدار ترا صد هزار خم — وی جان غمگسار مرا صد هزار غم
خالی نگردد ازغم عشق تو جان من — تا حلقهای زلف تو خالی نشد زخم
برعارض تو حلقهٔ زلف تو گوییی — کز مشك چشمهاست بگل برك بر، رقم
یا سلسلهٔ شب از شبه بر گرد آفتاب — ۱۲۸۳۰ یا پنجهای شب زده بر روی صبح دم
ای درخجالت ازرخ وزلف تو روز و شب — ای درحمایت لب وجزع تو نوش وسم
ای پشت من زعشق تو چون ابروی تو کوژ — ای بخت من زمهر تو چون چشم تو دژم
جانم زجزع ولعل تو پر درد و پر شفاست — طبعم زروی وموی تو پرنور و پر ظلم
ازپای تا بسر همه بندست زلف تو — زان روی بسته دارم از فرق تاقدم
ازبند تو چگونه بود روی جستنم؟ — ۱۲۸۳۵ کان دم که ازتو دورترم با توام بهم
درچشم ودل مرا تو چنانی که دل چو خصم — پیوسته داردم بوصال تو متهم
ای در دلم خیال تو شکی به ازیقین — وی درسخن لب تو وجودی کم ازعدم

کم کن زسر تکبر و بنشین ، که انوری
درعشق چون میان ولبت گشت کم زکم

مست ازدرم در آمد دوش آن مه تمام — در بر گرفت چنگ و بکف بر گرفت جام
برروز روشن از شب تیره فگند بند — ۱۲۸۴۰ از مشك سوده بر گل سوری فگند دام
آهنگ پست کرده زصوت حزین خویش — لؤلو همی فشاند ز یاقوت بر رخام
گفتی که لعل ناب و عقیق گداختست — درجام اوزعکس رخ او شراب خام
بنشست بر کنار من و باده نوش کرد — آن ماه سرو قامت و آن سرو کش خرام
با چنگ در کنار بد اندر کنار من — می خورد تا بروز سپید از نماز شام
در گوشه ای که کس نبد آگه زحال ما — ۱۲۸۴۵ زان عشرت بغایت وزان مستی تمام
نه ساقی و نه مطرب و نه یار و نه حریف — او بود و انوری و می لعل والسلام

امشب من و تو و می لعل وسرود رود
بی زحمت رسول و فرستادن پیام

ساقی اندرخواب شد، خیز ای غلام — باده اندر جام جان ریز ، ای غلام

با حریف خویش در ساز، ای پسر　　در شراب لعل آویز، ای غلام
چندگویی: مست گشتم؟ می بده　　۱۲۸۵۰ وقت مستی نیست، مستیزای غلام
چند پرهیزی زمی؟ پرهیز چند؟　　از چنین پرهیز، پرهیز ای غلام
بیش ازین بد خویی و تندی مکن　　ساعتی با ما بیاویز، ای غلام
در پناه باده شو، چون انوری
از غم ایام بگریز، ای غلام

یعلم الله، که دوستدار توام　　عاشق زار بی قرار توام
بی تو، ای جان و دیدهٔ روشن　　۱۲۸۵۵ چون سر زلف تابدار توام
ارغوانم چو زعفران شد زرد　　تاکه بی روی چون نگار توام
در سر من خمار انده تست　　تاکه بی چشم پرخمار توام
روزگار مرا غنیمت دان　　زانکه در بند روزگار توام
هر شبی در کنار غم خسبم　　تا جدا از برو کنار توام
یار دردوغمم مدار، که من
آخر، ای ماهروی، یارتوام ۱۲۸۶۰

تا رنگ مهر از رخ روشن گرفته ام　　بی رنگ او ببین که چه شیون گرفته‌ام؟
دریای غم غذای دل تنگ من شدست　　دریا کشی بچشمهٔ سوزن گرفته ام
آهن دلا، دلم ز فراق تو نشکند　　کورا بدست صبر در آهن گرفته ام
یك روز دامن تو بگیرم، که چند شب　　در پویه اشك خویش بدامن گرفته ام
تا خود مرا زبهر تو بودست دوستی　　۱۲۸۶۵ زان بی تو خویشتن را دشمن گرفته‌ام
ترسم که: جان من کم من گیرد ازجهان
کز جملهٔ جهان کم جان من گرفته ام

تا بمهر تو تولا کرده ام　　از همه عالم تبرا کرده ام
هرغمی کاید بروی من زتو　　جای آن اندر سویدا کرده‌ام
کی فرود آید غمت جای دگر؟　　چون من این جایش مهیا کرده‌ام
دربهای هرغمی خواهی دلی　　۱۲۸۷۰ وانگهی گویی محابا کرده‌ام
بس که برامیدفردا در غمت　　با دل مسکین مدارا کرده‌ام

نیستم نومید کاخر بردهد
آنچه بر امید فردا کرده ام

بدو چشم تو که تا زنده ام تو خداوندی و من بنده‌ام
سر زلف تو گواه منست که من از بهر رخت زنده‌ام
برخ خویش ننازی چنان ۱۲۸۷۵ که من ازعشق تو نازنده‌ام
چند زنم خنده ؟ که در عشق تو
ز در صد گریه بود خنده‌ام

روی ندارد که از توروی بتابم زانکه چوروی تودرزمانه نیابم
چون همه‌عالم خیال‌روی‌تو دارد روری‌زرویت بگو:چگونه بتابم؟
حیله گری‌چون کنم بعقل؟چو گم کرد عشق توسررشتهٔ خطا و صوابم
نی زتو بتوان برید ، تا بشکیبم ۱۲۸۸۰ نی بتو بتوان رسید،تا بشتابم
من چوشب‌ازمحنت‌تو هیچ نخسبم شاید کاید خیال وصل بخوابم
راحتم‌ازروزگارخویش همینست این که‌تودانی که‌بی‌تودرچه‌عذابم
گفتی:خواهم که‌نام من نبری‌هیچ زانکه‌ازین بیش نیست برك‌جوابم
عربده برمست هیچ خرده نگیرند
بامن‌ازین‌هامکن، که‌مست‌وخرابم

بعالم جز تو دلبندی نیابم ۱۲۸۸۵ ترا در لطف مانندی نیابم
ز دست عشق توهرگز نباشد که در پای خرد بندی نیابم
جدا باد ازتنم جان‌من آن‌روز که دل را با تو پیوندی نیابم
زتلخی‌عیش‌من‌چون‌زهر گردد گر ازشیرین‌لبت قندی نیابم
فراق تو دمار از من برآرد اگروصل تویك چندی نیابم
چرا با تو بدل همتا نباشم ؟ ۱۲۸۹۰ چو همتای تو دلبندی نیابم
به‌از من بندگان داری ولیکن
به از تو من خداوندی نیابم

کس نداند کزغمت چون‌سوختم خویشتن در چه بلا اندوختم
دیدنی دیدم ازان رخسار تو جان بدان‌یك دیدنت بفروختم
برکشیدم جامهٔ شادی ز تن وز بلا دلقی کنون نو دوختم

هرچه دانش بود گم کردم همه ۱۲۸۹۰ وز فراقت زرگری آموختم

زر براندودم بدین رخسار سیم

آتش اندر کورهٔ دل سوختم

آخر در زهد و توبه در بستم — وز بند قبول این و آن رستم

بر پردهٔ چنگ پرده بدریدم — وز بادهٔ ناب توبه بشکستم

با آن بت کم زن مقامر دل — در کنج قمارخانه بنشستم

چون نوبت حسن پنج کرد آن بت ۱۲۸۹۵ زنهار چهار گرد بر بستم

از رخصت عشق رخنه می جستم — وز عادت مادر و پدر جستم

چون پای بلا بجور بگشادم — بی باده مباد یك نفس دستم

در میکده گاه مؤمن گبرم — در مصطبه گاه عاقل مستم

دستم ز زبان خصم کوته شد

کامروز چنانکه گویدم هستم

دل از خوبان دیگر برگرفتم ۱۲۹۰۰ ز دل نو باز عشقی در گرفتم

ندانم من که اصل عاشقی چیست؟ — چو دانستم ره دیگر گرفتم

فگندم دفتر و جستم زطامات — خراباتی شدم ، ساغر گرفتم

عتاب دوستان یك سو نهادم — کتاب عاشقی از سر گرفتم

زبهر عاشقی در بت پرستی

طریق مانی و آزر گرفتم

دردا و دریغا ! که دل از دست بدادم ۱۲۹۰۵ وندر غم واندیشه و تیمار فتادم

آبی ، که مرا نزد بزرگان جهان بود — خوش خوش همه بر باد غم عشق تو دادم

با وصل تو نابوده هنوزم سر و کاری — سر بر خط بیداد جفای تو نهادم

دل در سخن زرق زر اندود تو بستم — تا در غم تو خون دل از دیده گشادم

مپسند که با خاك برم درد فراقت — چون دست غم عشق تو بر داد ببادم

با آنکه نباشی نفسی جز بخلافم

هرگز نفسی جز برضای تو مبادم ۱۲۹۱۰

بر آنم کز تو هرگز برنگردم — بگرد دلبری دیگر نگردم

دل اندر عشق بستم وزهمه عمر — جفا بینم ز تو هم بـر نگردم
مرااسلام‌ماندست ،اندران کوش — که از هجران تو کافر نگردم
چنانم من ز هجرانت بدین سان
کزین غم ، تازیم ، بهتر نگردم ۱۲۹۱۵

ای‌مسلمانان، زجان سیر آمدم — بی نگارم از جهان سیر آمدم
گر نبودی‌جان که‌دیدی هجراو؟ — از وجود خود ازان سیر آمدم
شادیی باید ز غم آخر مرا — از غم آن دلستان سیر آمدم
از دلم هرگز نپرسد آن نگار — از مراعات زبان سیر آمدم
گفتم: ازصفراز من سیر آمدی ؟
گفت آن کافر که:هان !سیر آمدم ۱۲۹۲۰

دل باز بعاشقی در افگندم — بر داد بباد عهد وسوگندم
پیوست بعشق تا دگر باره — ببرید ز خاص وعام پیوندم
بر کند بدست عشق ازبیخم — تا بیخ صلاح وتوبه بر کندم
پندم بدهدهمی‌شود در سر — کی‌سود کندنصیحت‌وپندم ؟
چون بستهٔ بند عاشقی باشم ۱۲۹۲۵ — این بار که نیك‌نیك در بندم
از مرهم وصل فارغم زیرا — کز یاربدرد هجر خرسندم
آخر شب هجر بگذرد بر من
گر بگذارد عشق روزکی چندم

در دست غم یار دلارام بماندم — هشیار ترین مرغم و در دام بماندم
بردم ندب عشق ز خوبان جهان من — از دست دل ساده سر انجام بماندم
یك کام بکام دل خود کامه نهادم — سرگشته همه عمر درآن کام بماندم
آتش زدم اندر دل خود کامه بیک‌بار ۱۲۹۳۰ — دل سوخته شد آخر و من خام بماندم
بر بام طمع رفتم تا وصل ببینم — بشکست قضا پایم وبر بام بماندم
یاران همه رفتند ز ایام حوادث
افسوس که من در گو ایام بماندم

برآن عزمم دگرباره ببت خانه کمربندم — دل اندر وصل و هجران بت بیدادگر بندم
برندی سر برافزازم ، بباده رخ بر افروزم — ره می‌خانه برگیرم ، در طامات در بندم
چوعریان مانم از دعوی قباهای بقا دوزم ۱۲۹۳۵ — چومفلس مانم از هستی کمرهای بزربندم

ورم یار خراباتی بکیش خویش بفریبد　　بزنارش که در ساعت چنوز ناز بر بندم
بخیر وشر چوحامل شدچواز گردون برآمدخور　　من نادان چه معنی رادل اندرخیر وشر بندم
چو کس واقف نمی گردد همی بر سر کار او
درین بندم دل ، آخر به ، که درکاری دگر بندم

عمر بی تو بسر چگونه برم ؟　۱۲۹۴۰　که همی بی تو روز وشب شمرم
خونها از دو دیده پالودم　　رخنه رخنه شدازغمت جگرم
چند بر تافتم زکوی تو روی　　با قضا بس نیامد این حذرم
تو زشادی و خرمی بر خور　　که من ازتو بجز جگر نخورم
گرچه کاهم همی کشم کوهی　　در غم تو هنوز مختصرم
مگر این بود بخششم ز فلك ؟
که ز دست غم تو جان نبرم　۱۲۹۴۵

بیا ، تا ببینی که من درچه کارم؟　　نباید ، میا ، ترك این هم ندارم
بجانی که بی تو مرامی بر آید　　چه باشد جهانی ؟ بهم برنیارم
دلی دارم آنجا ، نه بی پای مردم　　غمی دارم آنجا ، نه بی دستیارم
مرا گویی :ازعشق من برچه کاری؟　　اگر کار اینست بر هیچ کارم
منم گاه و بیگاه دردخل وخرجی　۱۹۲۵۰　غمی می ستانم ، دلی می سپارم
غمت بادلم گفت کزعشق چونی ؟　　نفس، بر نیاورد ، یعنی که زارم
چه گویی ؟ غم تو بدان سر درآرد　　که در سایهٔ دولتش سر بخارم
فراقا ، بروزخودت هم نبینم
اگرهیچ باقیست برروزگارم

گر عزیزم بر تو ، گر خوارم　　چه کنم ؟ دوستت همی دارم
بر دلم گو غمت جان بفروش　۱۲۹۵۵　با چنین صد غمت خریدارم
سایه بر کار من نمی فگنی　　وین چنین نور کی دهد کارم؟
هیچ گل نا شکفته از وصلت　　هجر تا کی نهد بجان خارم ؟
گویمت : جان من بیازاری　　ور تو جانم بری نیازارم
خویشتن را بدان میار، چومن　　خویشتن را بدان نمی آرم

گویی ارجز خدای دارم و تو ۱۲۹۶۰ انوری ، از خدای بیزارم
هم تودانی که این چه دستانست
رو ، که شیرین همی کنی کارم

زیر بار غمی گرفتارم کندرو دم زدن نمی یارم
عمر و عیشم برنج می گذرد من ازین عمر وعیش بیزارم
در تمنای یك دمی بی غم هر شبی تا بروز بیدارم
تا غمت می کشد گر یبانم ۱۲۹۶۵ دامنت چون زدست بگذارم؟
حاصل دولت و جوانی خویش
دامنی پرزآب و خون دارم

درد دل هر زمان فزون دارم چه کنم ؟ بی وفاست دلدارم
همه با من جفا کند ، لیکن بجفا هیچ ازو نیازارم
بار اندوه و رنج و محنت او بکشم ، زانکه دوستش دارم
یاد وصلش کنم ؟ معاذالله ! ۱۲۹۷۰ کی بود این محل و مقدارم ؟
کی توانم حدیث هجرش کرد ؟ می رود صد هزار پیکارم
گفته بودم کزو کنم درخواست تا نماید ز دور دیدارم
این قدر التماس خود چه بود ؟ سالها شد که تا در آن کارم
باورم می کنی ، بنعمت شاه
کین قدر نیز هم نمی یارم

هر چند بجای تو وفا دارم ۱۲۹۷۵ هم از تو توقع جفا دارم
در سر زتوهم چنان هوس دارم در دل ز تو هم چنان هوا دارم
از من چوجهان مبر، که می دانی کز دولت این جهان ترا دارم
بیگانه مشو چودین ودل با من چون با غم تو دل آشنا دارم
گویی که : مگوی راز باخصمان حاشاً لله ! که این روا دارم
لیکن بگل آفتاب چون پوشم ؟
چون پشت چوماه نو دو تا دارم ۱۲۹۸۰

بیا، که با سرزلف تو کار هادارم زعشق روی تودر سر خمار هادارم

بیا، که چون توبیایی ، بوقت دیدن تو ز دیدگان قدمت را نثارهـا دارم
بیا، که بی رخ گل رنك وزلف گل بویت شکسته در دل وردیده خارها دارم
بیا ، که درپس زانوی چندروزه فراق هزار ساله فزون انتظارها دارم
چو آمدی مرواز نزدمن، که تاهمه عمر ۱۲۹۸۵ ببوسه با لب لعلت شمارها دارم
ز جور بخت بدو روزگار محنت تو ذخیره های بسی روزگارها دارم
مرا زیادمبر، آن مبین که دررخ وچشم ز گوش و گردن تو یادگارها دارم
خطاست آنکه همی گویم، این طمع نکنم که دستبرد طمع چند بارها دارم
قرارهای مرا باتورنگ وروپی نیست که با زمانه ازین سان قرارهـا دارم
زکار خویش تعجب همی کنم ، یـارب
چه نا روان و فروبسته کارهـا دارم ؟ ۱۲۹۹۰

تا بکوی تو رهگذر دارم کس نداند که من چه سر دارم؟
دل ، ربودی وقصدجان کردی رسم و آیین تـو ز بر دارم
داستانی ز غصهٔ همه سال قصهٔ عمر جان شکر دارم
جز غم عاشقی و بی سیمی صد هزاران غم دگر دارم
عهد و پیمان شکسته‌ای برهم ۱۲۹۹۵ سر بـر آورده‌ای ، خبر دارم
هر غمی کز تو باشدم، حقا
ای دودیده، بدیده بردارم

عشقت اندر میان جـان دارم جان ز بهر تو در میان دارم
تا مرا بر سر جهان داری بسرت گر سو جهان دارم
گویی: از دست هجر جان نبری کافرم گر نه ایـن گمان دارم
بر سرم هر چه عشق پیوستست ۱۳۰۰۰ یك بیك بر سر زبان دارم
از اثر های طالع عشقت چون قضا های آسمان دارم
جانم اندر بهای وصل بخر گرچه برهجر دل زیان دارم
پیش پای قفای هجر منه من بیچاره نیز جان دارم
گویی: ازجان کسی حدیث کند؟ چه کنم ؟ در کیایی آن دارم

بر تو کاحوال انوری پیداست ۱۳۰۰۵
بتکلف چرا نهان دارم؟

داری خبر؟ که درغمت ازخودخبر ندارم — وز تو بجز غم تو نصیبی دگر ندارم
هستم بخاك پای و بجان وسرت بحالی — کامروز درغم تو سر وپای وسر ندارم
منمای درد هجر ازین بیشتر، که دانی — ازحد گذشت وطاقت ازین بیشتر ندارم
دردا! که در امید وصال تو در فراقت — از من اثر نماند وز وصلت اثر ندارم
ای جان ودل ببرده ودرپرده خوش نشسته — ۱۳۰۱۰ هان! تا زروی نهان پرده بر ندارم
اشك چوسیم دارم وروی چوزر ازین غم — کندرخور جمال رخت سیم وزر ندارم

دارم زغم هزار جگرخون و انوری را
شب نیست تا بخون جگر دیده تر ندارم

یارم تویی بعالم، یار دگر ندارم — تا در تنم بود جان، دل از تو بر ندارم
دل بر ندارم از تو وز دل سخن نگویم — زان دل سخن چه گویم؟ کزوی خبر ندارم
دارم غم تو دایم با جان و دل برابر — ۱۳۰۱۵ زیرا که جز غم تو چیزی دگر ندارم
هر ساعتی فریبم دل را بعشوهٔ تو — گویی که عشوهٔ تو یك زبر ندارم
گفتی: که صبر بگزین، تا کار تو بر آید — صبر ازچنان جمالی نشگفت اگر ندارم

صبرم چگونه باشد از عشق ماهرویی؟
کندر زمانه کس را زو دوست تر ندارم

جز سر پیوند آن نگار ندارم — گرچه ازو جز دل فگار ندارم
هر نفسم یاد اوست، گرچه ازو من — ۱۳۰۲۰ جز نفسی سرد یادگار ندارم
شاد بر آنم که درفراق جمالش — جز غم او هیچ غمگسار ندارم
زان نشوم رنجه ازجفاش، که ازفقر — سایهٔ مشتاق روزگار ندارم

وزغم هجران او بسحر که تن نیست (!)
هیچ غم دیگر اعتبار ندارم

اگر نقش رخت برجان ندارم — بزلف کافرت ایمان ندارم
زتو یك درد را درمان مبادم — ۱۳۰۲۵ اگر صد دردبی درمان ندارم
ز عشقت رازها دارم، ولیکن — زبی صبری یکی پنهان ندارم

صبوری را مگر معزول داری	دلی می باید و من آن ندارم
مرا گویی: زپیوندم چه داری؟	چه دارم؟ جزغم هجران ندارم
گر از تو بوسه ای خواهم بجانی	تو گویی: بوسهٔ ارزان ندارم
لبت دندانم از جان بر کشیدست
چه گویی با لبت دندان ندارم؟ ۱۳۰۳۰

نگارا، جز تو دلداری ندارم	بجز تو درجهان یاری ندارم
بجز بازار وسواس تو در دل	بجان تو، که بازاری ندارم
اگر چه خاطرم آزردهٔ تست	ز تو بر خاطر آزاری ندارم
ز کردار تو چون نازارم؟ ای دوست	که درحق تو کرداری ندارم
ترا، باری، بهرغم، غمخوری هست ۱۳۰۳۵	غم من خور، که غمخواری ندارم
بسان انوری در گلستانت
چه بدبختم؟ که خود خاری ندارم

هرچند که عشق تو پوشیده همی دارم	هر کس که مرا بیند داند که غمی دارم
گفتم که: فرو گویم باتوطرفی زین غم	زاندیشه دلم خون شد، هم زهره نمی دارم
با آنکه بهر فرصت صد نکته دراندازم	هم درتو نمی گیرد، چه سرد دمی دارم!
گویی که: چو زر آری، کارتو چو زر گردد ۱۳۰۴۰	حقا که اگر جز جان وجه درمی دارم
از انوری وحالش، دانم که نه ای بی غم
وز بوالعجبی گویی کین غم چو کمی دارم

پای بر جای نیست هم نفسم	چه کنم؟ اوست دستگیر و کسم
در پی گرد کاروان غمش	از رسیلان نامهٔ جرسم
بر سر کوی او شبی گذرم	که حمایت کندسگ عسسم
محرم رستهٔ لبش بشدم ۱۳۰۴۵	تا نگفتم طفیلی مگسم
گفتمش: دل وصال می طلبد	راستی من هم اندرین هوسم
گفت: بادل بگو که: حالی نیست	ما حضر جز بهجر دست رسم
دل مرا گفت: هم به از هیچی	رایگان هجر یافتم، نه بسم؟
گویدم: انوری، درین پیوند	پای در پیش و پای باز پسم

گویم : اینك ازینت می گویم:
پای بر جای نیست هم نفسم ۱۳۰۵۰

دل رفت و این بتر که بدلبر نمی رسم — کان می کنم ولیك بگوهر نمی رسم
درویش حال کرد غم عاشقی مرا — زان در وصال یار توانگر نمی رسم
باغ وصال را بهمه حالها دریست — گمره شدم ز هجر و بدان در نمی رسم
دارد وصال یار یکی پایهٔ بلند — آری، مرا چه جرم بود؟ بر نمی رسم
هجران یار هست مرا، گر وصال نیست
با وی بساختم ، چو بدیگر نمی رسم ۱۳۰۵۵

کارم بجان رسید و بجانان نمی‌رسم — دردم دراز گشت و بدرمان نمی‌رسم
ایمان و کفر نیست مرا درغمش، که من — در راه او بکفر و بایمان نمی‌رسم
راهیست بی کرانه غم عشقش و مرا — چون پای صبر نیست بپایان نمی‌رسم
گوید : بما ، زحرمت ما کم همی‌رسی — حرمت بهانه ایست، زحرمان نمی‌رسم
سلطان عشق او چو دلم را اسیر کرد
معذورم ار بخدمت سلطان نمی‌رسم ۱۳۰۶۰

کار جهان نگر که جفای که می کشم؟ — دل پیش عهد و بیش وفای که می کشم؟
این نعره های گرم ز عشق که می‌زنم ؟ — وین طعنه‌های سرد برای که‌می کشم؟
بهر رضای دوست زدشمن جفا کشند — چون دوست نیست بهر رضای که‌می کشم؟
دل درهوای او ز جهانی کرانه کرد — آخر نگویدم که : هوای که می کشم ؟
ای روزگار عافیت ، آخر کجا شدی؟ — باری ،یکی ببین که جفای که‌می کشم؟ ۱۳۰۶۵
شهریست، انوری و شب و روز این غزل:
کار جهان نگر که جفای که‌می کشم؟

نو بنو هر روز باری می کشم — بار نبود ،چون زیاری می کشم
نا شکفته زو گلی هر گز مرا — هر زمان زو رنج خاری می کشم
گر بلایش می کشم عیبم مکن — کین بلا آخر بکاری می کشم
زحمت سرمای سرد از ماه دی — بر امید نو بهاری می کشم ۱۳۰۷۰
بار او نتوان کشید از هجر و وصل — پس مرا این بس، که باری می کشم

تومرا گویی: کشیدی درد و غم
من چه می گویم؟ که: آری می کشم

عشق هر دم در میانم می کشد
گرچه خود را بر کناری می کشم

کاری من روزی شود همچون نگار
کین غم از بهر نگاری می کشم

فخر وقت خویشتن دانم همی
اینك از خصمانش عاری می کشم ۱۳۰۷۵

جانا، ز غم عشق تو امروز چنانم
کند رخم زلف تو توان کرد نهانم

بر چهره عیانست بیك بار ضمیرم
وز دیده نهان گشت بیك باره نشانم

زین پیش همان در غم خویشم که ازین پس
دانی که اگر بی تو بمانم بنمانم

از دست فراقت اگرم دست نگیری
زودا که فراق تو برد دست بجانم

هرچند که اندیشه کنم تا غرض تو
از کشتن من چیست؟ همی هیچ ندانم ۱۳۰۸۰

ای آرزوی جانم، در آرزوی آنم
کز هجر یك شکایت در گوش وصل رانم

گه گه بآب دیده خرسند کردمی دل
کارم چنان شد اکنون، کان هم نمی توانم

من این همه ندانم، دانم که می بر آید
جانم ز آرزویت، ای آرزوی جانم

دانی چگونه باشم؟ در محنتی چنینم
زان پس که دیده باشی در دولتی چنانم

با دل بدرد گفتم کاخر مرا نگویی
کان خوشدلی کجا شد؟ دل گفت: من ندانم ۱۳۰۸۵

آری گرت بیابم روزی بکام یابم
ورنه چنان که باشد زین روز در نمانم

ای دوست تر از جانم، زین بیش مرنجانم
مگذر ز وفاداری، مگذار برین سانم

جان بود و دلی ما را، دل در سر کارت شد
جان ماند و چه فرمایی؟ در پای تو افشانم

من با تو جفا نکنم، تو عادت من دانی
بامن تو وفا نکنی، من طالع خود دانم

بادلشده ای عاجز چندین چه کنی خواری؟
ای کافر سنگین دل، آخر نه مسلمانم؟ ۱۳۰۹۰

بشکست غمت پشتم، با این همه عزم آنست
تا جان بود اندر تن روی از تو نگردانم

ره فرا کار تو نمی دانم
غم من نیستت، بغم زآنم

عاشقم بر تو و همی دانی
فارغی از من و همی دانم

نکنی جز جفا ، که نشکیبی   نکنم جز وفا ، که نتوانم
کافری می کنی درین معنی   کافرم گر کنون مسلمانم ۱۳۰۹۵
گفتیم : تا ببوسه فرمانست   گفتمت : تا بجان بفرمانم
گرچه برخاستی تواز سراین   من همه عمر برسر آنم
کی بجان برکشم زتودندان؟   چون زجای خوشتری بدندانم
مهر مهر تو بر نگین دلست   تاج عهد تو بر سر جانم
با چنین ملك در ولایت غم
انوری نیستم ، سلیمانم ۱۳۱۰۰

تودانی که من جزتو کس را ندانم   تویی یار پیدا و یار نهانم
مراجای صبرست ودانم که دانی   ترا جای شکرست ودانی که دانم
بر آنی که خونم بزاری بریزی   برای رضای تو من هم بر آنم
مرا گویی : ازمن بجزغم نبینی   اگر راست خواهی چنین بد گمانم
گراز وصل توشادگردم وگرنه   بهرسان که باشد زغم در نمانم ۱۳۱۰۵
میان من و تو هم اندر هم آید   چودرجستجوی توجان برمیانم
عجب نیست کز انوری بر کرانی
مرا بین که اویم وزو بر کرانم

ترا من دوست می دارم، ندانم چیست درمانم؟   نه روی هجر می بینم، نه راه وصل می دانم
نپرسی هر گز ازحالم ، نسازی چارهٔ کارم   نه بگذاری که با هر کس بگویم رازپنهانم
دلم بردی و آنگاهی ببیدل صبرفرمایی   مکن تکلیف ناواجب، که بی دل صبرنتوانم ۱۳۱۱۰
اگر بامن نخواهی ساخت، جانم همچودل بستان
که بی وصل تو اندردل وبال دل بود جانم

بیا، ای راحت جانم ، که جانم برتو افشانم   زمانی با تو بنشینم زدل این جوش بنشانم
زحال دل که معلومم همه این بود، آنهم شد   بگویم شمه‌ای با تو ، ترا معلوم گردانم
مرا گویی: چه داری تو؟ که پیش من کشی آنرا   چه دارم؟ هرچه دارم من، نشاید، آن ترادانم
بدندان مزدجان خواهی، چو آیی نزدمن يك دم   بخواه ، آری، رواباشد، حریف آب دندانم ۱۳۱۱۵

یکی دریای خون دارم، که آنرا دیده می گویم
یکی وادی غم دارم ، که آن را دل همی خوانم

درعشقت، ای شیرین صنم، گرچه بسر برمی زنم — نه یار دیگر می کنم ، نه رای دیگر می زنم
تو شاه خوبانی ومن تا روز بر رخسار خود — هر شب بدارالضرب غم بر نام تو زر می زنم
تا شد دلم آویخته در حلقهٔ زلفین تو — سراز هوای دلبران چون حلقه بردر می زنم

دل بر دودامن درکشید تاپای بند وصل او
هر شب دودست از هجر او تا روز بر سر می زنم ۱۳۱۲۰

من که باشم که تمنای وصال تو کنم ؟ — یا کیم تا که حدیث لب وخال تو کنم ؟
کس بدرگاه وصال تو نمی یابد بار — من چه بیهوده تمنای وصال تو کنم ؟
گلهٔ عشق تو در پیش تو نتوانم کرد — ساکنم ، تا که شبی پیش خیال تو کنم
از سر مردمیی گر تو کلاهی نهیم — مردم چشم و سرم طرف دوال تو کنم
ور بچشم تو درآید سخنم ، تابزیم — در غزلها صفت چشم غزال تو کنم
شعرمن سحر شد وشد بکمال ازپی آن — که همی وصف جمال بکمال تو کنم

چشم تو سحر حلالست، حرامست مرا
شاعری هرچه نه بر سحر حلال تو کنم

یارچون درخورد همت می کنم — سرفدای تیغ تهمت می کنم
قیمت یك بوس اوصد بدره زر — گر کنم با او خصومت می کنم
من دهان خوش می کنم، آری کجاست — وجه یك جو؟ زانچه قیمت میکنم ۱۳۱۳۰
دوشم آن دلبر گرفت اندر کنار — یك زمان، یعنی که رحمت می کنم
برسر آن نکته ای در یافتم — گرچه دانستم که زحمت می کنم

چشم کردم شوخ وگفتم :ای نگار
بر سر پا نیز خدمت می کنم

تا نپنداری که دستان می کنم — اینك از عشق تو افغان می کنم
کارم از هجران بجان آورده ای — جان خوشست، این ناخوشی زان می کنم ۱۳۱۳۵
دوستی گویی : نه از دل می کنی — راست می گویی که از جان می کنم
نفی تهمت را دگر دشوار عشق — پیش هرکس بر دل آسان می کنم

برخ ازخورشید هم پیداترست — کان بگل‌خورشیدپنهان‌می کنم
بی‌لب و دندان شیرین توصبر — از بن سی‌و دو دندان می‌کنم
دامن ازمن‌درمکش، درهردمت — ۱۳۱۴۰ رشوتی نو در گریبان می‌کنم
زرندارم ، لیکن از دریای طبع — هر زمانت گوهر افشان می‌کنم
اهل‌شو در عشق،تاچون انوریت
جلوهٔ اهل خراسان می کنم

بی‌تو ، جانا ، زندگانی می‌کنم — وز تو این معنی نهانی می‌کنم
شرم باد ازهستی خود ، تا چرا — بی‌توچندین زندگانی می‌کنم؟
تو نه ومن درجهان زندگان! — ۱۳۱۴۵ راستی باید ؟ گرانی می‌کنم
صبر گویم:می‌کنم،لیکن‌چه‌صبر؟ — حیلتی چونین که دانی می‌کنم
از غمم شادی و تا بشنیده ام — از غم خود شادمانی می‌کنم
در همه راه تمنا کردنت
برسره دیدبانی می‌کنم

هر غم‌که ز عشق یار می بینم — از گردش روزگار می بینم
بیداد فلك ، چنانکه او بودست — ۱۳۱۵۰ امروز یکی هزار می بینم
تا شاخ زمانه کی گلی روید ؟ — کاکنون همه زخم خارمی‌بینم
در بنددمی که بی غمی باشد — بینی که چه انتظار می بینم
در هر دل دوستی ، بنام ایزد ! — صد دشمن آشکار می بینم
آن بینم که کس نمی بیند — آری نه باختیار می بینم
با دست زمانه در جهان ، حقا — ۱۳۱۵۵ گر پای کس استوار می بینم
گردون نه شمار با یکی دارد — نام همه در شمار می بینم
بردهر مساز ، انوری ، کاری
کین کار نه پایدار می بینم

دل را بغمت نیاز می بینم — کارت همه کبر وناز می‌بینم
وآن‌جامه‌که‌دی بوصل مابودی — اکنون نه بران تراز می بینم
صدگونه زیان همی پدید آید — ۱۳۱۶۰ سرمایهٔ دل چو باز می بینم

آنرا که فلك همی کند نازش		او را بتو هم نیازمی بینم
هین! چند؟ که زلف گردهٔ تو
بر دست غمت دراز می بینم

سر آن دارم کامروز بر یار شوم		بر آن دلبر دردی کش عیار شوم
بخرابات و می و مصطبه ایمان آرم		وز مناجات شب و صومعه بیزار شوم
چونکه شایستهٔ سجاده و تسبیح نیم		۱۳۱۶۵ باشد، ای دوست، که شایستهٔ ز نار شوم
کار می دارد و معشوق و خرابات و قمار		کی بود؟ کی؟ که دگر بر سر آن کار شوم
خورد بر عیش خوشم توبه فراوان، زنهار!		ببرمی همی از توبه بزنهار شوم
تو اگر معتکف توبه همی باشی، باش		من همی متعکف خانهٔ خمار شوم
رو، تو و قامت مؤذن، که مرا زین مستی
تا قیامت سر آن نیست که هشیار شوم

روز دو از عشق پشیمان شوم		۱۶۱۷۰ توبه کنم، باز بسامان شوم
باز بیك وسوسهٔ عشق دیو		بار دگر با سر دیوان شوم
بس که ز عشق تو، اگر من منم		گبر شوم باز و مسلمان شوم
بوالعجبی، جان من، از سر بنه		کانچه کنی من بسر آن شوم
دوست تویی، کاش بدانستمی		کز تو بپیش که با فغان شوم؟
من تو نگشتم، که بهر خرده‌ای		۱۳۱۷۵ گه بفلان، گاه ببهمان شوم
از بن دندان بکشم جور تو
بو که ترا در سرو دندان شوم

چو گویی؟ با تو در گیرد که از بندی برون آیم؟		غمی با تو فرو گویم، دمی با تو بر آسایم؟
ندارد جای آن لیکن، چو تو با من سخن گویی		من بیچاره پندارم که: از جایی همی آیم
غمی دارم، اگر خواهی بگویم با تو ور نی، نی		بدارم دست از ین معنی همان دستی همی خایم
مرا گویی کزین آخر چه می جویی؟ چه میجویم؟		۱۳۱۸۰ کمر تا از تو بر بندم، فقع تا از تو بگشایم
بجان گر بوسه‌ای خواهم، بده، چون دل گرو کردم		مترس ار چه تهی دستم، ولیکن پای برجایم
اگر دستی نهم بر تو نهادم دست بر ملکی		وگرنه بی تو تنگ آید همه آفاق در پایم
فراقت هر زمان گوید که: بگریز، انوری، رستی
اگر می راستی خواهی؛ چو هندو نیست پروایم

تا رخت دل اندر سرزلف تو نهادیم | بر رخ ز غم عشق تو خونابه گشادیم
در کار توجان را بجفا نیست گرفتیم ۱۳۱۸۵ در راه تو تن را بوفا راست نهادیم
در دامن اندوه و بلا پای کشیدیم | از سر کله صبر و ملامت بنهادیم
در آرزوی روی تو از دست برفتیم | وندر طلب وصل تو از پای فتادیم
چون فتنهٔ دیدار تو گشتیم ، بناکام | در بندگی روی تو اقرار بدادیم
تو سر بخداوندی ما نیز فرود آر | در بندگی روی تو چون داد بدادیم
تا بستهٔ بند اجل خویش نگردیم ۱۳۱۹۰ از بندغم عشق تو آزاد مبادیم

نی نی، باجل نرهمیم ازغم عشقست
باعشق تو میریم که باعشق توزادیم

آخر بمراد دل رسیدیم | خود را و ترا بهم بدیدیم
از زلف تو تابها کشیدیم | وز لعل تو شربها چشیدیم
بی آنکه فراق هم نفس بود | با تو نفسی بیارمیدیم
بردست تو توبها شکستیم ۱۳۱۹۵ بر تن ز تو جامها دریدیم
ناز تو بطبع دل ببردیم | راز تو بگوش جان شنیدیم
با ما بزبان رسم و عادت | زرقی که فروختی خریدیم

سر بر خط عهد تو نهادیم
خط گرد زمانه در کشیدیم

ای روی خوب توسبب زندگانیم | یک روزوصل توطرب جاودانیم
جز با جمال تو نبود شادمانیم ۱۳۲۰۰ جز با وصال تو نبود کامرانیم
بی یادروی خوب تواریک نفس زنم | محسوب نیست آن نفس اززندگانیم
دردی نهانیست مرا از فراق تو | ای شادی و سلامت درد نهانیم

یک ره بگو که : انوری از بندگان ماست
تا من کسی شوم ، چو بدین نام خوانیم

درمان دل خود از که جویم ؟ | افسانهٔ خویش با که گویم ؟
تخمی که نروید آن چه کارم ؟ ۱۳۲۰۵ چیزی که نیابم آن چه جویم؟
آورد فراق زرد رویی | دور از رخت ، ای صنم ، برویم
ای یوسف عصر خویش ، بی تو | بیت الاحزان شدست کویم

اندر ره حرص با دو همراه چون بیم و امید چند پـویم ؟

من تشنهٔ آن لبم و گر چند بر چهره همی رود دو جویم

بی سنگ شدم ز محنت ، آری

وقتست ، اگرنه سنگ و رویم ۱۳۲۱۰

دل بدادیم و جان نمی خواهیم خلوتی جز نهان نمی خواهیم

از نهانی ، که هست خلوت ما پای دل در میان نمی خواهیم

هستی جان و دل خصومت ماست هستی هر دوان نمی خواهیم

خدمت تو هزار جان بیشت شاید ارزانکه جان نمی خواهیم

با تو بوی وجود جان خوش نیست ۱۳۲۱۵ لقمه بر استخوان نمی خواهیم

من و معشوق و ساقیی ، زین پس زحمت دیگران نمیخواهم

گر بود شیشه‌ای نباشد بد

مطربی قلتبان نمی خواهیم

ای بندهٔ روی تو خداوندان دیوانهٔ زلف تو خردمندان

بازار جمال روی خوبت را آراسته دسته دسته دلبندان

در هر پس در مجاوری داری ۱۳۲۲۰ گریان و بر انتظار دل خندان

چندین چه کنی بوعده در بندم ؟ ایام وفا نمی کند چندان

گویی :مشتاب، تا که وقت آید گر خواهم و گرنه ازبن دندان

از خوی بدت شکایتی کردم کین هست جواب نیک پیوندان

هجرت بجواب آن پدید آمد

گفت : اینت غم،انوری، سر وسندان

در عشق سخت کارست جورتودوست بردن ۱۳۲۲۵ جان بر خطر نهادن دل را بغم سپردن

سهلست عاشقان را ، چون وصل تو نباشد هم راز خود نهفتن هم آب خود نبردن

خوشا ! که با تو باشد در باغ باده خوردن از باده لهو راندن وز بوسه لب ستردن

ای جانها فدایت ، با چون تویی چه باشد هم دل ز دست دادن ، هم در غمت بمردن؟

نه دست خویش یارم بر روی تو فشاندن

نه پای، خود توانم در هجر تو فشردن

عشق بر من سر نخواهد آمدن ۱۳۲۳۰ پای از گل بر نخواهد آمدن
گرچه در هرغم دلم صورت کند کز پیش دیگر نخواهد آمدن
من همی دانم، که:تاجان درتنست بردل این غم سر نخواهد آمدن
عمر بیرون شد بدرد انتظار وصلش ازدر، درنخواهد آمدن
بر نتابد چرخ با خوی بدش صبر دانم بر نخواهد آمدن
چون بحسن ازماه بیش آمد، بجور ۱۳۲۳۵ ز آسمان کمتر نخواهد آمدن
گویدم : جانی کم انگار، انوری بی توتوفان بر نخواهد آمدن

گویمش: حال من ازعشقت بپرس
کز منت باور نخواهد آمدن

هم مصلحت نبینی رویی بما نمودن ز آیینهٔ دل ما زنگار غم زدودن
برچیست این تکبر و آن راهمی چه خوانند؟ آخر دلت بنگرفت زین خویشتن ستودن ؟
در دولت تو ما را آخر شبی نیاید ؟ ۱۳۲٤۰ زلف کژت بسودن ، گفت خوشت شنودن
زان جاکه روزکارست خورشید آسمان را با روی تو چه رویست ،جز بندگی نمودن؟
احسنت والله ! الحق ، داری رخان زیبا کردم ترا مسلم در جمله دل ربودن

گفتی که : خون تو، هان ! مارا مباح باشد
فرمان تر است آری ، نتوان برین فزودن

عاشقی چیست ؟ مبتلا بودن با غم و محنت آشنا بودن
سپر خنجر قدر گشتن ۱۳۲٤۵ هدف ناوك قضا بودن
بند معشوق چون ببستت پای از همه بندها رها بودن
زیر بار بلای او همه عمر چون سرزلف او دو تا بودن
آفتاب رخش چو رخ نبود پیش او ذرهٔ هوا بودن
بهمه محنتی رضا دادن از همه دولتی جدا بودن
گرلگد کوب صد بلا باشی ۱۳۲۵۰ هم چنان بر سر وفا بودن

عشق اگر استخوانت آس کند
سنگ زیرین آسیا بودن

آتش،ای دلبر ، مرابرجان مزن در دل مسکین من دندان مزن

شرط و پیمان کرده‌ای در دوستی دوستی کن ، شرط بر پیمان مزن

هجر و وصلت درد و درمان منست مردمی کن، وصل بر هجران مزن

دیدهٔ بخت مرا گریان مکن ۱۳۲۵۵ گردن بخت مرا خندان مزن

چشم را گو : بر رخم خنجر مکش زلف را گو: بر دلم چوگان مزن

جان و دل چون هامراهان تواند گر مسلمانی ره ایشان مزن

پرده از یاقوت بر پروین مبند

خیمه از سنجاب بر سندان مزن

بعمری آخرم روزی وفا کن ببوسی حاجتم روزی روا کن

جفا کن با من ، آری، تا توانی ۱۳۲۶۰ تو همچون روزگار، آری، جفا کن

برنجم از تو ، رنجم را شفا بخش بدردم از تو ، دردم را دوا کن

چو در عشق تو سخت افتاد کارم

تو نیز این راه بی‌رحمی رها کن

ای بت یغما ، دلم یغما مکن شادی جان مرا شیدا مکن

روی خوب از چشم من پنهان مکن راز پنهان مرا پیدا مکن

ملك زیبایی مسلم شد ترا ۱۳۲۶۵ شکر آنرا باز نا زیبا مکن

وز سر کبر و جفا هر ساعتی با چو من صفرای بی‌سودا مکن

بدهم ، ار امروز جهان خواهی ز من

بوسه خواهم ، وعدهٔ فردا مکن

روی خویش را پنهان مکن دل بدست تست، قصد جان مکن

حجرهٔ بیدادی آبادان مخواه خانهٔ صبر مرا ویران مکن

هر زمان گویی ، بریزم خون تو ۱۳۲۷۰ رغم بدخواهان مگو و آن مکن

سر مگردان از من وای جان مرا در هوای خویش سرگردان مکن

انوری را بی جنایت ، ای نگار

در غم هجران خود گریان مکن

ز من چهرهٔ خویش پنهان مکن جهان بر دل من چو زندان مکن

سلامی که می گفته‌ای تاکنون اگر بیشتر نیست کم زان مکن

اگر در دل تو مسلمانیست ۱۳۲۷۵ پس آهنگ خون مسلمان مکن

سخن باز گیری ز چاکر همی
مکن جان، مکن جان، مکن جان، مکن

شرم دار، آخر جفا چندین مکن — قصد آزار من مسکین مکن
پای از غم در رکاب آورده‌ام — بیش ازین اسب جفا رازین مکن
در غم ماه گریبانت مرا — هرشبی دامن پر از پروین مکن
چند گویی: بار دیگر می کنم؟ — هرچه خواهی کن ولیکن این مکن ۱۳۲۸۰
بوسه‌ای خواهم، طمع درجان کنی — نقد کردم، گیر، هان وهین مکن
چون سبک روحی، گران کابین مباش — جان شیرین باز ناشیرین مکن
عشق را گویی: فلان را خون بریز — عشق راخون ریختن تلقین مکن
عید پیوند ترا قربان بسیست
انوری را ازمیان تعیین مکن

ای باد صبح دم، خبری ده بیار من — کز هجر او شدست بژولیده کار من ۱۳۲۸۵
او بود غمگسار من اندر جهان ولی — امروز نیست جز غم او غمگسار من
بی کار نیستم، چو مرا عشق اوست کار — بی یار نیستم، چو غمش هست یار من
کو آن کسی که کرد شکایت ز روزگار؟ — تا بنگرد بروز من و روزگار من
همواره در شمار رهی بود روز وصل — هرگز نبود فرقت او در شمار من
پرخون دل و کنار همی خوانم این غزل:
بربود روزگار ترا از کنار من ۱۳۲۹۰

زمن برگشتی، ای دلبر، دریغا روزگار من! — شکستی عهد من یکسر، دریغا روزگار من!
دلم جفت عنا کردی، بهجرم مبتلا کردی — وفا کردم، جفا کردی، دریغا روزگار من!
دلم در عشق تو خون شد، خروش من بگردون شد — امید من دگرگون شد، دریغا روزگار من!
تو با من دل دگر کردی، بشهر اندر سمر کردی
شدی بار دگر کردی، دریغا روزگار من!

چو کرد خیمهٔ حسنت طناب خویش مکین — خروش عمر بر آمد ز آسمان وزمین ۱۳۲۹۵
جهانیان همه واله شدند و می گفتند — یکی که: کو تن وجان ویکی که: کو دل ودین؟
شگفت ماندم در بارگاه دولت تو — ازانکه دیدم ازین دیدهٔ حقیقت بین

رواق حجرهٔ دل ساخت سقف بهر تو بخت ‌‌‌‌ براق روضهٔ جان کرد عقل بهر تو زین
سؤال کردم دوش از خیال بوالعجبت ‌‌‌‌ که: از چه حیله شوم زان دو لعل شکرچین؟
چو یافت موی تو در کوی دلبری امکان ‌‌‌‌ ۱۳۳۰۰ ‌‌‌‌ چو یافت روی تو در راه عاشقی تمکین
ز جزع لعل تو در حال شد روان پیدا ‌‌‌‌ بجادوان حزین و بما لکان حزین(!)

یکی بحیله همی گفت: موسی آمد، هان!
یکی بمژده همی گفت: عیسی آمد، هین!

شب تیره چو بگشاید هوا چون زنگیان گیسو ‌‌‌‌ شود شب چو سر زنگی و عالم چون رخ هندو
چو یاد آید دیار یار و آن ایام احبابم ‌‌‌‌ نشینم من بغم یک سو و بیچاره دلم یک سو
غلاف غم کنم خاطر، قرین جان کنم سودا ‌‌‌‌ ۱۳۳۰۵ ‌‌‌‌ ندیم دل کنم غفلت، ستون سر کنم زانو
در آن زاری و بیداری نشینم تا سحر گاهان ‌‌‌‌ زنم بر پرنیان نشتر، نهم بر کهربا لؤلو

همی گویم بآوازی که جز جان را خبر نبود:
«عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا»

بر عارض تو کامد این خط سیاه تو ‌‌‌‌ گویی که بروم آمد از زنگ سپاه تو
بر غبغب چون سمیت از خط سیه گویی ‌‌‌‌ مشکست ترازیده بر خط سیاه تو

تا ابر ترا دیدم بر گرد مه روشن
چون رعد همی نالم هر لحظه ز ماه تو ‌‌‌‌ ۱۳۳۱۰

ای قبای حسن بر بالای تو ‌‌‌‌ مایهٔ خوبی رخ زیبای تو
باد زلفت برد آب روی صبر ‌‌‌‌ آتش غم کشت خاک پای تو
صد هزاران دل بغوغا برده ای ‌‌‌‌ شهر پر شورست از غوغای تو
هر چه خواهی از ستمگاری بکن ‌‌‌‌ می نگردد چرخ جز بر رای تو

گر بخدمت کم رسم معذور دار
کز غم تو نیستم پروای تو ‌‌‌‌ ۱۳۳۱۵

ترک من، ای من سگ هندوی تو ‌‌‌‌ دورم از روی تو، دور از روی تو
برلب و چشمت نهادم جان و دل ‌‌‌‌ هر دو بر طاق خم ابروی تو
من بگردت چون رسم؟ چون باد را ‌‌‌‌ آب رو گم می کند در کوی تو
گویی: از من بگذران، می بگذرد ‌‌‌‌ این کمان را هم تو و بازوی تو

نیست یك نیرنك تو بی بوی خون ۱۳۳۲۰ گر مرا رنگیست در پهلوی تو
روز را رویت بسیلی خواست زد گر نه دستی بر نهادی موی تو
زلف مرزنگوش را دور قبول با سری شد با سر گیسوی تو

ماهی ازخوبی، خطا گفتم ، نه‌ای
پوست سوی اوست مغز ازسوی تو

جرم رهی شد هوس روی تو آفت سودای دلش موی تو
دل نفس عشق تو تنها نزد ۱۳۳۲۵ در همه دلها هوس روی تو
ناوك غمزه مزن، آن دان که هست کشته همه غمزده از خوی تو
هست بسی یوسف یعقوب رنگ پیرهنی کوست درو بوی تو

از در خود عاشق خود را مران
رحم کن ، انگار سگ کوی تو

ای جان من ، بجای تو کز آرزوی تو هست آب چشم من همه چون آب جوی تو
ای من غلام آن خم گیسوی مشك بوی ۱۳۳۳۰ افتاده در دو پای تو از آرزوی تو
هرشب خیال روی تو آید بپیش من تا روز من کند بسیاهی چو موی تو
برنامه موی بند و بنزدیك من فرست تا جان بجای نامه فرستم بسوی تو

درکوی تو ببوی تو من جان دهم بباد
گر بوی تو بمن ندهد خاك کوی تو

ای مردمان ، ندانید کارام جان من کو؟ راحت فزای هر کس، محنت رسان من کو؟
نامش همی نیارم بردن بپیش هر کس ۱۳۳۳۵ گه گه بناز گویم : سرو روان من کو؟
در بوستان شادی هر کس بچیدن گل آن گل که نشکفیدست دربوستان من کو؟
جانان من سفر کرد ، با او برفت جانم باز آمدن از یشان پیداست ، جان من کو
هر چند در کمینه نامه همی نیرزم در نامهٔ بزرگان زو داستان من کو؟

هر کس بخان و مانی دارند مهربانی
من مهربان ندارم ، نامهربان من کو؟

رخت را مه رخ و فرزین نهاده ۱۳۳۴۰ لبت تب خاله را صد ضربه داده (۱)

(۱) این غزل بدین صورت تنها دریك نسخه آمده ودرنسخهای دیگر باردیف«است»ضبط شده رجوع کنید بصحیفهٔ ۴۹۰

چو رویت کی بود آن مه؟ که هر مه
سه روز از مرکب خوبی پیاده

کجا دیدست تب خاله چنین حال ؟
که فرزین بند لعلت را بیاده

ز مادر تو بزادی کس ترا گفت :
که یك مادر مه و خورشید زاده

ازین سنگین دلی با انوری بس
که با تو سنگها بر دل نهاده

۱۳۳۴۵

ای برده دل من و جفا کرده
با فرقت خویش آشنا کرده

آخر بجفا مرا بیازرده
در اول دوستی وفا کرده

روی از تو، بتا، چگونه گردانم؟
پشت ازغم عشق تو دوتا کرده

هر روز مرا هزار بد گوبی
من برتو هزار شب دعا کرده

ای هجر وفراق روی وموی تو
جان و دل من زمن جدا کرده

وانگه من مستمند بیدل را
در محنت عاشقی رها کرده ۱۳۳۵۰

ای رخت رشك آفتاب شده
آفتاب از رخت بتاب شده

آفتابیست آن دو عارض تو
زلف تو پیش او نقاب شده

زود بینم ز تیر غمزهٔ تو
عالمی سر بسر خراب شده

گر چه هستی پریوش مهروی
بتگری را رخت مآب شده

هست بر آتش غم هجرت
جگر انوری کباب شده ۱۳۳۵۵

ای ایزد از لطافت محضت بیافریده
وندر کنار رحمت و لطفت بپروریده

لعلت بخنده توبهٔ کروبیان شکسته
جزعت بغمزه پردهٔ روحانیان دریده

بر گلبن امل چو تو یك شاخ ناشکفته
در بیشهٔ ازل چو تو یك مرغ ناپریده

مشاطگان عالم علوی ز رشك خطت
حوران خلد را بهوس تنگ در کشیده

ای سایهٔ کمال تو برشش جهت فتاده
وآوازهٔ جمال تو در نه فلك خنیده ۱۳۳۶۰

ای ازخیال روی تو اندرخیال هر کس
ماهی دگر بر آمده، صبحی دگر دمیده

وز آرزوی سایهٔ قد تو هرسحرگه
فریاد خاك کوی تو بر آسمان رسیده

ما را برایگان بخر از ما وداغ برنه
ای درد وداغ عشق تو ما را بجان خریده

هرگز از دل خبر نداشته‌ای | بر دلم رنج ازان گماشته ای
سپر افگند آسمان با تو ۱۳۳۶۵ | رایت جور بر فراشته ای
که خورد بر زتو ؟ که تو هرگز | تخم پیوند کس نکاشته ای

همرهی جسته‌ای ز من وآنگه
در میان ره هم گذاشته ای

دامن اندر پای صبر آورده‌ای | پس ببیداد آستین بر کرده‌ای
هر زمان گویی : چه خوردم زان تو؟ | بیش ازین چبود؟ که خونم خورده‌ای
یك بریشم کم کن از آهنگ جور ۱۳۳۷۰ | گر نه با ایام در یك پرده‌ای
خون همی ریزی و فارغ می‌روی | باره‌ای نیکو بکوی آورده‌ای
باری، ازخون منت گرچاره نیست | هم تو کش، چون تو خودم پرورده‌ای

انوری ، خود کرده را تدبیر چیست؟
زهرخند و خون گری ، خود کرده‌ای

تا دل من برده‌ای قصد جفا کرده‌ای | نه برمن بوده‌ای ، نه غم من خورده‌ای
یارمن دلشده ، بی گنهی سر متاب ۱۳۳۷۵ | یا خبری بازده ، گر زمن آزرده‌ای
چون بتو دارم امیدروی مگردان زمن | زانکه مرا پیش ازین چون نه چنین کرده‌ای
من زمراعات تو دل بتو دادم نخست | این همه تیمار وغم هم توام آورده‌ای
هست بنزدیك خلق جرم من وتو پدید | من رخ تودیده‌ام ، تو دل من برده‌ای

دل ببری ، وانگهی باز کشی دل زمن
من نه برین پرده‌ام ، گر تو برین پرده‌ای

تاکه دستم زیر سنگ آورده‌ای ۱۳۳۸۰ | راستی را روز من شب کرده‌ای
ازغم عشق تو دل خون می‌خورد | وای آن مسکین که با او خورده‌ای
یك بریشم کم کن از آهنك جور | گر نه با ایام در یك پرده‌ای(۱)
دل همی دزدی و منکر می‌شوی | بازیی نیکو ، نکو آورده‌ای

(۱) این بیت درغزل دیگری پیش ازین نیز آمده است رجوع کنید ببیت ۱۳۳۷۰

با چنین دست اندرین بازی مگر　　سالها این نوع می‌پرورده‌ای

انوری، دم درکش و تسلیم کن

کین ستم برخویشتن خود کرده‌ای ۱۳۳۸۵

سهل می گیرم چو با ما کرده‌ای　　گرچه می گیرم که عمدا کرده‌ای

من خود از سودای تو سر گشته‌ام　　هر زمان بامن چه صفرا کرده‌ای؟

کشتی صبرم شکسته از غمت　　چشمم از خونابه دریا کرده‌ای

جان نخواهم بردامروز از تو من　　وصل را چون وعده فردا کرده‌ای

ناز دیگر می کنی هر ساعتی ۱۳۳۹۰　　شادباش احسنت! زیبا کرده‌ای

روی خوبت را بسی پشتی زموست　　این دلیریها از آنجا کرده‌ای

انوری چون در سر کار توشد

بر سر خلقش چه رسوا کرده‌ای!

مسکین دلم بداغ جفا ریش کرده‌ای　　جور ازهمه جهان تو بمن بیش کرده‌ای

دل ریش شد، هنوز جفامی کنی برو　　ای پرنمك، دلم همه پرریش کرده‌ای

برعاشقان جفا کنی، ای دوست، روزوشب ۱۳۳۹۵　　لیکن ز جمله بر دل ما بیش کرده‌ای

گفتی که: ازفراق چه رنجت همی رسد؟

آری، قیاس ما زدل خویش کرده‌ای

بر مه از عنبر غبار آورده‌ای　　بر پرند ازمشك بار آورده‌ای

بر حریر از قیر نقش افگنده‌ای　　بر گل ازسنبل نگار آورده‌ای

هرچه خوبان رابکار آیدزحسن　　در خط مشکین بکار آورده‌ای

بیش رخ منمای، کندر تارتن ۱۳۴۰۰　　روح را چون زیر زار آورده‌ای

دوش می کردی حساب عاشقان

انوری را در شمار آورده ای

زرد رویم ز چرخ دندان خای　　تیره رایم ز عمر محنت زای

بامید که سرخ دارم روی؟　　بنوید که تازه دارم رای؟

با که گویم که: حق من بشناس؟　　با که گویم که: بندمن بگشای؟

از قیاسی که تکیه گاه منست ۱۳۴۰۵　　باز جستم زمانه را سروپای

روشنم شد که: در بسیط زمین

نیك عهدی نیافرید خدای

جانا، بکمال صورتی ای | وز حسن وجمال آیتی ای
وصف رخ توچگونه گویم؟ | می‌دان که توخودقیامتی‌ای
باوصل تو ملك جم نخواهم | زیرا که توبه ز ملکتی‌ای
انصاف اگر دهیم، جانا ۱۳۴۱۰ | آراسته خوب صورتی‌ای

گفتی که: ترا ام انوری، باش
لیکن چه کنم؟ که ساعتی ای

همچون سر زلف خود شکستی | آن عهد که با رهی ببستی
بد عهد نخوانمت، نگارا | هرچند که عهد من شکستی
کس سیرت و خوی تو نداند | من دانم و من چنان که هستی
از شاخ وفا گلم ندادی ۱۳۴۱۵ | وز خار جفا دلم بخستی
در هجر تو در خمارم امروز | تا یافته دی ز وصل مستی
با این همه میل من سوی تو | چون رفتن سیل سوی پستی

ازجان من، ای عزیز چون جان
کوتاه کن این دراز دستی

گر مرا روزگار یارستی | کار با یار چون نگارستی
برنگشتی چو روزگار از من ۱۳۴۲۰ | گرنه با روزگار یارستی
برکنارم ز یار، اگر نه مرا | همه مقصود در کنارستی
نیست در بوستان وصل گلی | این چه ژاژست؟ کاش خارستی
هجر بر هجر می‌شمارم و هیچ | باری یك وصل در شمارستی
بیش ازین روی انتظارم نیست | کاشکی روی انتظارستی!
روزگارست مایهٔ همه کار ۱۳۴۲۵ | ای دریغا! که روزکارستی
انوری، بار کش، حدیث مکن | که اگر برخریت بارستی

درهمه نامهات نامستی
با همه کارهات کارستی

یا بدان رخ نظری بایستی | یا از ان لب شکری بایستی

یا مرا در غم و اندیشهٔ او | چون دل او دگری بایستی
نیست از دل خبرم در غم او | ۱۳۴۳۰ از دل او خبری بایستی
مدتی تخم وفا کاشته شد | بجز اومید بری بایستی
آخر این تیره‌شب عیش مرا | سالها شد سحری بایستی
رشتهٔ صحبت مارا پس ازین | به ازین پای و سری بایستی
یارب، این یارب بی‌فایده چند؟ | آخر این را اثری بایستی
همه بگذاشتم، آخر بدلش
انوری را گذری بایستی ۱۳۴۳۵

ای دیر بدست آمده، بس زود برفتی | آتش‌زدی اندرمن وچون دود برفتی
چون آرزوی تنگدلان دیر رسیدی | چون دوستی سنگدلان زود برفتی
زان پیش که در باغ وصال تو دل‌من | از داغ فراق تو برآسود برفتی
ناگشته من از بند تو آزاد، بجستی | ناکرده مرا وصل تو خشنود، برفتی
آهنك بجان من دل سوخته کردی
چون در دل من عشق بیفزود برفتی ۱۳۴۴۰

چه نازست این که‌اندرسر گرفتی؟ | بیك باره دل از ما بر گرفتی
زحد بیرون نیازی بر گرفتم | برون زاندازه نازی در گرفتی
دریغ! آن‌دوستی با من بیك‌بار | رهاکرده، رهی دیگر گرفتی
تراگفتم که: با من آشتی کن | شدی‌درجنگ‌وخشم‌ازسر گرفتی
نهادی بر شکر ماسورهٔ سیم | ۱۳۴۴۵ پس آنگه لعل در گوهر گرفتی
مرا در پای غم کشتی و رفتی
هوای دیگران در بر گرفتی

دیدی که پای‌از خط فرمان برون‌نهادی؟ | دیدی که دست جور وجفابـاز گشادی؟
بردم زپای بازی تو دست برد عمری | بازم بدست بازی نو دست برنهادی
بر کار من نهی بجفا پای هر زمانی | کارم‌زدست رفت، بدین کار چون‌فتادی
درخاك زآتش تو همی گردم وزشوخی | ۱۳۴۵۰ درچشمت آب‌نیست،ندانم که‌برچه‌بادی؟

شاد آن زمان شوی که مرا درغمی ببینی — غم طبع شد مرا چو بغم خوردنم توشادی
گویی ازین پست بهمه رنج یار باشم — نه‌رنجهات می‌رسد، احسنت!شاد بادی
درطالعم زکس چووفا نیست از تو باید — از مادر زمانه بهر طالعی که زادی
عشقت بخاك بردم وبردم چنان که بردم — عمری بباد دادی و دادی چنان که‌دادی

ای انوریت گشته‌فراموش ، یادبادت
کورا هنوز در همه اندیشها بیادی ۱۳۴۵۵

ای دل ، تو مرا بباد دادی — از بس‌که نمودی اوستادی
از دست تو در بلا فتادم — آخر تو کجا بمن فتادی ؟
چند ازتو مرا نکوهش ،آخر — کم داغ بداغ بر نهادی ؟
آزرم ز پیش بر گرفتی — خونابه ز چشم من گشادی
خود را و مرا بغم فگندی ۱۳۴۶۰ — نا دیده هنوز هیچ شادی

غم خوار شدست از تو جانم
از خوردن غم تو شاد بادی

ای دوست، بکام دشمنم کردی — دل بردی‌وزان‌پسم‌جگر‌خوردی
چون دست زعشق برسر آوردم — از دست شدی و سر برآوردی
آن دوستی چنان بدان گرمی — ای‌دوست،چنین‌سزد بدین‌سردی؟
گفتم که: چو روزگار برگردد ۱۳۴۶۵ — تو نیز چو روزگار برگردی
گفتی : نکنم چنین، معاذالله ! — دیدی که بعاقبت چنان‌کردی ؟

در خورد تونیست انوری آخر
لیکن بضرورتش تودر خوردی

گر ترا از کار من یاد آمدی — دل کجا هرگز بفریاد آمدی ؟
خرمن اندوه کی ماندی‌بجای؟ — گر زسوی وصل تو باد آمدی
کاشکی ! بردست کار جادویی ۱۳۴۷۰ — بخت من با چشمت‌استاد آمدی
نام بیداد از جهان برخاستی — گرز زلفت گه‌گهی داد آمدی

ور بجانی وصل تو ممکن شدی
عاشقت پیوسته دلشاد آمدی

بس دل افروز و دلارام آمدی — خه ! بنام ایزد ! بهنگام آمدی
بس که بودم درپی صیدی چو تو — آخرم امروز دردام آمدی
کار آن عشرت ز تواندام یافت — ۱۳۴۷۵ زانکه توچست و باندام آمدی
من غلام نامه و نامت ، که تو — بس نکوروی و نکو نام آمدی

خام خوانندم که توبه بشکنم
چون تو با جام و می خام آمدی

یادمی دار ، کان چه بنمودی — در وفا بر خلاف آن بودی
جان من دیده در کشاکش هجر — وصل را هیچ روی ننمودی
ناز تنهات بود عادت و بس — ۱۳۴۸۰ خوش خوش اکنون جفادرافزودی
وعدهایی دهی بدان دیری — پس پشیمان شوی بدین زودی
بوسه ای خواستم نبخشیدی — نالها کردم و نبخشودی
راستی باید ؟ از لبت خجلم — که بسی خرجهاش فرمودی
خدمت من بدان رسان وبگو : — خوب از درد سر بر آسودی
انوری ، این چه شیوهٔ غزلست — ۱۳۴۸۵ که بدو گوی نطق بربودی

دامن از چرخ بر کشید سخن
تا تو دامن بدو بیالودی

گر ترا طبع داوری بودی — در تو وصف پیمبری بودی
آلت دلبران جمالت هست — طبع دربار در سری بودی
کفر اندر همه مسلمانی — چون تویی هست کافری بودی
مشتری گر بتو رسیدی هیچ — ۱۳۴۹۰ بدل و جانت مشتری بودی

باهمه زهد گراویس ترا
دیده بودی قلندری بودی

دلم بردی، نگارا، وآرمیدی — جزاك الله خیر! از آنچه دیدی
بجان چاکرت گر قصد بودی — بحمدالله بدان تهمت رسیدی

خطا گفتم، من از عشقت بحکمت　　معاذالله! که از من آن شنیدی
نباید بیش ازین یابم غرامت ۱۳۴۹۵　　که خط در دفتر جانم کشیدی
کنون باری بوصلت در پذیرم
چو با این جمله عیبم در خریدی

بی دام، ای یار، همچنان که تو دیدی　　دیده گهر بار همچنان که تو دیدی
در کف عشق تو جان ممتحن من　　هست گرفتار همچنان که تو دیدی
وز گل رخسارت، ای نگار سمن بر　　بهرهٔ من خار همچنان که تو دیدی
کوژ چو چنگ تو و چو نالهٔ زیرت ۱۳۵۰۰　　نالهٔ من زار همچنانکه تو دیدی
پرسی و گویی: چگونه‌ای تو؟ چه گویم؟
بی دل و بی یار همچنان که تو دیدی

ندارم جز غم تو غمگساری　　نه جز تیمار تو تیمار داری
مرا از تو غم تو یادگارست　　ازین بهتر چه باشد یادگاری؟
بران تا روزگارم خوش کنی تو　　بران امید بودم روزگاری
همه امید وصل تو ببستم
بسر شد عمر و هم نگشاد کاری ۱۳۵۰۵

نگفتی کزین پس کنم سازگاری؟　　بنام ایزد! الحق نکو قول یاری
بهانه چه جویی؟ کرانه چه گیری؟　　بیا در میان نه بحق هر چه داری
همی گویی: انصاف تو بدهم، آری　　تو معروف باشی بانصاف گاری
همه عذر لنگست کز تو بدیدم　　سرما نداری، بهانه چه آری؟
بانصاف بشنو، چنین راست ناید ۱۳۵۱۰　　که دل می ربایی و غم می گذاری
غم دل چه گویم؟ تو زین کار دوری　　بهرزه چه کوبم در خواستاری؟
همان به که این درد سر باز دارم
کنم با تو در باقی این دوستداری

گرفتم سر پیمان در نیاری　　سر جور و جفا باری نداری
چو یاران گر بپیغامی نیرزم　　بدشنامی چرا یادم نیاری؟
غم، اری، دام راشاد می‌دار ۱۳۵۱۵　　اگر عادت نداری غمگساری

من ازوصلت فقع تاکی گشایم؟ که تونامم بریخ می نگاری

شمارازوصل‌توکی‌برتوان‌داشت؟ توکس را درشماری می‌نیاری

تراگویم‌که: به‌زین باید این کار مراگویی که: باری درچه کاری؟

توداری‌دل‌که‌خواهد دادمن‌داد؟ تویی‌یارازکه‌خواهم‌خواست‌یاری؟

دل بی معنی تو کی گذارد؟ ۱۳۵۲۰ که‌این معنی‌بگوش‌اندر گذاری

ترا چه درمیان؟ غم‌انوری راست

توبی معنی، ازین غم بر کناری

با من اندر گرفته ای کاری کان بعمری کند ستمگاری

راستی زشت می‌کنی با من روی نیکو چنین کند، آری

بعد ازینم بکش، روا دارم هیچ ممکن شودکه یك باری

روزگارم گلی شکفت از تو ۱۳۵۲۵ که بعمری نهد چنان خاری؟

گویمت: بوسه‌ای، مراگویی: گفته اند این حدیث بسیاری

لیکن ار عشوه بایدت بدهم نبود گرد باد خرواری

بوسه درکار توکنم چه شود؟ گر بر آری بخنده ای‌کاری

چون رخانم سیاه خواهی کرد سر دندان سپید کن، باری

جان بدلال وصل تو دارم ۱۳۵۳۰ گفتم: این را بود خریداری؟

گفت: اگر رایگان بکم‌بدهی

بخرندت بتیز بازاری

ای کار غم تو غمگساری اندوه و غم تو شاد خواری

از کبر نگاه کرد رویت درچشمهٔ خور بچشم خواری

از تابش روی و تاب زلفت شب روشن گشت وروز تاری

قصر غم تو ز باغ دلها ۱۳۵۳۵ بر کند نهال کامگاری

ای شربت بوسهٔ تو شافی وی ضربت غمزهٔ تو کاری

داری سر آنکه بیش ازینم در بند فراق خود نداری

گویی: بی‌من دل تو چونست؟ چونست بصد هزار زاری؟

روزی که بغم توام بمانی آن را بغنیمتی شماری

با یار ازین کنند ؟ احسنت ! چشم بدور ، نیك یاری ۱۳۵۴۰
امروز تراست جور با من هرگونه همی کنی سواری
ترسم فردا ، گه مظالم
تاب ثقة الملوك ناری

مارا ، تو بهر صفت که داری دل کم نکند ز دوستداری
هر دم بوفا یکی هزارم گر چه بجفا یکی هزاری
هیچت غم هیچ کس ندارد فرخ توکه هیچ غم نداری ! ۱۳۵۴۵
غم از توزیان وعشوه سودست معشوقه نه ای ،که روزگاری
گویم که : زدوری تو هستم دور ازتو، بصد هزار زاری
گویی که : مرا چه کار با آن ؟ احسنت وزه ! ای سپید کاری
در پای غم تو خرد گشتم هم سر کشی و بزرگواری
در سردارم مگر که : هرگز دستی بسرم فرو نیاری ۱۳۵۵۰
خون ازتو ندارد انوری چشم
کین غصه بگوش در گذاری

الحق نه دروغ محتشم یاری نازت بکشم، که جای آن داری
نازچوتویی توان کشید، ای جان با این همه چابکی و عیاری
با روی تو در تفکرم کایزد از رحمتت آفرید پنداری
درعشق تو گرد نان گردون را گردن ننهم همی زجباری ۱۳۵۵۵
گرسر بفلك برم روا باشد چون سر بچومن کسی فرود آری
چون عاشق زار توشدم ، باری از من مستان بخیره بیزاری
مفروش مرا ، چو کردم ای دلبر غمهای ترا بجان خریداری
نگذارمت ، ار بجان رسد کارم تا بی سببی مرا تو نگذاری
گر بر گردم نه انوری باشم
ازتو بدو صد ملامت وخواری ۱۳۵۶۰

ای عاشقان گیتی، یاری دهید ، یاری کان سنگدل دلم را خواری نهاد، خواری
چون دوستان یکدل دل پیش او نهادم بستد بدوستی دل، بنمود دوستداری

گفتم که : دل‌ستانم ، ناگاه دل سپردم — برطمع دلستانی ماندم بدل سپاری
کی باشد این بخیلی ؟ با وی بدادن دل — کی باشدازلبانش یك بارەسازواری ؟
گوید: همی چه‌نالی؟ یاری‌چومن‌نداری؟ ۱۳۵۶۵ یاریست آنکه ندهد هرگز ببوسه یاری؟
دشمن همی‌زدشمن یك روز داد یابد — من زو همی نیابم بوسی بصبر وزاری

جز صبر و بردباری رویی همی نبینم
چون عاشقم‌چه‌چاره‌جزصبروبردباری؟

توگردوست داری مرا ، گرنداری — منم هم چنان بر سر دوستداری
بهر دست خواهی برون‌آی بامن — ز تو دستبرد وز من بردباری
چه دارم زعشق تو؟ عمری گذشته ۱۳۵۷۰ نه باری‌بدین‌خاصیت روزگاری
چوگویم که:خوارم‌زعشق‌تو،گویی: — هم از مادرعشق زادست خواری
من ازکارتودست ، باری ، بشستم — زه!ای‌پای‌یاری،زه!ای دست‌کاری
تو داری سر آن‌که درکار خویشم — زپای اندر آری و سر در نیاری
در آنجا نهادم‌که عهدی نکردی — بنای وفا بر کدام استواری ؟

همان به‌که با خوی تو در نبندم
که الحق‌چنین خوب‌خویی‌نداری ۱۳۵۷۵

بدخوی تری، مگرخبر داری؟ — کامروز طراوت دگر داری
یامی دانی که دردل وچشمم — پیوند جمال بیشتر داری
روزی که بدست ناز برخیزی — دانم ز نیاز من خبر داری
در پردهٔ دل چوهم تویی آخر — ازراز دلم چه پرده برداری ؟
گویی که:ازین پست وفا دارم ۱۳۵۸۰ گویم : بوفا و عهد اگر داری
بر پای جهی که: قصه کوته‌کن — امشب سرما و دردسر داری
ای آیت حسن جملهٔ درشانت — زین‌سورهٔ عشوه صدزبر داری
دشنام دهی که : انوری ، یارب — چون‌طبع لطیف وشعرتر داری؟

چتوان گفتن!نه اولین داغست
کز طعنه مرا توبرجگرداری

روی چون ماه آسمان داری ۱۳۵۸۵ قد چون سرو بوستان داری

دل تو داری ، غلط همی گویم — نی، بجان وسرت، که‌جان داری
در میان دلی و خواهی بود — خویشتن راچه بر کران داری ؟
رازمن در غمت چو پیدا شد — روی تاکی زمن نهان داری ؟
گرنهانی و بی وفا چه عجب؟ — جانی و عادت جهان داری
از غمت روی بر زمین دارم — وز جفا سر بر آسمان داری ۱۳۵۹۰
چند ازین؟ گرچه برگ این‌دارم — چندازان ؟ گرچه‌جای آن‌داری

چون گرانی همی بخواهد برد
سرچه بر انوری گران داری ؟

گرفتم کز غم من غم نداری — عفاك الله ! دروغی هم نداری ؟
ببند عشق پایم بسته می دار — کزین سرمایه، باری، کم نداری
بدشنامی، که‌دشمن را نگویند — دلم در دوستی خرم نداری ۱۳۵۹۵
برو ،کندر ستمگاری چوعالم — نظیری در همه عالم نداری
مرا گویی:چوزین‌دستی که‌هستی — چرا پای‌دلت محکم نداری ؟
تویی ومن،چه‌دل؟چه‌پای محکم؟ — تواندر دیده آخر نم نداری
جواب‌راست،چون‌دانی که‌تلخست — لب‌شیرین چرا بر هم نداری ؟
دلم دردست‌تست ،آخرمرا نیز — درین یك ماجری محرم نداری ۱۳۶۰۰

بدیدم گرچه دردانوری را
تویی مرهم تو و مرهم نداری

یك دم‌بمراعات مرا گرم نداری — یك‌ذره‌مرا حرمت و آزرم‌نداری
من‌دوست‌ندارم که‌ترادوست ندارم — توشرم‌نداری، که‌زمن‌شرم‌نداری؟
این‌مرکب‌بیدادتوتوسن‌چودل تست — اوراچولب‌خویش‌چرانرم‌نداری؟

دردفتر تندی و درشتی نه همانا
یك‌سوره‌بر آید که‌تواز برم‌نداری؟ ۱۳۶۰۵

جانا ، اگر بجانت بیابم گران نباشی — جانم مباد، گربعزیزی چوجان نباشی
هان!تاقیاس کارخودازدیگران نگیری — کارتودیگرست، چون دیگران‌نباشی
عشقت‌بدل خریدم ، حقاکه‌سود کردم — جانم‌بغم‌خری که توهم برزیان نباشی

ای در میان کار کشیده بیك رهم — واجب چنان کند که چنین بر کران نباشی

چون من شمار هیچ بدو نیك تو نگیرم — از کارهای خویش که تو در میان نباشی؟ ۱۳۶۱۰

جز هجر تو بگرد جهان داستان نباشد — با دوستان بوصل چو همداستان نباشی

گفتی که :جز بجان وجهان یار کس نباشم — جانا ، بهرچه باشی، جز رایگان نباشی

بخرید انوریت بجان و جهانی ، آری

گر تو برو نهان چوجان وجهان نباشی

مرا وقتی خوشست امروز ، حالی — قدحها پر کنید و حجره خالی

که داند تا چه خواهد بود فردا ؟ — بزن رود و بیاور باده ، حالی ۱۳۶۱۵

رهی دلسوزتر از روز هجران — میی خوشتر ز شبهای وصالی

زطبع خود نخواهد گشت گردون — اگر زو شکر گویی ، یا بنالی

قدح بر دست من نه،تابنوشم

بیاد مجددین زین المعالی

گر جان ودل بدست غم تو ندادمی — پای نشاط بر سر کیوان نهادمی

گر بیم زلف پر خم تو نیستی مرا — من کارهای بستهٔ خود را گشادمی ۱۳۶۲۰

ور بر سرم نبشته نبودی قضای تو — شهری پر از بتان ، بتوچون اوفتادمی ؟

و اکنون چو اوفتاد دل اندر بلای تو — ای کاش ! ساعتی بجمال تو شادمی

گر بی تو خواست بود مرا عمر کاشکی !

هرگز نبودمی وز ما در نزادمی

گر من اندرعشق توجز در دیاری دارمی — هر زمانی تازه با وصل تو کاری دارمی

ور نکردی خوار تیمار توام درچشم خلق — در غم و تیمار تو تیمار خواری دارمی ۱۳۶۲۵

هم زباغ وصل تو هر روز گل می چیدمی — گرنه هردم از فلك دردیده خاری دارمی

نیستی فریاد من چندین ز جور روزگار — گرچودیگر مردمان خوش روزگاری دارمی

نالهٔ من هر شبی گم باشدی در آسمان — در غمت گرجز کواکب غمگساری دارمی

چون نمی گیرد قراری کار من باوصل تو — کاشکی چون غافلان باری قراری دارمی

روزم از عشقت چوشب تاریك بگذشتی اگر

همچو زلف از نور رویت یادگاری دارمی ۱۳۶۳۰

یك زمان از غم نیاسایم همی — تا که هستم ، باد پیمایم همی
می کنی تدبیر گوناگون ولی — بستهٔ تقدیر نگشایم همی
چند باشم در وفای دلبران ؟ — چون دمی زیشان نیاسایم همی
جان ودل رادرهوای مهرشان — جز غم و تیمار نفزایم همی

می روم هر جاومی خواهم مراد
عاقبت نومید باز آیم همی ۱۳۶۳۵

دوستا، گردوستی وردشمنی — جان شیرینی ، جهان روشنی
بر نیارم سر، گرم در سرزنش — ساعتی صدبار در پای‌افگنی
در سر کار تو کردم دین و دل — اندهٔجانست‌وآن را می زنی
تا همی دانی که در کار توام — رغم را پیوسته در خون منی
چند گویی: خونت‌اندر گردنت؟ — پس‌بسربیرون‌مشو، گر گردنی ۱۳۶۴۰
بامنت‌چندین‌چه باید کارزار؟ — چون‌مصاف‌من ببوسی‌بشکنی

خوی‌تو با انوری توسن نبود
مردمی کن،در گذرزین‌توسنی

بنام ایزد ! بچشم من چنانی — که نیکوتر ز ماه آسمانی
اگرچون دیده و دل بودیم دی — برو،کامروزچون جان‌وجهانی
بیك دل وصلت ارزانم بر آمد — چه‌می گویم ؟ بصدجان‌رایگانی ۱۳۶۴۵
تو گربامن نه ای بی‌تو نیم من — عجب ! هم‌برکران ، هم برمیانی
خیالت رنجه گردد گه گه آخر — تونیزاین‌مایه،گرخواهی، توانی
من از روی تو بر گشتن ندانم — تو گربر گردی‌ازمن،آن تودانی

ترا برمن بدل‌باشد ،که‌یارم
مرابرتوبدل نبود ،که جانی

آگه نه ای زحالم ، ای جان و زندگانی — دردا ! که در فراقت می بگذرد جوانی ۱۳۶۵۰
عمری همی گذارم ، روزی همی شمارم — روزی چنان که آید ، عمری‌چنان که دانی
هرگز ز من ندیدی روزی توبی وفایی — گرچه ز تو ندیدم یك روز مهربانی
درکارمن نظر کن ، برجان من ببخشای — تا چند بی وفایی ؟ تا کی ز بد گمانی ؟

این یار نا موافق رنجیست بی نهایت
وین بخت نا مساعد کاریست آسمانی

همی تا خم زلف بر رخ نشانی ۱۳۶۵۵ ز عشقت نماند ز غم جز نشانی
نشان از نشانی بترسم نماند اگر هم بر آن خم دگر خم نشانی
سرای من آن گاه فردوس گردد که تو شانه‌گیری وزلفت فشانی
یقینیست مهرت گمان دل من
که دیدست هرگز یقین در گمانی؟

ای غایت عیش این جهانی ای اصل نشاط و کامرانی
گر روح بود لطیف، روحی ۱۳۶۶۰ ور جان باشد عزیز، جانی
گفتی که: چگونه‌ای تو بی ما؟ دور از تو، بتا، چنانکه دانی
از درد تو سخت نا توانم رنجی بر گیر، اگر توانی
کردیم بپرسشی قناعت زین بیش نمی‌کنم گرانی
ور دسترسی بدی ببوسی
کاری بودی هزار گانی

بختی، نه بس مساعد، یاری چنانکه دانی ۱۳۶۶۵ بس راحتی ندارم، باری، زندگانی
ای بخت نا مساعد، آخر تو خود چه چیزی؟ ای یار نا موافق، آخر تو با که مانی؟
جانی خراب کردم در آرزوی رویت روزم سیاه کردی، دردا! که می ندانی
گفتی: ز رفتن دل آمد بدی برویت باتست روی طنزی، رو، جان، که نیک جانی
عمری بباد دادم اندر پی وصالت
تا خود چگونه باشد احوال آن جهانی؟

گرد ماه از مشک خرمن می‌زنی ۱۳۶۷۰ و آتش اندر خرمن من می‌زنی
پردهٔ شب را بدین زودی چرا بر فراز روز روشن می زنی؟
من ز سودای تو بر سر می‌زنم تو نشسته فارغ و تن می زنی
دل ببردی تو بطراری ز من من ندانستم که این فن می‌زنی
آستین بشکرده‌ای برکشتنم طبل خود بر زیر دامن می‌زنی
تیر مژگان را بگو: آهسته‌تر ۱۳۶۷۵ گرنه اندر روی دشمن می‌زنی

بوسه‌ای دگر بر کف پایت دهم
مدتی آن بـر سر من می‌زنی

دلم بردی و برگشتی ، زهی دلدار بی‌معنی
چه بود آخر ترا مقصود ازین آزار بی‌معنی؟

نگارا ، زین جفاکردن مدان تا من بیازارم
روا داری که خوانندت جهانی یار بی‌معنی؟

وگر جایی دگر تیز ست روزی چند بازارت
مشو غره ، نگارینا ، بدان بازار بی‌معنی

همی گفتی که : تا عمرم ترا هرگز نیازارم
کنون حیران بماندستم ازان گفتار بی‌معنی ۱۳۶۸۰

سر آن داری کامروز مرا شاد کنی ؟
دل مسکین مرا ازغمت آزاد کنی ؟

خانهٔ صبر دلم ، کز غم تو گشت خراب
زان لب لعل شکر بار خود آباد کنی ؟

خاک پای توام و آتش سودای مرا
بر زنی آب و همه انده بر باد کنی

شد فراموش مرا راه سلامت ز غمت
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کنی ؟

آخرت شرم نیاید؟ که همه عمر مرا
وعدهٔ داد دهی و همه بیداد کنی ۱۳۶۸۵

آخر ، ای جان و جهان ، با من جفا تا کی کنی ؟
دست عهد از دامن صحبت رها تا کی کنی ؟

چون بجز جور و جفاکاری نداری روز و شب
پس مرا بیغارهٔ مهر و وفا تا کی کنی ؟

مانده‌ام در نرد عشقت این جهان و آن جهان
چون همه در باختم با من دغا تا کی کنی ؟

چون کلاه خواجگی یك باره بنهادم ز سر
جان من ، پیراهن صبرم قبا تا کی کنی ؟

از وفای انوری چون روی بر گردانیده‌ای
شرم دار از روی او ، روی و ریا تا کی کنی ؟ ۱۳۶۹۰

بی گناه از من تبرا می کنی
آنچه از خواریست با ما می کنی

سهو می گیرم جفا کاری تو
ور چه می دانم که عمدا می کنی

من خود از سودای تو سر گشته‌ام
هر زمان با من چه صفرا می کنی ؟

کشتی عمرم شکست اندر غمت
چشمم از خونابه دریا می کنی

جان نخواهم بـرد امروز از غمت ۱۳۶۹۵
وعدهٔ وصلم بفردا می کنی

ناز دیگر می کنی هر ساعتی
شاد باش ، احسنت ! زیبا می کنی

روی خوب تو ترا پشتی قویست
این دلیریها از آنجا می کنی

انوری چون درسر کار تو شد
برسر خلقش چه رسوا می کنی؟

ازمن، ای جان، روی پنهان می کنی — تاجهان برمن چو زندان می کنی
آشکارا گشت رازم ، تا ز من — خندهٔ دز دیده پنهان می کنی ۱۳۷۰۰
خون دلهای عزیزان ریختن — گرچه دشوارست، آسان می کنی
زهره کی دارد بکردن هیچ کس — آنچه تو ازجور و دستان می کنی؟
هرچه ممکن گردد ازجوروجفا
با دل مسکین من آن می کنی

ناز از اندازه بیرون می کنی — وزجگرخوردن دلم خون می کنی
هرچه من ازسرکشی کم می کنم — در کله داری تو افزون می کنی. ۱۳۷۰۵
ماه رخسارت نه بس درمیغ هجر — نیز با این جور گردون می کنی
چون بیك نوع از جفا تن درده‌م — تازه صد نوع دگر گون می کنی
اینت دستی کندرین بازی تراست — نیك خار ازپای بیرون می کنی
هرزمان گویی: کنم ، تنگ آورم — این سخن، باری، مگو چون می کنی
در حساب انوری هرگز نبود
کز تواین آید که اکنون می کنی ۱۳۷۱۰

باز آهنگ بلایی می کنی — قصد جان مبتلایی می کنی
با وفاداری ، که در بند تو شد — هرزمان قصد جفایی می کنی
کی شود واقف کسی برطبع تو؟ — ز آنکه طرفه شکلهایی می کنی
کیمیای وصل تو ناید بدست — زانکه هر دم کیمیایی می کنی
گه گهی گرمی کنی ما را طلب — آن نه از دل ، از ریایی می کنی ۱۳۷۱۵
هست هم چیزی درین زیر گلیم — گر مرا طال البقایی می کنی
گردی از عشاق کشتن شادمان
راست پنداری غزایی می کنی

نام وصل اندر زبانی افگنی — تا دلم را در گمانی افگنی
راست چون جان برمیان بندد دلم — خویشتن را بر کرانی افگنی

از جهان آن دوست داری کاتشی ۱۳۷۲۰ هر زمانی در جهانی افگنی
چشمت اندر تیر بارانش فگند زلف چون در حلق جانی افگنی
چون قرین شادیی خواهم شدن بر سپهر غم قرانی افگنی
گر کنم؟ در عمر دندانی سفید در نواله ام استخوانی افگنی
پادشاهی در نکویی، چت زیان؟ گر نظر بر پاسبانی افگنی
طالعی داری، که خورشیدی شود ۱۳۷۲۵ سایه گر بر آسمانی افگنی
باسروکاری چنینت درخورست این که در پایی چنانی افگنی
هجر را گویی که: کار انوری
بو که با نام و نشانی افگنی

قرطه بگشای و زمانی بنشین، هیچ مگوی روی بنمای، که امروز چنین دارد روی
در عذر و گره موی ببند و بگشای که پذیرای گره شد تنم از مویه چو موی
ای شده پای دلم آبله در جستن تو ۱۳۷۳۰ چون بدست آمدیم دل بنه و چست مجوی
سنگ عشق تو شکستست سبوی دل من باز باید زدن آخر بهم این سنگ و سبوی
انوری پای نخواهد ز گل عشق تو شست
گر تو زو دست بشویی، چه کنم؟ دست بشوی

خه! مرحبا و اهلا ! آخر تو خود کجایی؟ احوال ما نپرسی ، نزدیك ما نیایی
ما خود نمی‌شویمت در روی اگر نه آخر سهلست این که گه گه رویی بما نمایی
بی‌خرده راست خواهی؟ گرچه خوشت نیاید ۱۳۷۳۵ بد خوی خوبرویی ، بیگانه آشنایی
گفتم: غمت بکشتم، گفتا: چه زهره دارد ؟ غم این قدر نداند کاخر توزان مایی ؟
الحق جواب شافی ، اینك چنینت خواهم دادی بیك حدیثم از دست غم رهایی
گویی : بدان میارم ، کز غم بتر کنم من می زین سخن نه لنگم، تو با که؟ در کجایی؟
نه، برگ این ندارم، هان! خیره می‌چه باشی؟ نه، دست آن ندارم ، هین! زود می‌چه بایی؟
گر انوری نباشد ، کم گیر تیره روزی
تو کار خویش می کن، ای جان و روشنایی ۱۳۷۴۰

ای همه دلبری و زیبایی بر دلم هیچ می نبخشایی
شرم دارم ز دیدهٔ لایق خونم از دیده چند پالایی ؟

کارم از دست چرخ پر گرهست   چرخ را دستبرد بنمایی
گر بخواهی بحکم یك فرمان   گره هفت چرخ بگشایی

دل بتو دادم و دهم جان نیز
انوری راد گر چه فرمایی؟ ۱۳۷۴۵

این همه چابکی و زیبایی   این چنین از کجا همی آیی؟
چون مه چارده بنیکویی   چون بت آزری بزیبایی
مه نخوانم ترا، معاذالله !   مه نهانست تا تو پیدایی
ماه سرد و ترست و رنگ آمیز   شبرو بی قرار هر جایی

کی توان کردنت بمه مانند؟
که تو خورشید عالم آرایی ۱۳۷۵۰

در حسن قرین نو بهار آیی   در جور نظیر روزگار آیی
چون شاخ زمانه‌ای که هر ساعت   از رنگ دگر همی ببار آیی
هر وعده که بود در میان آمد   نامدگه آن که درکنار آیی
در کار تو می فرو شود روزم   آخر تو چه روز را بکار آیی؟
گویی: بسرم، که از تو برگردم ۱۳۷۵۵   تا برسر نالهای زار آیی
سوگند مخور، که من ترا دانم   یعنی که بقول استوار آیی

گر عشق ز انوری در آموزی
حقا که بکفر یار غار آیی

ای خوب‌تر زخوبی، نیکوتر از نکویی   بدخو چرا شدستی؟ آخر مرا نگویی
در نیکویی تمامی، در بدخویی بغایت   یارب چه چشم زخمست؟ خوبی ترا نکویی
گه دوستی نمایی، گه دشمنی فزایی ۱۳۷۶۰   بیگانه آشنایی، بدخوی خوبرویی
گیرم که برگرفتی دست عنایت از من   هر ساعتی بخونم دست جفا چه شویی؟

جرمم نهی و گویی: داری تو یار دیگر
ای زودسیر، دیرست تا تو بهانه جویی

ای روی تو آیت نکویی   حسن تو زوال خوبرویی
رایت شده عالم کهن را   هردم ز تو فتنه‌ای بنویی

معروف لبت بتنگ باری ۱۳۷۶۵ چونان که دلت بتنگ خویی

بردی دل و در کمین جانی یارب، که تو زین همی چه جویی؟

گویی : شب وصل با تو گویم الحق تو کنی خود آنچه گویی

در کوی غمت بدل رسیدم گفتم که: کجا و در چه کویی؟

گفتا بدو روزه غیبت ، آخر تا چند زیك سخن که گویی؟

من تا بجوار زلف آنم

کز عشوه تو در جوال اویی ۱۳۷۷۰

پایان کتاب غزلیات

کتاب رباعیات

گفتم که: بپایان رسد آن درد وعنا دستی بزند بشادمانی دل ما
دل گفت: کدام صبر، را وچه کام؟ در غم سخنست، شادمانی ز کجا؟

زلف تو کشیدم از کجا تا بکجا مهر تو گزیدم از کجا تا بکجا
مه را برخ تو نسبتی کردم دوش امروز بدیدم از کجا تا بکجا

نه صبر بگوشه‌ای نشاند ما را ۱۳۷۷۵ نه عقل بکام دل رساند ما را
چون یار ز پیش می براند ما را کو مرگ که زین باز رهاند ما را؟

ای هجر، مگر نهایتی نیست ترا؟ وی وعدهٔ وصل غایتی نیست ترا؟
ای عشق، مرا بصد هزاران زاری کشتی تو، درین کفایتی نیست ترا؟

کونی داری ز بند فرمانت رها ارزی بسهیل از آن وارزی بسها
کیری دارم که جانی ارزد ببها ۱۳۷۸۰ فضلی بکن وخرد خور، ای خواجه بها

بوطالب نعمه، ای سپهرت طالب بر تابش آفتاب رایت غالب
در دور زمانه یادگاری نگذاشت بهتر ز تو گوهر علی بوطالب

هر چند که بر جزو بود کل غالب باشد همه جز وکل خود را طالب
جزویست، که کل خویش را ماندراست بوطالب نعمه از علی بوطالب

هم طبع ملول گشت از آن شعر چو آب ۱۳۷۸۵ هم رغبت ازان شراب چون آتش و آب
ای دل، تو عنان ز شاهدان نیز بتاب کاریست ورای شاهد وشمع وشراب

آن شد که بنزدیك من ، ای درخوشاب — دشنام ترا « طال بقا » بود جواب
جانا ، پس ازین نبینی این نیز بخواب — بر آتش من زد سخن سرد تو آب

زان روی که روزوصل آن درخوشاب — در خواب شبی بر آتشم ریزد آب
با دل همه روزم این سؤالست وجواب: — ۱۳۷۹۰ کاخر شبی آن روز ببینم در خواب ؟

ای دل ، چوشب جوانی وراحت و تاب — از روی سپیده دم بر افگند نقاب
بیدار شو ، این باقی شب را دریاب — ای بس که بجویی و نیابیش بخواب

بس شب که بروز بردم اندر طلبت — بس روز که عیش راندم از وصل لبت
رفتی و کنون روز وشبی می گویم : — کای روز وصال یار خوش بادشبت!

دل باز چو در دام غم عشق آویخت — ۱۳۷۹۵ صبر آمد و گفت: خون غم خواهم ریخت
بس برنامد که دامن اندر دندان — از دست غم آخر بتگك پای گریخت

ای رفته ضمیر چون بهشت از یادت — انگیخته دولت جهان دل شادت
ای روز جهان مبارك از طلعت تو — نوروز بتو ماه مبارك بادت

همواره چو بخت خود جوانی بادت — چون دولت خویش کامرانی بادت
ای مایهٔ زندگانی از نعمت تو — ۱۳۸۰۰ این شربت آب زندگانی بادت

با بخل بغایتی بود پیوندت — کز قوت حکایتی کند خرسندت
وینك ز بلای بخل توده سالست — تا نشخور شیر می کند فرزندت

ای سغبهٔ آنان که نمی جویندت — شهدی و گلی بدور می بویندت
نوبت چو بما رسید توسن گشتی — ای آن و از آن بتر که می گویندت

استاده بخدمت ببر خاك درت — ۱۳۸۰۵ خورشید که باشد که بود تاج سرت؟
شد هر دو جهان ببندگی تو مقر — چندان که ببندگی جدو پدرت

دی باتو چنان‌شدم بیك‌خاست نشست کز من اثری نماند جز باد بدست
از شرم بمیرم ار بپرسی فردا کان‌دلشده زنده‌هست؟ گویند که: هست

از حادثه‌ای که هرچه‌گویم زو هست هر چندکه بشکست مرا هیچ نبست
گویند : شکسته‌ای‌بدست آور دست ۱۳۸۱۰ آورده‌ام آن شکسته ، لیکن همه‌دست

کار تنم از دست دلم رفت ز دست بیچاره دلم بماتم جان بنشست
جان دل‌زجهان بریدورخت‌اندر بست سازم همه این بودکه در کار شکست

دی می‌شد وازشکوفه شاخی دردست گفتم بشکوفه : وعده‌این بودکه‌هست؟
برگشت‌وبطعنه گفت : ای‌عشوه‌پرست نشنیدستی که هرچه بشکفت ببست ؟

دل درخم آن‌زلف چوساکن بنشست ۱۳۸۱۵ جان گفت که: دل رفت‌ودرغم دربست
من هم بر دل روم ، بهر حال که‌هست مسکین چوبلب رسید پایش بشکست

دستی ،که گرفتی سرزلفین چوشست پایی که ره عشق نوشتی پیوست
زان دست کنون در دل غم دارم پای زان پای کنون بر سر دل دارم دست

هجری که زدست او دل ازشادی‌رست بر دامن دل که گرد ننشست نشست
وصلی که چو دل‌بدست بودی پیوست ۱۳۸۲۰ دردا ! که ازو درد دلی ماند بدست

آن من بودم بدست هجران پیوست در پای هزارگونه محنت شده پست
واکنون منم این گرفته دست‌تو بدست گریان غم دل ، پای توبوسان سرمست

ای عید تو عمر کامرانی پیوست افتاده بهار پیش دست تو ز دست
زیبنده تر از مجلس تو دست بهار بر گردن عید هیچ پیرایه نبست

بوطالب نعمه‌،ای گشاده دل و دست ۱۳۸۲۵ بادست و دلت بحروفلك ناقص وپست
هر زیور ،کان خدای بر جد توبست جز نام پیمبری ، دگر جمله‌ات هست

دستم، که بگوهر قناعت پیوست — پر بود و نبود آز را بروی دست
بادست طمع دگر شبی عهد ببست — روزد گرش غیر بتهمت بشکست

ای صبر، زدست دل معشوقه پرست — این بار بدامن توخواهم زددست
کامروز مرا بر آتش عشق نشاند ۱۳۸۳۰ وندر سرزلف یار ساکن بنشست

جانا، بتن شکسته و عزم درست — عمریست که دل در طلب خدمت تست
وامروزچو نومیدشدازوصل توچست — درصبر زد آن دست کز امید بشست

دروصل توعزم دل من روز نخست — آن بود که عمر با تو بگذارم چست
کی دانستم که بعدازان عزم درست؟ — آن روز بخواب شب همی بایدجست

آتش بسفال بر نهادی ز نخست ۱۳۸۳۵ پس چون خاکم زدر برون کردی چست
با این همه باد کبر کندر سرتست — از آب سبو کی آیدم با تو درست؟

با موزه بآب دردویدی زنخست — تا خرمن من بباد بردادی چست
چون تیزشد آتش دلم گشتی سست — خاکش برسر که اوزخاک درتست

ای شاه، زقدرتی که در بازوی تست — پیکانت بناوك قضا ماند چست
ورنه که نشاندی این چنین چابك وچست ۱۳۸۴۰ پیکان دوم بر سر پیکان نخست؟

جدت ورق زمانه ازجور بشست — عهد پدرت شکستها کرد درست
ای برتو قبای جاهشان آمده چست — هان! تاچه کنی؟ که نوبت دولت تست

جانا، بتن شکسته وعزم درست — عمریست که دل در طلب صحبت تست
امروزچو نومیدشدازوصل توچست — درصبر زد آن دست کزامید بشست

گفتند که: گل چمن بیك بار آراست ۱۳۸۴۵ برجست وکلید باغ و کاشانه بخواست
گل گفت که: با او نبود رنگم راست — دانی چه؟ گلاب خانه راراه کجاست؟

درکوی توهیچ کارمن ناشده راست ایام ببرخاستن من برخاست
آخر بدلت گذر کند چون بروم کان دلشده کی رفت وچگونه‌است و کجاست؟

دوشینه‌شب ارچه‌جانم ازرنج بکاست چون‌تو بعیادت آمدی رنج رواست
بر بوی عیادت تو امشب همه شب ۱۳۸۵۰ زایزد بدعا دردهمی خواهم‌خواست

زان‌تن، که زمهر تودرافتاد بکاست یك‌روزنگفتی‌ونپرسی که: کجاست؟
بر آتش سینهٔ‌من،ای‌دوست، گواست دردتو ،که مهمان عزیز دل ماست

بزمی، که‌شداین لحظه‌بروی‌توبراست برخاسته‌ای‌تابروی،این‌چه‌خطاست؟
مشتاب، که صد دل از تو آرام گرفت بنشین، که‌هزارفتنه‌برخواهدخاست

در سایهٔ آن زلف مشوش که تراست ۱۳۸۵۵ ای‌بس‌دل‌سر گشتهٔ‌غمکش که‌تراست
می‌بردل و می ده غم و فارغ می‌رو دورازدل‌من،زهی!دل‌خوش که‌تراست

از توطمع‌یکی صراحی‌باده است زیراکه‌مراحریفکی افتاده است
چون مست شودمرا بخواهددادن زیراکه مراوعده‌بمستی داده است

تاخرمن آز را دلت پیمانه است نزدیك‌توجزحدیث‌نان‌افسانه‌است
خوش‌باش، که‌یك‌نیمه‌مرادرخانه‌است ۱۳۸۶۰ درسنبلهٔ سپهراگریك دانه است

یاقوت‌لبا ، شهد وشکر درلب‌تست نه‌نه ، مدد چشمهٔ‌کوثر لب تست
چون قوت‌دل‌وقوت جان‌درلب‌تست جاویدنزید هرکه لبش برلب‌تست

کون خرملك ریش گاو افتادست چون استر بدلایق داو افتادست
درصدروزارتی ،که‌درعشق‌زرست چون‌ازپس‌رای عمرو واوفتادست

تا حادثه قصد آل عمران کردست ۱۳۸۶۵ کس‌نیست که‌اوحدیث‌احسان کردست
احسان زکسان بوالحسن بود مگر؟ کوهمچوکسانش‌روی پنهان کردست

زلف تو، ازان دم که دلم بر بودست | از زیر کله روی بکس ننمودست
مانا بحکایت از لبت بشنودست | کزجملهٔ عاشقان چشمت بودست

برهرطرفی که لاله زاری بودست | آن لاله زخون شهریاری بودست
هرشاخ بنفشه ، کزرمین سر برزد ۱۳۸۷۰ | موییست که برسر نگاری بودست

درگوش توهرچه زرومرواریدست | آن ازرخ وازدیدهٔ من دزدیدست
زلفین توزان سایه بر آن پوشیدست | کان بر رخ وچشم من همه کس دیدست

شاها ، بخدایی که ترا بگزیدست | گرملک چو توخدایگانی دیدست
الاتو، که بودست؟ که صدباره جهان | روزان بگرفتست وشبان بخشیدست

آن چهره، که هرکه وصف او بشنیدست ۱۳۸۷۵ | برچهرهٔ آفتاب و مه خندیدست
ماه تو وعید دیده ام دوش بدوش | بر ماه تمام کس مه نو دیدست؟

فرمان تو برجهان قضای دگرست | کلك توگره گشای بند قدرست
هرنامه که انوری بروزی بنوشت | توقیع برو : ابوالمعالی عمرست

گرمی نشود بجز ، سلامی بفرست | بردست صبا شبی پیامی بفرست
زان بادهٔ وصلت که کسی نوش نکرد ۱۳۸۸۰ | سیر آمدم ازوجود، جامی بفرست

دیدار تودرجهان، جهان دگرست | رخسار توماه آسمان دگرست
گرجان بشود، رواست، اندرغم تو | ما را غم تو بنقد جان دگرست

برهرطرفم، اگرچه یاری دگرست | وندرهر گوشه غمگساری دگرست
در سرزمی توام خماری دگرست | معشوقه تویی،عشق تو کاری دگرست

بی رای توصبح ملك بی گه خیزست ۱۳۸۸۵ | با عزم توآب تیغ فتح آمیزست
چون خواجه توان گفت؟ کسی را که بحکم | جمشید نشان کیقباد انگیزست

عدل تو زمانه را نگهدار بسست | پابند تو دین وملك را یار بسست
چون کار جهان کلك تو پندار دراست | تا هست جهان کلك تو بی کار بسست

دل درهوس شراب گل رنگ خوشست | با بربط و با نای و دف و چنگ خوشست
روزی کسی فراخ نیکو نبود ۱۳۸۹۰ | روزی فراخم ازدل تنگ خوشست

دل برسر عهد استوار خویشست | جان درغم تو برسر کار خویشست
شددرسر تو هرچه مرا بود ونبود | الاغم تو ، که برقرار خویشست

با دل گفتم : چویار بی فرمانست | این صبر هوس پختن بی پایانست
دل گفت: نفس مزن ، که تدبیر آنست | هم پختن این هوس که نتوان دانست

گر شرح نمی دهم که حالم چونست ۱۳۸۹۵ | یا ازتو مرا چه درد روزافزونست
پیداست چوروز نزدهر کس، که : مرا | بااین لب خندان چه دل پرخونست؟

باآنکه دلم درغم هجرت خونست | شادی بغم توام ز غم افزونست
اندیشه کنم هردم و گویم : یارب | هجرانت چنین خوشست، وصلت چونست ؟

پایی که ز بند عالمی بیرونست | پالود بخون وزین دلم پرخونست
ای تاج سرزمانه ، آخرکم ازین : ۱۳۹۰۰ | کای دستخوش زمانه، پایت چونست؟

عشقی ، که همه عمر بماند اینست | دردی، که زمن جان بستاند اینست
کاری، که کسش چاره نداند اینست | وآن شب که بروزم نرساند اینست

تادست امیدها گسستم زتودوست | زیرلگد فراق پستم ز تو دوست
دشمن بدعای شب چرا برخیزد؟ | چون من بچنین روز نشستم زتودوست

ای آیت لطف وحسن درشان تودوست ۱۳۹۰۵ | مگذارمرا درغم هجران تودوست
پیمان مشکن، که تازیم خواهم داشت | پیمان تو، پیمان تو، پیمان تودوست

هر روز اگر تازه غمی باید هست
وزجور فلك نوستمی باید هست
درعشق تو گرچه آنچه می باید نیست
این بس نبود کان چه نمی باید هست؟

هجران تو دوش چون بمن در نگریست
بنشست و بهای‌های برمن بگریست
گریان بروصل شد که تدبیرش چیست؟
تاچند بجان دیگران خواهد زیست؟ ۱۲۹۱۰

ای شاه، نجیب کفشگردانی کیست؟
آن کس که ازوخزانه‌ات ازمال تهیست
سیمست زکل حبه طلب، ورنه ازو
سگ داندو کفشگر، که در انبان چیست؟

ای دل، یارت، که سربسر کبرو منیست
بازیچهٔ غمزه‌هاش پیمان شکنیست
سودای لب چنین کسی نتوان پخت
باخویشتن آی، این چه بی خویشتنیست؟

بوطالب نعمه طالب نعمت نیست
زان در کرمش تکلف ومنت نیست ۱۳۹۱۵
در همت او هر دوجهان مختصرست
جزوی زپیمبریست، آن همت نیست

پایی، که نه ازهوای تو در گل نیست
رایی، که نه کارتو برومشکل نیست
القصه، زهر چه نام شادی دارد
درعالم عشق، جزغمت حاصل نیست

پای تو، اگرچه دروفا محکم نیست
وزدست تو یك درد مرا مرهم نیست
با این همه ازغمت گریزم هم نیست
دل بی غم دار، کزتودل بی غم نیست ۱۳۹۲۰

تا چند کنم طلب وفای تو که نیست؟
تاکی گویم کسی بجای تو که نیست؟
گفتی که: تراجان وجهان جزمن نیست
ای جان جهان، بخاك پای تو که نیست

گردرخورقدروقیمتم سیمی نیست،
چون من بهنر کسی در اقلیمی نیست
عیبی نبود گر فلکم سیم نداد
چونان که زنان اسعدم نیمی نیست ۱۳۹۲۵

محنت زده‌ای که کلبه‌ای داشت بدشت
درنعمت و ناز دیدمش برمی گشت
گفتمش که: گنج یافتی؟ گفتا: نی
بوطالب نعمه دی برین دشت گذشت

زیبا یارا، دل من این کی پنداشت؟ کز وصل توام امید بر باید داشت
آسوده بدم با تو، فلک نپسندید خوش بودمرا با تو، زمانه نگذاشت

گر بنده دو روز خدمتت را بگذاشت ۱۳۹۳۵ نه نقش عبادت تو بر آب نگاشت
تقصیر از آن کرد، که چشمی که بآن بیماری چون تویی توان دید نداشت

اندوه تو چون دلم بشادی انگاشت وز بهر تو پیوند جهانی بگذاشت
گیرم بجفاش باز نتوانم برد دایم ز وفاش باز نتوانی داشت

چون آتش سودای تو جز دود نداشت مسکین دل من امید بهبود نداشت
در جستن وصل تو بسی کوشیدم ۱۳۹۴۰ چون بخت نبود، کوششم سود نداشت

دی عشق رخت مرا مشوش می‌داشت گه دیده پر آب و دل پر آتش می‌داشت
جان از پی آنکه با غمت یک دل بود تا وقت سحر وقت دلم خوش می‌داشت

دلبر ز وفا و مهر یکسر بگذشت تا کار دلم ز دست دلبر بگذشت
چون دید کز و قدم بر آتش دارم بگذاشت مرا که آبم از سر بگذشت

عمری، که تر و خشک من آن بود گذشت ۱۳۹۴۵ وان مایه، که کردمی بدان سود گذشت
افسوس! که روز بی غمی دیر رسید پس چون شب وصل دیگران زود گذشت

زین گردش این هفت مخالف درهفت هر هفته در افتیم بهفتاد اکفت
می ده، که خر جوانی اندر گل خفت تا کی غم عالمی که چون رفتم رفت؟

با گل گفتم: شکوفه درخاک بخفت گل دیده پر آب کرد از باران، گفت:
آری، نتوان گرفت با گیتی جفت ۱۳۹۵۰ بنمای گلی که ریختن را نشکفت

چشمم زغمت بهر عقیقی که بسفت برچهره هزار گل زمهرت بشکفت
رازی، که دلم زجان همی داشت نهفت اشکم بزبان حال با خلق بگفت

مسکین دل من چو محرم راز نیافت — وندر قفص جهان هم آواز نیافت
اندر سر زلف خوبرویان گم شد — تاریك شبی بود کسش باز نیافت

سلطان، که جهان جود از و بیش نیافت — ۱۳۹۵۵ آن کیست کز و فراغت خویش نیافت
در دولت او عامل احوال ز کار — صد باره جهان بگشت و درویش نیافت

سلطان جهان، جهان بیاراست برفت — سرو چمن ملك بپیراست برفت
چون کج روبی بدید از دور فلك — کج را بکجان داد، ره راست برفت

دلبر، چو دلم بعشوه بربود برفت — غمهای مرا بغمزه بفزود برفت
بس دیر بدست آمد و بس زود برفت — ۱۳۹۶۰ آتش بمن اندر زد و چون دود برفت

حامی جهان ز جور افلاك برفت — بنیاد نظام عالم خاك برفت
آن زهر زمانه را چو تریاك برفت — او رفت و سعادت از جهان پاك برفت

آن بت، که دلم بزلف چون شست گرفت — عالم بخمار نرگس مست گرفت
بس دل، که کنون بقهر در پای آورد — زین پیش که آن نگار بر دست گرفت

از مشعلهٔ لاله جهان نور گرفت — ۱۳۹۶۵ وز چهرهٔ گل روی زمین حور گرفت
صحرا اسباب بزم ملکت پوشید — بستان صفت مجلس دستور گرفت

چون با غم عشق تو دلم ساز گرفت — چشمم طلب خون دل آغاز گرفت
تو دست بخون ریختنم رنجه مدار — هجران تو این مهم بجان باز گرفت

ای دل، بجز آن زلف چو شستت نگرفت — جز غمزهٔ آن نرگس مستت نگرفت
می لاف زدی که صبر دستت گیرد — ۱۳۹۷۰ از پای در آمدی و دستت نگرفت

با یار مرا زور و ستم در نگرفت — زاری و فسون و لابه هم در نگرفت
از شعر ترم چو سنگ نم در نگرفت — تدبیر درم کنم، که دم در نگرفت

عیشی، که نمودم ازجوانی ، همه رفت عهدی، که خریدم ازجهان، دمدمه رفت
هان ! ای بزلنگ آفرینش ، بشتاب وین سبزهٔ عاریت رهاکن ، رمه رفت

ای روزی خصم پیش خوردحشمت ۱۳۹۷۵ جزویست قیامت ز نبرد حشمت
اندیشهٔ بدمکن، که جیحون ، شاها ، انباشته شد ز جمله گردحشمت

گفتی : چوشودخسته دل ازهجرمنت از وصل مفرحی نهم در دهنت
ای مطلع خورشید زه پیرهنت دیدی که چوصبح اول آمد سخنت؟

ازنازکی، ای صنم، گل خود رویت خسته شود از طرهٔ عنبر بویت
ز انگشت نمای عاشقان درکویت ۱۳۹۸۰ ترسم که نشان بماند اندر رویت

ای ماه دو هفته چاکر آن رویت وی مشك ختن بندهٔ آن گیسویت
ازعشق تو من بنده همه شب بیدار تو فارغ و خفته در کنار مویت

عمری بادت کزو برشك آید نوح راحی بکفت کزو خجل ماندروح
شام همه شبهات بصبح آبستن صبح همه روزهات ضامن بصبوح

عمری جگرم خورد زبدخوییِ چرخ ۱۳۹۸۵ یك روز نرفته راه دلجویی چرخ
آورد و بدست جور مریخم داد با زهره گرفتست مرا گویی چرخ

چون هرکه زخشم ایزدش نامد یاد وز مرتبه آفتاب را بار نداد
ازمرگ بیك تپانچه برخاك افتاد احسنت! ای مرگ، هرگزت مرگ مباد

دادم بامید زندگانی بر باد نابوده ز روزگار خود روزی شاد
زان می ترسم که روزگارم ندهد ۱۳۹۹۰ چندان که ز روزگار بستانم داد

باهرکه زبان چرخ رازی بگشاد چون پای نداشت ، پای با سر بنهاد
زان داد سخن همی بنتوانم داد کابستن راز ها بنتواند زاد

از چرخ که گامی بمرادم ننهاد وز بخت که بندی ز امیدم نگشاد
پیروز شد طغاتگین دادم داد پیروز شد طغاتگین باقی باد

در چشمهٔ تیغ بی‌کفت آب مباد ۱۳۹۹۵ درزلف زره بی‌کتفت تاب مباد
بی‌یاد مبارك تو در دست ملوك در آب فسرده آتش ناب مباد

هرگز دلم از وفای تر فرد مباد یك دم زغم تو بی دم سرد مباد
گروصل تو درمان دلم خواهد کرد پس یك نفس ازدرد تو بی درد مباد

ای شاه زمین ، دور زمان بی‌تو مباد تاحشر سعود را قران بی تو مباد
آسایش جان ز تست، جان بی‌تو مباد ۱۴۰۰۰ مقصود جهان تویی، جهان بی‌تو مباد

با قدر تو آب آسمان ریخته باد با خاك درت ستاره آمیخته باد
گر کم کند از مهر تو یك موی فلك خورشید ازو بموی آویخته باد

حسن تو، تراز نیکوان شاهی داد عشق تو مرا بخیره گمراهی داد
از راستیم نخواهی ار آگاهی تا چند مرا پردهٔ کج خواهی داد

بوطالب نعمه ، آن جهانی همه مرد ۱۴۰۰۵ هرگز غم این جهان خونخواره نخورد
هر طالب نعمه کو بدو رو آورد از نام ندر پدر دامن حرصش پر کرد

آن نور که ملك یافت ازروی تو مرد ازهیچ فلك بدست نتوان آورد
وآن سایه که برزمانه عدلت گسترد خورشید بنور پیسه نتواند کرد

هر تیره شبی ،که ره بروزی نبرد گردون بحساب عمر من برشمرد
با این همه ماتم فراقش دارم ۱۴۰۱۰ گرچه بهزار گونه محنت گذرد

عاقل چو بحاصل جهان در نگرد خشك وتر آسمان بیك جو نخرد
کو هر چه دهد تاکه نیارد ببرد حاشا چو سگی که قی کند پس بخورد

چون نیست یقین که شب چه خواهد آورد | بیش این غم نا آمده نتوانم خورد
فردا چو ندانم که چه خواهد بودن | امروز چه دانم که چه می باید کرد؟

این عمر، که سرمایهٔ ملکست نه خرد | ۱۴۰۱۵ چون بی‌خبران بسر همی باید برد
وز غبن چنین زندگی پیش ازمرگ | روزی بهزار مرگ می بایدمرد

صد پرده فلك شبی زمن بردارد | تا روز چوشب ز پرده بیرون آرد
از دست شب وروزبشب بگریزد | آن کس که چو روزمن شبی بگذارد

خودعهد کسی، کسی چنین بگذارد؟ | کندر بدو نیك هیچ یادش نارد
جانا زوفا روی مگردان، که هنوز | ۱۴۰۲۰ خاك در تو نشان رویم دارد

گریك شبه وصل بت دلم باز آرد | یک ساله فراقش فلك آغاز آرد
صد روز ازین که می گذارم بدهم | گردو رفلك ازان شبی باز آرد

باد سحری گذر بکویش دارد | زان بوی بنفشه زارمویش دارد
در پیرهن غنچه نمی گنجد گل | از شادی آنکه رنگ رویش دارد

گر دوست مرا بکام دشمن دارد | ۱۴۰۲۵ یا خسته دل وسوخته خرمن دارد
گو: دار، کزین جفافراوان بیشست | آن منت غم که بردل من دارد

بیننده، که چشم عافیت بین دارد | می خوردن ومست خفتن آیین دارد
تاجان دارم بدست برخواهم داشت | تلخی! که هزار جان شیرین دارد

دل، گرچه غمت زجان نهان می دارد | اشکم همه خرده درمیان می دارد
جان بی‌تو کنون فراق تن می طلبد | ۱۴۰۳۰ تن بی‌تو کنون ماتم جان می دارد

نه دل زوصال تو نشانی دارد | نه جان ز فراق تو زمانی دارد
بیچاره تنم همه جهان داشت بتو | واکنون بهزار حیله جانی دارد

شب نافهٔ مشك رنگ بر کیوان برد | تقدیر بامر نامهٔ توفان برد
ای روی تو روز و وصل تو کشتی نوح | انصاف بده ، بی تو بسر نتوان برد

با آنکه غم عشق تو از من جان برد | ۱۴۰۳۵ و آن جان بهزار درد بی درمان برد
تا دسترسی بود مرا در غم تو | انگشت بهیچ شادیی نتوان نبرد

دل در غم تو گر بمثل جان نبرد | سر در بازد بصبر و فرمان نبرد
زان می ترسم که عمر کوتاه دلم | این درد دراز را بپایان نبرد

موری که بچاه پشست یازی گذرد | بی تو شب من بدان درازی گذرد
و آن شب که مرا بی تو ببازی گذرد | ۱۴۰۴۰ گویی که همه بر اسب تازی گذرد

تا این دل من بعاشقی رای تو کرد | این عشق مرا بنده و مولای تو کرد
ای ماه ، دو چشم دلفریب تو مرا | شیدای تو، شیدای تو، شیدای تو کرد

آن کو بمن سوخته خرمن نگرد | رحم آرد ، اگر بچشم دشمن نگرد
آنرا که بعشق رغبتی هست کجاست؟ | تا رنجه شود نخست و در من نگرد

با تو بهم از تو بی خبر خواهم مرد | ۱۴۰۴۵ در آب زریك تشنه تر خواهم مرد
صدبار اگر در نفسی خواهم یافت | در حسرت یك بار دگر خواهم مرد

سی سال درخت بخت من بار آورد | چرخ این سه ششم بروی تیمار آورد
زان روی برویم این قدر کار آورد | تا دشمنم از دوست پدیدار آورد

خون دل من بتم بصد ناز خورد | مانند پیاله‌ای کز آغاز خورد
جانم چو پیاله در لب آمد بامید | ۱۴۰۵۰ باشد که لبش دمی بمن بازخورد

در عرصهٔ ملکی ، که کمی نپذیرد | تا چند هنر ! کز چومنی نگزیرد
خورشید فراغتم فرو می میرد | بوطالب نعمه کو ؟ که دستم گیرد

روی تو ، که شمع لاله زو در گیرد گل پرده زروی با توچون بر گیرد؟
برخیز وبعـزم گلستان موزه بخواه تا چادر غنچه باز در سر گیرد

چون دست غم تو دامن من گیرد ۱۴۰۵۵ کمتر غم جان بود که دامن گیرد
از دوستی تو من نگردانم روی گر روی زمین بجمله دشمن گیرد

روی تو بدلبری جهان می گیرد زلف تو زره گری ازان می گیرد
جزعت بنظر زبان دل می‌بندد لعلت بشکر طوطی جان می‌گیرد

رایت کـه جهان بپیش پایت تازد از مسند وآستان تو کی نازد؟
تو پای بخاك بر نهی صدر زمین ۱۴۰۶۰ تا چرخ ازو مسند ملکی سازد

خاك قدم تو تاج خورشید ارزد یك روز غمت بعمر جاوید ارزد
شکر ایزدرا ، که از تو نومیدشدم وین نومیدی هزار امید ارزد

امروز که بوسهٔ تو جانی ارزد مفروش بچیزی ، که جهانی ارزد
فرداکه خطت در آید آبت برود زان بوسهٔ تو هزار نانـی ارزد

جانا ، که غم توام عطایی ارزد ۱۴۰۶۵ وصلت بکشیدن بلایی ارزد
در تهمت تو اگر بریزندم خون هم تهمت تو بخون بهایی ارزد

روزی که خرد سرشك رنگین ریزد اندیشه چگونه رنك شعر آمیزد؟
رنگ از رخ آفتاب هم بگریزد چون سایهٔ ایزد از جهان برخیزد

رای تو کـه صبح روز ملك انگیزد در حادثه‌ای چو رنگ قهر آمیزد
تعجیل حقیقی از فلك بگریزد ۱۴۰۷۰ آرام طبیعی از زمین برخیزد

تشریف هـوای تو بهر جان نرسد ملك غم تو بهر سلیمان نرسد
درمان طلبان درد تو بسیارند کان درد بطالبان درمان نرسد

گه جای کمان بازو و دوش تو رسد گه تیر سوی چشمهٔ نوش تو رسد
وآن زه مگر از حدیث من ساخته اند زیرا که بصد حیله بگوش تو رسد

نه مشکل روزگار حل خواهد شد ۱۴۰۷۵ نه دور فلک همی بدل خواهد شد
زین پس من و عشق و می، که این باقی عمر تا روز دو بر باد اجل خواهد شد

از عشق تو در جهان سمر خواهم شد وزدست غمت زیر و زبر خواهم شد
وانگه ز پی هزار شب بی خوابی گریان گریان بخواب در خواهم شد

رای تو بهیچ روی خرسند نشد تا بر همه خسروان خداوند نشد
رایات تو از رای فلک نپسندید ۱۴۰۸۰ تا ملک خراسان چو سمرقند نشد

آخر دل من بوصل پیروز نشد شایستهٔ صحبت دل افروز نشد
دردا! که بعشوه روز عمرم زغمش شب گشت و شب فراق را روز نشد

عدل تو چو سایه بر ممالک پوشد کان ماند و بس که از کفت بخروشد
می نوشی، که نوش بادت، گویی خورشید بماه مشتری می نوشد

از عکس میی که پادشا می نوشد ۱۴۰۸۵ گیتی بنگر چه حالها می پوشد
خورشید زرشک جام چون ماه نوش اندر خم آسمان چو می می جوشد

زلف تو بفتنه باز بیرون آمد این کار که داند که کجا انجامد؟
آرام دهش دو روز در زیر کلاه باشد که دمی فتنه فرو آرامد

رخسار تو چون سوسن آزاد آمد زلفین تو چون رشتهٔ شمشاد آمد
بر چنگ تو گویی ز تو بیداد آمد ۱۴۰۹۰ کز دست تو این چنین بفریاد آمد

تا رای تو از قدح بشمشیر آمد گرد سپهت زبر، فلک زیر آمد
نصرت بزبان تیغ تیزت می گفت: تا باز که از ملک بقا سیر آمد؟

آنی، که کفت ضامن ارزاق آمد   وآنی، که درت قبلهٔ آفاق آمد
مقصود جهان تویی، تو، ارچه بوجود   اول حسن بن علی اسحاق آمد

رنجی، که مرا ز هجر آن ماه آمد   گویی که همه بکام بدخواه آمد ۱۴۰۹۵
افزون ز هزار بار گویم هر شب: هان! ای اجل، ار نمرده‌ای گاه آمد

رفتم بر گل، چو از سفر می آمد   وز غنچه بصد ناز بدر می آمد
با او صفت روی تو مـی گفتم و او   از شرم تو سرخ و زرد برمی آمد

چون سایه دویدم از پیش روزی چند   وز صحبت او بسایهٔ او خرسند
امروز چو آفتاب معلومم شد   کو سایه برین کار نخواهد افگند ۱۴۱۰۰

ای دل، چه کنی بعشوه خود را خرسند؟   پای تو فرو گلست و آن پایه بلند
بالغ شده‌ای، ببر ز باطل پیوند   چون طفل ز انگشت مزیدن تا چند؟

آن روز که جان نامهٔ عشقت برخواند   دل دست ز جان بشست و دامن بفشاند
آن صبر که خادمت بدان آسودی   آن نیز، بقای عمر تو باد! نماند

خوی تو ز دوستی چو دامن بفشاند   ننشست که تـا بروز هجرم ننشاند ۱۴۱۰۵
گویی که: چنین اگر بماند چه کنی؟   دل ماتم جان بداشت، دیگر چه بماند؟

یك باره مرا بلایت از پای نشاند   بر یك یك مویم آب رنجوری راند
چون سیم وزرم بر آتش تیز گداخت   وآن سیم وزری که بود بر خاك فشاند

ای دیده، دل آیت بـلا می‌خواند   هش دار! که درخونت بسی گرداند
ای یار، اگر موافقت خواهی کرد   من بیزارم، تو دانی و دل داند ۱۴۱۱۰

با آنکه همه کار جهان او راند   آنگه بنشین که نزد خویشت خواند
با آنکه همه ملوك نامم دانند   نامردم اگر یکی نشانم داند

ای دل، ز هزار دیده خون میراند | عشقی، که ترا سلسله می‌جنباند
خوش خوش بدعای شب میفگن کارت | بنشین، که بروز محنتت می‌ماند

تا طارم نه سپهر آراسته اند | ۱۴۱۱۵ تا باغ چهار طبع پیراسته‌اند
در خار فزوده و ز گل کاسته‌اند | چتوان کردن؟ چو این چنین خواسته‌اند.

افسوس! که چشم بخت من خفته بماند | کارم چو سر زلف تو آشفته باند
اندر دل من بود حدیثی با تو | دل خون شد و آن حدیث ناگفته بماند

با روی تو از عافیت افسانه بماند | در چشم تو عقل شوخ دیوانه بماند
ایام ز فتنهٔ تو در گوشه نشست | ۱۴۱۲۰ خورشید ز سایهٔ تو در خانه بماند

چون روز علم زد بحسامت ماند | چون یك شبه ماه شد بجامت ماند
تقدیر بعزم تیز گامت ماند | روزی بعطا دادن عامت ماند

هم ابر بدست در فشانت ماند | هم برق بتیغ جان ستانت ماند
هم رعد بکوس قهرمانت ماند | هم ژاله بباران کمانت ماند

خورشید بروشنی برایت ماند | ۱۴۱۲۵ گردون ز شرف بخاك پایت ماند
دوزخ بعتاب جان گزایت ماند | فردوس بعرصهٔ سرایت ماند

مسعود سعادت جهان بود نماند | فهرست سعود آسمان بود نماند
گو: خواه بمان جهان کنون، خواه ممان | چون آنچه ازو خلاصه آن بود نماند

ما را بجز از نیاز هیچ چیز نماند | در کیسهٔ عقل نقد تمییز نماند
گه گاه بآب دیده دل خوش بودی | ۱۴۱۳۰ چندان بگریستم که آن نیز نماند

چشم و دل من، که هر چه گویم هستند | در خصمی من بمشورت بنشستند
اول پایم بزور غم بشکستند | وآخر دستم ز بی غمی بر بستند

یاران بجهان چشم چو گل بگشادند هریك دوسه روز رنگ وبویی دادند
چون راست که بر بهار دل بنهادند از بار یگان یگان فرو افتادند

یاران موافق همه از دست شدند ۱۴۱۳۵ در پای اجل یگان یگان پست شدند
بودند بیك شراب در مجلس عمر دردا ! که زما پیشترك مست شدند

زان پس که دل ودیده بهم برسپرند با عشق یکی شوند و آبم ببرند
صبرا ، نتوانی غم کاری بخوری ای صبر، مگویی که ترا باچه خورند؟

بس دور فلك، که اختران بگذارند تا مردوشی چه بوالحسن باز آرند
کو حیدر هاشمی و کو حاتم طی ؟ ۱۴۱۴۰ تا مانم مردمی و مردی دارند

زلف تو مصاف عنبر تر شکند لعل تو بهای تنگ شکر شکند
گل کیست که با رخ تو در باغ آید؟ وانگه دو سه روز خویشتن برشکند

گردون بخیل سیر نانت نکند تا خون دل آرایش خوانت نکند
وانگاه دلش ز غصه خالی نشود تا غارت جان وخان و مانت نکند

شادم بتو ، گر فلك حزینم نکند ۱۴۱۴۵ وآنچ از تو گمانست یقینم نکند
اکنون ، باری ، دست من ودامن تو گر چرخ سزا در آستینم نکند

شمشیر تو با خصم تو پیمان نکند تا ملك عراق چون خراسان نکند
اسب تو ز تاختن فرو ناساید تا پیش در خلیفه جولان نکند

سلطان غمت بنده نوازی نکند تا خواجهٔ هجر ترکتازی نکند
از والی وصل تو نشانی باید ۱۴۱۵۰ تا شحنهٔ غم دست درازی نکند

دلدار دل مرا ز تن دور افگند وز زلف کمانم بسخن دور افگند
امروز که پی بچین زلفش بردم برد از پس گوش خویشتن، دور افگند

دلبر ، چو ز من قوت روان باز افگند　　دل صحبت من بدان جهان باز افگند
صبر از پی دل هم شدنی بود ، ولی　　روزی دو سه از برای جان باز افگند

خوش خوش دم تو مرا چو در دام افگند　　در دست فراق و پای ایام افگند ۱۴۱۵۵
ای دوست، بدین روز، که دشمنت مباد　　من سوخته دل را طمع خام افگند

آنان ، که بعقل و رای و دانش چو منند　　با کون کس گنده را برابر نکنند
کس نیست که هر هفته بروتش نکنند　　کون را همه مهتران همی بوغ زنند

گلها چو بباغ جلوه را ساز کنند　　در غنچه نخست هفته ای ناز کنند
چون دیده بدیدار جهان باز کنند　　از شرم رخت ریختن آغاز کنند ۱۴۱۶۰

این طایفه ، کز مروت آیین نکنند　　زیشان نه بس این که بخل را زین نکنند
آن شد که همی بشعر احسان کردی　　امروز همی بشعر تحسین نکنند

قومی ، که درین سفر مرا همراهند　　از تعبیهٔ زمانه کم آگاهند
مامی کوشیم و آسمان می گوید :　　نقش آن آید که نقشبندان خواهند

گردون چو نشست و خاستت می بیند　　با خلق همان شیوه چرا نگزیند؟ ۱۴۱۶۵
چون بنشینی باد صبا بر خیزد　　چون برخیزی گرد ستم بنشیند

با دل گفتم که: عشق چون روی نمود　　در دامن صبر چنك محکم کن زود
دل گفت : مرا بر تو بباید بخشود　　گر معتمد صبر تو من خواهم بود

دستت بسخا چون ید بیضا بنمود　　از جود تو در جهان جهانی افزود
کس چون تو سخی نه هست و نه خواهد بود　　گو: قافیه دال شو، زهی! عالم جود ۱۴۱۷۰

گفت آنکه مرا ره بسلامت بنمود　　کان بت نکند وفا و بر گردد زود
پس آن همه گفتها یقین گشت و نبود　　امروز ندارم پشیمانی سود

چشم تو در آیینه بچشم تو نمود   برچشم تو فتنه گشت هم چشم توزود
چشم خوش تو چشم ترا کرد بچشم   پس آفت چشم تو هم از چشم تو بود

شبها ز غمت ستم کشم باید بود   وز محنت تو بر آتشم باید بود ۱۴۱۷۵
بس روز دگر تا پی غم کور کنم   با این همه ناخوشی خوشم باید بود

دل در خور صحبت دل افروز نبود   زان بر من دل سوخته دلسوز نبود
زان شب که برفت و گفت: خوش بادشبت!   هرگز شب هجران مرا روز نبود

دوشم ز فراق تو همه شیون بود   چشم چو پر از خون شده پرویزن بود
بر هر مژه خونی که مرا در تن بود   چون دانهٔ نار بر سر سوزن بود ۱۴۱۸۰

گردون بوصال ما موافق زان بود   کان تعبیهٔ هجر در آن پنهان بود
امروز رهین شکر او نتوان بود   کان روز وصال هم شب هجران بود

می خوردم دوش، کم غم افزون شده بود   وز دیده خیال دوست بیرون شده بود
دانی که قدح بدست من چون شده بود؟   تا می خوردم قدح پر از خون شده بود

گل یك شبه شد، هین! که چو گستاخ شود   در پیش تو دست بسته بر کاخ شود ۱۴۱۸۵
خیز، ای گل نو شکفته، در شو بچمن   تا جامه دریده غنچه در شاخ شود

هر کو نه بخدمت تو خرسند شود   آفاق برو حبس و زمین بند شود
وآن را که ببندگی پذیری روزی   شب را بهمه حال خداوند شود

آخر غم غور از دل ما دور شود   وین ماتم هجر دوستان سور شود
لشکر کش گردون چو در آید بحمل   فرمانده گیتی بنشابور شود ۱۴۱۹۰

آنرا که خرد مصلحت آموز شود   کی در غم عید و بند نوروز شود
عیدی شمرد که عید نوروز شود   هر شب که بعافیت برو روز شود

تسلیم چو بر حادثه پیروز شود — هم حادثه یار و حیله زآموز شود
هرسان که بود، چوحیلها گردانست — روزی بشب آید و شبی روز شود

با آنکه غم از دلم برون می‌نشود — از تلخی صبر دل زبون می‌نشود ۱۴۱۹۵
با این همه غصه سخت جانی دارد — این دیده که ازسرشك خون‌می‌نشود

ای کاسهٔ تو سیاه و دیگ تو سپید — از آتش و آب هر دو ببریده امید
این شسته نمی‌شود مگر از باران — وآن گرم نمی‌شودمگر ازخورشید

آن روزکه بنده‌خاك خدمت‌بوسید — بر خدمت تو هیچ سعادت نگزید
وامروزچورنگ ورونق‌خویش‌بدید — ابرام بخانه برد و امید برید ۱۴۲۰۰

يك شب‌مه گردون‌برخت می‌نگرید — وز اشك ز دیده خون دل می‌بارید
يك‌قطره ازان بر رخ زیبات چکید — وان‌خال‌بدان‌خوشی‌ازان گشت‌پدید

زان پس که وصال‌روی‌درپرده‌کشید — واندوه فراق پرده بروی بدرید
گفتم‌که: مگر توانمش‌دیدبخواب؟ — خود خواب همی بخواب نتوانم‌دید

بیداد فلك پردهٔ رازم بدرید — تیمار جهان امیدم از جان ببرید ۱۴۲۰۵
ای دل، پس ازین کناره‌ای گیروبرو — کین کار مرا کرانه‌ای نیست پدید

گر بنده ز آب می بترسد شاید — مکتوب همی دلیریی بنماید
آخر دوسه خدمتم ازان سوآمد — باشدکه یکی جواب ازین سو آید

ای‌قهرتو گفتی که اجل می‌زاید — و امروز بقا بعدل می‌افزاید
آن قهر جهان‌گیر چنان می‌بایست — وآن عدل جهان‌دار چنین می‌باید ۱۴۲۱۰

در مستی اگر ببرد خوابم شاید — می‌دیده‌ببندد ، ار چه دل بگشاید
بیدار ز مادران چو تو کم زاید — بخت تونیم ، که هیچ خوابم ناید

بس راه ، که پای همتم پیماید — تا مشکل يك راز فلك بگشاید
بس روز سیه که از غلط پیش آید — تا از شب شك صبح یقینی زاید

جان یك نفس ازدرد تو می‌ناساید ۱٤۲۱۵ وزدل نفسی بی تو همی برناید
یك بارد گر وصل تو در می‌باید وانگه پس‌ازان اگر نماند شاید

زلف تو که در فتنه کنون می آید ازغارت جان ودل دمی ناساید
وای! ازشب زلف تو، که گر کاراینست بس روز قیامت که جهان رازاید

یك درفلك ازامید من نگشاید یك کار من از زمانه بر می‌ناید
جان کاهد ، غم تو می افزاید ۱٤۲۲۰ در محنت من دگر چه‌درمی‌باید؟

آنی که کفت ضامن‌ارزاق آید (۱) وآنی که درت قبلهٔ آفاق آید
مقصودجهان ارچه توبودی، بوجود اول حسن بن علی اسحاق آید

وصل تو، که ازسنگ برون می آید در کوکبهٔ خیال چون می‌آید؟
باهجر همی گوید : ازین‌رنگ رزی من می دانم که بوی خون می‌آید

لایق بجهان شاه جهانی باید ۱٤۲۲۵ زین حمله دهی، جمله ستانی‌باید
زین‌طایفه امن‌آدمی‌ممکن نیست این ها همه گرکند شبانی باید

هم توسن چرخ زیر زین را شاید هم گوهر خورشید نگین‌را شاید
تا ظن نبری که آن و این را شاید پیروز شه طغانگین را شاید

با گل گفتم : ابر چرا می گرید ؟ ماتم زده نیست ، برکجامی‌گرید؟
گل گفت:اگرراست همی‌باید گفت ۱٤۲۳۰ برعمر من و عهد شما می‌گرید

گفتم : ز فراق یاسمن می گرید این ابر ،که زاربرچمن می گرید
گل گفت که:ازچه‌خویشتن برشکنم؟ بر خندهٔ یك هفتهٔ من می گرید

شد عمروزمانه را جوادی نرسید وزنامهٔ آرزو و سوادی نرسید
دستی که بدامن قناعت نزدیم دردا ! که‌بدامن مرادی نرسید

---

۱ ـ تنها درقدیم ترین نسخه ردیف این رباعی «آمد» نوشته شده رجوع کنید بصحیفهٔ ۶۰۱

روی تو، که آفتاب فضلست وهنر / گر یاد کند نیم شب از نیلوفر ۱۴۲۳۵
نا کرده برو تمام رای تو گذر / از آب بخاصیت بر افرازد سر

گویی : مفکن تو دبه در پای شتر / تا من چو خران همی جهم بر آخر
گرنه زندت صلاح قواده پسر / من بر کس این سخن زنم کیری پر

دی ماو می وعیش خوش وروی نگار / و امروز غم جدایی و فرقت یار
ای گردش ایام ، ترا هردو یکیست / جان برسر امروز نهم ، دی باز آر ۱۴۲۴۰

ای دیده ، بهرزه اشك بیهوده مبار / دلتنگی من بست ، دل تنگ مدار
عاشق تو نه ای، گریستن کار تو نیست / کار من بیچاره بمن باز گذار

ای عشق ، بجر غمم رفیقی دگر آر / وی وصل غرض تویی، سر از پیش بر آر
ای هجر ،نگفته ای : بریزم خونت ؟ / گر وقت آمد ، بریز و بر من بسر آر

در دست غمت زبونست ، ای یار / وین کار ز دست من برونست، ای یار ۱۴۲۴۵
وین طرفه که باتو نرد جان می بازم / دست تو بهست، دست خونست، ای یار

دل محنت تازه چاشنی کرد آخر / سوگند هلاك جان من خورد آخر
عشقی، که فرو برد جهانی بزمین / می جست و هم از زمین بر آورد آخر

عشق تو مرا زیر و زبر کرد آخر / از سر تا پایم ز پای سر کرد آخر
وان دل، که مرا گم شده بدچندین وقت / هم سر ز گریبان تو در کرد آخر ۱۴۲۵۰

بر من شب هجر تو سر آید آخر / این صبح وصال تو بر آید آخر
دستی، که ز هجران تو بر سر دارم / از وصل بگردنت در آید آخر

ما این همه غم باکه گساریم آخر؟ / وین غصه دمی باکه بر آریم آخر؟
کس نیست، که با او نفسی بتوان زد / تنها همه عمر چون گذاریم آخر؟

ای ماه تمام، بر نیایی آخر ۱۴۲۵۵ جانی، که همی رخ ننمایی آخر
چون جان بلطافت و چو ماهی بکمال جان من و ماه من کجایی آخر؟

ای کز تو فزود عز دین عدل عمر وز جور تهی کرد زمین عدل عمر
امروز بصد زبان جهان می گوید: ای عدل عمر بیا ببین عدل عمر

خورشید ز رای مقتفی دارد نور وز دولت سنجریست گیتی معمور
از رایت آن رایت این شد منصور ۱۴۲۶۰ احسنت و زه! ای خلیفه، سلطان، دستور

منصوریه هرگزت در آید بضمیر؟ کاید بدرت موکب میمون وزیر
هین! کو لب غنچه؟ گو: بیا، دست ببوس کو دست چنار! گو: بیا، دست بگیر

هستم شب و روز و روز و شب در تدبیر تا خصم ترا چون کشم؟ ای بدر منیر
هان! تا ز قصاص من نترسی، که مرا هم گردن تیغ هست و هم سینهٔ تیر

ای چرخ نفور، از جفای تو نفیر ۱۴۲۶۵ ای بخت جوان، فغان ازین عالم پیر
ای عمر عزیز، کز توام نیست گزیر وی دست اجل، ز دست غم دستم گیر

ای روی تو آفتاب و ای کلک تو تیر وی چون تو جوان نبوده در عالم پیر
دانی همه علمها، مگر غیب خدای داری همه چیزها، مگر عیب و نظیر

ای دل، هم از ابتدا دل از جان بر گیر و آن گه بفراغت پی آن دلبر گیر
یا نه، مزن این حلقه و راه اندر گیر ۱۴۲۷۰ وین هم بمزاج آن صد دیگر گیر

جز بنده رفیق و عاشق و یار مگیر غم خوار توام، غم مرا خوار مگیر
در کار تو کارم ار بجان نایدراست تو پای بکار برنه و کار مگیر

گرچه طلب صحبتم ای شمع طراز دوش آبله کرد پایت از راه دراز
امشب بر ما بباش، تا بانگ نماز چون آبله بر دست همی باش بناز

از آرزوی خیال تو روزدراز ۱۴۲۷۵ در بند شبم با دل پر راز و نیاز
از بی خوابی همه‌شب، ای شمع طراز می گویم: کی بود که روز آید باز؟

زان شب، که بروز بوده‌ام با تو براز روزوشبم ازغمت سیاهست و دراز
بس روزچنین، که بی‌توشب خواهم کرد تا با تو شبی چنان بروز آرم باز

آن شد که من ازعشق توشبهای دراز با مه گله کردمی و با پروین راز
جستم، چوجهد کبوتر از چنگل باز ۱۴۲۸۰ رفتم، نه چنان که بینیم دیگر باز

ای دل، بخریدی دم آن شمع طراز وی دیده، حدیث گریه کردی آغاز
ای عشق کهن ناشده، نو کردی دست وی محنت ناگذشته، آوردی باز

دی شادی روزوصلت، ای شمع طراز باصد شب هجر بیش گفتست براز
تاخود پس ازین، زآن همه شبهای فراق با روز وصال کی غمی گویم باز؟

ای دست تو درجفا چوزلف تودراز ۱۴۲۸۵ وی بی سببی گرفته پای از من باز
ای دست زآستین برون کرده بعهد وامروز کشیده پای در دامن ناز

گرمابه بکام انوری بود امروز کان جا همه ماه و مشتری بود امروز
گویند بگرمابه همه دیو بود چونست بگرمابه پری بود امروز؟

آن دل، که تو دیده‌ای فگارست هنوز در عشق تو با ناله زارست هنوز
آن آتش دل ز سر گذشتست مرا ۱۴۲۹۰ وآن آب دو دیده برقرارست هنوز

بازارقبول گل، چوشدخوش خوش تیز گفتم که: بباغ در شو، ای دلبر، خیز
گل گفت که: آب قدمش خیره مریز ما دست گلابگر گرفتیم و گریز

ای ماه ز سودای تو در آتش تیز چون سوخته گشتم، آب رویم بمریز
چون چرخ ستیزه روی با من مستیز من درتو گریختم، توازمن مگریز

از خاك در تو گر کنم رای گریز ۱۴۲۹۵ بادست، چونیست با تو پروای گریز
غم آب دلم ببرد ، کودست وصال ؟ جان برسر آتشست ، کو پای گریز

پیروزشهٔ، ای خورده سپهر از تو هراس هر ساعت و پس، کرده زمین بوس و سپاس
زیرا که کنی بخنجر چون الماس از هفت فلك بيك زمان چارده طاس

ماییم درین گنبد دیرینه اساس جویندهٔ رخنه‌ای چو مور اندر طاس
حیران شده در منزل امید و هراس ۱۴۳۰۰ سر گشته و چشم بسته چون گاو خراس

در منزل دل غم تو می آید و بس در سکنهٔ جان غم تو می باید و بس
تا صبح جمال فتنه زای تو دمید گویی که ز شب غم تو می زاید و بس

ماییم و دو شیشگك می روشن خوش يك حوضك نقل و يك تنورك آتش
با قلیگکی و نانکی پنج از شش گر فرمایی جمال ده ، بی ترکش

روزی که کنم هجر ترا بر دل خوش ۱۴۳۰۵ گویم : چه کنم ؟ تن بزنم در آتش
چون راست که در پای کشم دامن صبر عشق تو گریبان دلم گیرد و کش

چون بند گی شهت نمی آید خوش با ملك چو آب و دولت چون آتش
برخیز و بسیج آن جهان کن خوش خوش وآنجا علف گلخن دوزخ می کش

ای دل ، تو برو در بر جانان می باش ساعت ساعت منتظر جان می باش
ای تن ، تو بیا ، ندیم هجران می باش ۱۴۳۱۰ جان می کن و خون می خور و خندان می باش

ای ماه رکاب خسرو گردون رخش ای ملك ستان سکندر گیتی بخش
در ملك خدای ملك چون بلخ تو نیست برگرد و ببنده بخش پیرایهٔ وخش

گفتم که : گهی چند بپرسم خبرش تابود که برون شود تکبر ز سرش
خود هست کرشمه هر زمان بیشترش اکنون من و زاری و شفیعان درش

هر تیر جفا، که داری، اندر من کش ۱۴۳۱۵ چون سرز وفا نمی کشم گردن کش
من دست ز آستین برون کرده زعشق تو خوش بنشین و پای در دامن کش

خوش در کف عشق آب بت عشوه فروش تا روز می طرب همی کردم نوش
امشب من و صدهزار فریاد و خروش تا کی شب دیگرم بود چون شب دوش؟

دوش از غم عشقت، ای بت عشوه فروش من بودم و صدهزار فریاد و خروش
امشب زستارگان گردون واپرس ۱۴۳۲۰ تا بی تو چگونه روز کردم شب دوش؟

از خاک درت ساخته ام مفرش خویش برخیره بباد داده عیش خوش خویش
بنمای بمن تو آن رخ مهوش خویش هان! تا ببرم آب تو از آتش خویش

یك چند نهان از دل بی حاصل خویش با صبر پناه کردم از مشکل خویش
کام دلم آن بود که: سرگشته شوم گردان گردان شدم بکام دل خویش

داری ز جهان زیادت از حصهٔ خویش ۱۴۳۲۵ در باقی کن شکایت و قصهٔ خویش
تا کی زپی شکم بدرها گردی؟ بنشین و بخور طعام و اغصهٔ خویش

گل روز دو عرض می دهد مایهٔ خویش زنهار! میفگنی بران سایهٔ خویش
او خود چو ببیند پس ازین پایهٔ خویش در پای تو ریزد همه سرمایهٔ خویش

با خاك برابرم ز بی سنگی خویش وز دل خجل از دوام دلتنگی خویش
یارب، شرمی دهم ز بی شرمی خویش ۱۴۳۳۰ تا باز رهم ز ننگ و بی ننگی خویش

ای جاه تو چون سماك و عالم چو سمك یك شقه ز نوبتی جاه تو فلك
یك چند ترا رکاب بر دست ملوك یك چند ترا غاشیه بر دوش ملك

تا دست طمع بشستم از عالم خاك از گرد زمانه دامنی دارم پاك
امید بقا یکی شد و بیم هلاك چون من بجهان بمردم، از مرگ چه باك؟

زین رنگ برآوردن برفور فلک ۱۴۳۳۵ خون شد دلم و نیافتم غور فلک
درجمله گزیر نیست از جور فلک تا رخت برون نبردی از دور فلک

آمیختم از بهر تو صد رنگ وحیل هم دست اجل قوی تر آمد بجدل
گر جان مرا قبول کردی ببدل پیش از اجلش کشیده‌ای پیش اجل

آخر شب دوش بی تو، ای شمع چگل بگذشت و گذاشت در غمم خوار و خجل
توفارغ و من بوعده تا روز سپید ۱۴۳۴۰ در بند تو بنشسته و برخاسته دل

ای گوهر تو خلاصهٔ عالم گل باداز تو دو قوم را دو معنی حاصل
چون آب نکوخواه ترا حکم روان چون لاله بداندیش ترا داغ بدل

ای مسند تو قاعدهٔ دولت کل خصمت که زعز تست دست خوش ذل
بی قدر چو خار بادو کم عمر چو گل چون آب خروشان ولگد کوب چو پل

زین عمر بتعجیل دوان سوی زوال ۱۴۳۴۵ دانی که مرا جهان چه آید بخیال ؟
دشتی ماند ز درد دل میلامیل تشتی ماند ز خون دل مالامال

ای چشم زمانه کرده روشن بکمال در گوش تو خوش ترین سخن لفظ سؤال
رای تو چو آفتاب در اول روز عمرت بادا چو سالها بعد زوال

درهجر همی بسوزم از شرم خیال در وصل همی بسوزم از بیم ملال
پروانهٔ شمع را چنین باشد حال ۱۴۳۵۰ از هجر بسوزد و بسوزد ز وصال

منزل دورست و روز بی گاه ، ای دل ره‌رو ، مکش انتظار همراه ، ای دل
بشتاب ، که منقطع فراوانستند راهست دراز و روز کوتاه ، ای دل

ای دل، طمع از وصال جانان بگسل سر رشتهٔ آرزو بدندان بگسل
زان بیش که بگسلند جان از تن تو از بهر خدا ، علایق از جان بگسل

پیراهن گل دریده شد بر تن گل ۱۴۳۵۵ شلوار تو پی نما چو پیراهن گل
ای خرمن کون توبه از خرمن گل جایی که بود کون تو کون زن گل

صف زد حشم بهار پیرامن گل ابر آمد و پرکرد ز در دامن گل
با این همه جان نماند اندرتن گل گر تو بچمن در آیی ، ای خرمن گل

تاب رخ یار من نداری ، ای گل جامه چه دری؟ رنگ چه آری؟ ای گل
سودت نکند، تاکه بخواری، ای گل ۱۴۳۶۰ از بار خجل فرو نباری ، ای گل

آنم که ندانم نه وجود و نه عدم دانم که: ندانم نه حدوث و نه قدم
می‌دانم و مطرب و حریفی همدم مستی وطرب فزون و هشیاری کم

دردا !که فروشد لب شادی رادم برگشت ونگون نگشت پیمانهٔ غم
دشواری بیش گشت و آسانی کم این ماند زعالم ، ای دریغا ! عالم

ای گوهر تو اصل و طفیلی آدم ۱۴۳۶۵ وی ذات تو معنی و عبارت عالم
تا حکم کفت نگشت روزی ده خلق در خلقت آدمی نیاورد شکم

ای زیر همای همتت چرخ مدام کبك ازنظرت گرفته با باز آرام
اقبال تو شاهین و کبوتر ایام سیمرغ نظیر خسرو طوطی نام

دل فرق نمی‌کند همی دانه ز دام راییش بجا معست و راییش بجام
با این همه ما ومی ومعشوقه مدام ۱۴۳۷۰ درمصطبه پخته به، که درجامع خام

از مشرق دست گوهر آل نظام ده ماه تمام را طلوعست مدام
اینك بنگر که آن خداوند کرام بفگنده مه نوی زهر ماه تمام

رفتم ، چونبود بیش ازین جای مقام هر چند بنزدیك تو بودم آرام
کس را بجهان مباد ، ای سیم اندام رفتن نه باختیار و بودن نه بکام

زود آی ، بتا ، که حجره آراسته‌ام [۱۴۳۷۵] مغزای سخن ، که ازغمت کاسته‌ام
زان رو بدعا دوش ترا خواسته‌ام وامروز بدین نشست بر خاسته‌ام

هرمرحله ای که رخت برداشته‌ام از خون جگر مرحله تر داشته‌ام
از تو خبر وصل مبادم هرگز گربی توزخویشتن خبر داشته ام

در عشق زتیمار تو غافل شده ام سرگشتهٔ قصه های مشکل شده‌ام
در راه بلای خویش منزل شده‌ام [۱۴۳۸۰] بی‌دل شده ام، که در سردل شده‌ام

با یاد تو ، ای ریخته عشقت آبم نشگفت اگر برد برآتش خوابم
روی ازغم چون تویی چرا برتابم ؟ یا به زغمت کدام شادی یابم ؟

بختی نه ، کزو نصیب جز غم یابم دردی نه ، که‌درجهان دوهمدم یابم
شادی‌مگر ازجهان برونست؟ ازانك هرچند که بیش خوانمش کم یابم

هر لحظه که از جمالت آید یادم [۱۴۳۸۵] از چرخ کبود بگذرد فریادم
ور زانکه بجای آب آتش بارد من خاك شوم ، تا بتو آرد بادم

من غره بگفتار محال تو شدم زان روی سزای گوشمال تو شدم
وین طرفه که آزموده صدبار ترا هم باز بعشوه درجوال تو شدم

سودای تو بیرون شد یکسرزسرم وزکوی تو ببرید خرد رهگذرم
دست طلب تو باز در کوفت درم [۱۴۳۹۰] تا بر سرکار برد باری دگرم

دی کرد وداع بر جناح سفرم تا دست فراق کرد زیر و زبرم
اومی‌شدوجان‌نعره همی زد زپیش: آهسته ترك تاز ، که من بر اثرم

چون روی ندارم که برویت نگرم باری ، بسر کوی تو بر می گذرم
در دیده کشم ز آرزوی رخ تو گردی که زکوی تو بدامن سپرم

روزی که بحیلت بشب تیره برم ۱۴۳۹۵ می گویم شکر و باز پس می‌نگرم
بنگر که: ز غم چگونه خونین جگرم؟ تا روز گذشته را غنیمت شمرم

زلف تو دلم بر دو بجان در خطرم گیرم که زبیم پی بزلفت نبرم
باری، دمی از زیر کله بیرون کن چندان که ز دور در دل خود نگرم

ای دل ز فلك چرا نیوشی آزرم؟ هم با دل سرد ساز و با گریهٔ گرم
دل بر تو ز ناله‌ات کجا گردد نرم؟ ۱۴۴۰۰ آنرا که هزار دیده باشد بی‌شرم

آخر، ز تو روی چون بخون تر دارم در عشق ز هیچ روی باور دارم
بردار ز روی پرده، ورنه پس ازین من پرده ز روی را ز دل بر دارم

از غم صدف دو دیده پر در دارم از حادثه پوستین بگازر دارم
دردا؟ که تهی‌دامنم از زر درست وز دست شکسته آستین پر دارم

نام تو نویسم، از قلم بر دارم ۱۴۴۰۵ در کوی تو آیم، چو قدم بر دارم
چون روی ترا ببینم، ای جان جهان در عمر اگر دیده ز هم بردارم

در کوی غمت هزار منزل دارم وز دست تو پای صبر در گل دارم
در کار تو سخت کار مشکل دارم دل نیست پدید وصد غم دل دارم

راز تو همی ز خصم پنهان دارم ونه غم و محنت فراوان دارم
گویی که: ز دل نداریم دوست همی ۱۴۴۱۰ آری ز[؟] دلت ندارم، از جان دارم

نه در غم عشق یار، باری دارم نه هم نفسی، نه غم گساری دارم
بس خسته نهان و آشکاری دارم یارب، چه شکسته بسته کاری دارم!

ای دل، ز وصال تو نشانی دارم وی جان، ز فراق تو امانی دارم
بیچاره تنم همه جهان داشت بتو و اکنون بهزار حیله جانی دارم

در عشق تو هر زمان گرفتار ترم ۱۴۴۱۵ غمهای ترا بجان خریدار ترم
هر روز بچشم من نکو روی تری هر چند که بیش بینمت زار ترم

بفروختمت سر وبجان باز خرم ارزان بفروختم ، گران باز خرم
یاری خواهم ز دوستان ، ای دلبر تابو که ترا ز دشمنان باز خرم

ازپشت خمیده چنگ می پردازم وز دیده زخون دل بریشم سازم
ای عشق ، بهنگام زدن بنوازم ۱۴۴۲۰ وی باد ، بمعشوق رسان آوازم

من بنده، که کمترسگ کویت باشم این بس باشد که مدح گویت باشم
اقبال نیم، که سال وماه وشب وروز واجب باشد که پیش رویت باشم

گفتم که: بخانه یك نفس خواب کشم یا پیش وزیر بادهٔ ناب کشم
کی دانستم ؟ز عز و نازش ببرم تا جان کنم وخون خورم وآب کشم

بینم دل خویش گردهانت اندیشم ۱۴۴۲۵ یا هم تن خویش گرمیانت اندیشم
یادم ناید ز سر ، بجان و سر تو الاکه ز خاك آستانت اندیشم

خوار وخجلم، خوار و خجل باد دلم آسیمه سر وپای بگل باد دلم
در دست غمم اسیری ازدست دلست زین سان که منم اسیردل باد دلم !

بر چرخ رسید از تودم سرد دلم بر دامن غم فشاندهای گرد دلم
خون دلم از دیده بپالود غمت ۱۴۴۳۰ دردا ! دل فارغ تو از درد دلم

پر شد زشراب عشق جانان جامم چون زلف تودرهم زده گشت ایامم
درعشق تواین نه بس مراد وکامم کز جملهٔ بندگان نویسی نامم ؟

درخدمت تست عقل وهوش وجانم گر پیش برون روم ور ازپس مانم
اقبال نیم، که سال وماه وشب وروز واجب باشد که در رکابت رانم

از دل، چو بغمهای جهان درمانم ۱۴۴۳۵ از دیده سرشکهای خونین رانم
خود را چه دهم عشوه؟ یقین می دانم کندر سر دل شود بآخر جانم

شبها که ز روز وصل او یاد کنم تا روز هزار گونه فریاد کنم
ترسم که شبی هجر امانم ندهد تا باز بروز وصل دل شاد کنم

می نوش کنم ولیك مستی نکنم الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم زمی پرستی چه بود؟ ۱۴۴۴۰ تا همچو توخویشتن پرستی نکنم

بازیچهٔ دور آسمانم، چه کنم؟ سرگشته، گردش جهانم، چه کنم؟
از هرچه همی کنم پشیمان گردم آیا چه کنم؟ چو می ندانم چه کنم

کس نیست غم اندوخته تر زین که منم با درد دل آموخته تر زین که منم
گفتی که: نه ای بعشق در پخته هنوز خامی، چه کنی سوخته تر زین که منم؟

بر آتش هجر عمری ار بنشینم ۱۴۴۴۵ بر خاك در تو هم بدل نگزینم
از باد همه نسیم زلفت بویم در آب همه خیال رویت بینم

من دل بکسی جز بتو آسان ندهم چیزی که گران خریدم ارزان ندهم
صدجان بدهم در آرزوی دل خویش وان دل که تر خواست بصد جان ندهم

آن به که دل از تو بر کنم تا بر هم دست از تو بدیگری زنم تا برهم
چون بر سرپای من نداری بوفا ۱۴۴۵۰ نام تو ز خود بیفگنم تا برهم

در موج خطر مرفهی همچو کلیم در آتش فتنه شاد چون ابراهیم
از معجزه آن ماه بکردی بدو نیم معصومان را از آتش و آب چه بیم؟

شکر ایزد را، که خسرو هفت اقلیم آن شاه مبارك قدم، آن ذات کریم
از آتش فتنه بر کران شد چو خلیل وز آب خطر بساحل آمد چو کلیم

ای سایهٔ آنکه ملك او هست قدیم ۱۴۴۵۵ تا چند ازین ملك چو گوزی بدونیم ؟
یك رویه کن این کار، که سهلست وسلیم ملکست نه بازیچه ، والملك عقیم

چون پای همی تحفه برد هر جایم وز پای بپای آمدن می بایم
دستم شکنند فلك ، من آن راشایم آری چو گزیر نیست ، باری ، نایم

ای عشق ، در آفاق بسی تاختیم تا از دل و دلدادر بر انداختیم
آخر ، حق صحبتی که باتست مرا ۱۴۴۶۰ بشناس ؟ همان گیر که بشناختیم

دی یك دو قدح شراب صافی خوردیم با هم نفسی شبی و روزی کردیم
امروز چنان شد که بناگاه دو دست در گردن رنج و درد هجر آوردیم

با گل گفتم : چون بچمن بر گذریم چون از همه داغ آرزوی تو بریم
گل گفت مرا: چونیك درمی نگریم از روی بقا برابر یك دگریم

سبحان الله ! غمی بیایان نبریم ۱۴۴۶۵ الا که ازو دردگری می نگریم
آن شد که ستاره می شمردیم بروز اکنون همه روز و شب نفس می شمریم

جانا ، زجفایت ارچه زیروزبریم از کوی وفا رخت فراتر نبریم
بر بستر دردت نفسی می شمریم یادر گذری زجوی ، یا در گذریم

اندیشهٔ انتقام چون جزم کنیم قهر همه دشمنان بیك عزم کنیم
با چرخ چو با اتسز اگر رزم کنیم ۱۴۴۷۰ گردون بسم اسب چو خوارزم کنیم

با دل همه شب حدیث تو می گویم بوی تو ز هر باد سحر می جویم
رخساره بآب دیدگان می شویم تا روز دگر زرد نباشد رویم

ماییم و صراحی و شراب روشن مرغی دو و نان چند و نازان دو سه تن
ازمیوه وریحان قدری سیب وسمن بر خیز و بیا ، چنانکه دی نزد تو من

هستم ز تو دل‌شکسته ، ای عهد شکن ۱۴۴۷۵ وز دوستی تو بـا جهانی دشمن
گیرم نبود دست من و دامن تو چتوان کردن ؟ دست غم و دامن من

زرقست جان ، تو زرق کن از هر فن گه می خور و گه می کن و لوتی می زن
خوش خور تو جهان بطبع ، یاد آر از من تا روزی چند حیله را بر کس زن

ای دل ، چو غم نوت دهد چرخ کهن چون کار ندیدگان مشو بی سروبن
یا عشوهٔ کودکانه می خر بسخن ۱۴۴۸۰ یا تن زن و عاقلانه صبری می کن

شخصی دارم زنده بجان دگران عمری بهزار درد و محنت گذران
جان بر لب ودل بر اثر او نگران دور از لب و دندان شما بی خبران

ای دل ، مگذار عمر ، چون بی‌خبران ایمن منشین ز روزگار گذران
تو طاق نه‌ای ، با تو همان خواهد کرد ایام ، که کرد و می کند با دگـران

ای ساخته گشته از تو کار دگران ۱۴۴۸۵ من یار غم تو و تو یار دگران
من کرده کنار پر ز خون دیده از بهر تو و تو در کنار دگران

باغیست چو بر بهار از رنگ خزان عیشی که بعمرها توان گفت ازان
یاران همه انگشت زنان گرد رزان من در غم تو بمانده انگشت گزان

زلفت بر سنهاش بر آورد کشان هر جان و دلی که داشت در شهر نشان
زان پیش که دستار نگه نتوان داشت ۱۴۴۹۰ روزی دوسه درزیر کلاهش بنشان

چون روی حیل نبود نـایاب جهان یك باره ورق بشستم از تاب جهان
گفتم : چو مقیم نیست اسباب جهان خاکش برسر ، که اوخورد آب جهان

آیا که در وصل تو یارم سفتن ؟ راه تو امید وار یارم رفتن ؟
می روشن و حجره خالی و موسم گل ای گلبن نو شکفته یارم گفتن ؟

ای دل، چو نمی نهد سپهرت گردن ۱۴۴۹۵ نتوان بخروش روز بخت آوردن
برمن چه بود؟ جز که بکف خون خوردن؟ دیگر چه کنم؟ دلا، چه دانم کردن؟

ای عادت تو بوعده صادق بودن وی سیرت تو یار موافق بودن
برموجب این دورسم نیکو که تراست جز بر تو حلال نیست، عاشق بودن

زین جور، اگر گذر توان کرد بکن درحال من ار نظر توان کرد بکن
با بنده ز روی مردمی آشتیی ۱۴۵۰۰ یك بار دگر اگر توان کرد بکن

هرچ از چو تویی نزیبد، ای دوست مکن وین خیره کشی، گرچه تراخوست مکن
گفتی: ببرم جان تو و باکی نیست جانا، نه زبهر جان، نه نیکوست، مکن

ای عشق، بوصل اگر توان شادم کن وی وصل، خراب گشتم، آبادم کن
ای هجر، بحق صحبت آخر نفسی چندان که دمی برآرم آزادم کن

ای دل، ز سر نشاط پرواز مکن ۱۴۵۰۵ فرجام نگر، حدیث آغاز مکن
خاك از سر آن راز نهان باز مکن خود را ومرا درسر این راز مکن

جانا، دلم از شراب غم خشك مکن چشمم ز سرشك صبح دم خشك مکن
ور عشق گران رکاب صبری دارد زنهار! نمد زین ستم خشك مکن

می سوز تو خرمن شکیبایی من تا می نهم از غم تو خرمن خرمن
دامن بحدیث درد من باز مزن ۱۴۵۱۰ من دانم و اشك لعل دامن دامن

گفتم: چونشد بعشق رای دل من خالی شود از بتان سرای دل من
کی دانستم؟ که عشقت، ای جان جهان گیرد بهزار دست پای دل من

در دام غم تو بسته‌ای هست چو من وزجور تو دل شکسته‌ای هست چومن
بر خاستگان عشق تو بسیارند در عهد وفا نشسته‌ای هست چومن

ای گنده دهان چو شیر و چون گرگ حرون ۱۴۵۱۵ چون خرس کریه بوده، چون خوک نگون
چون بوزنه سخره و چو کفتار زبون چون گربه دهان دریده و چون سگ دون

گر من توامی عشق کم و صبر افزون از دیده چرا گشایمی چشمهٔ خون؟
ور تو منی، ای بدست انـدوه زبون آگاه شوی که عشق چون باشد و چون؟

چشمم ز همه جهان فرازست اکنون وین دیده بدیدار تو بازست اکنون
گفتار همه جهان مجازست اکنون ۱۴۵۲۰ ما را بجمال تو نیازست اکنون

بوطالب نعمه، ای همه دولت و دین در خود نگر و جهان بیك بار ببین
کز همت وجود آفتابی و سحاب در رفعت و حلم آسمانـی و زمین

گفتم: چو دلم بصبر نازد پس ازین تن درستم و غم بگدازد پس ازین
اکنون که بصبر باغمت بیش نشد بیچاره دلم چه چاره سازد پس ازین؟

شاها، ز خزانهٔ تو ریحان و یمین ۱۴۵۲۵ دارند خزانها نهان در زمین
کو زر؟ که همین بر سر گنجست و همان کو سر؟ که همان از در تیغست و همین

از هجر بجان بجسته، یارب، منم این؟ وز محنت و غم برسته، یارب، منم این؟
دیدار توام بخواب ممکن نشدی با تو بطرب نشسته، یارب، منم این؟

گفتی: چو شود کار فراقت یکسو چون اشك چو شمع گرم باشم بی تو
آن روی رویهای چو اشکت بکجا؟ ۱۴۵۳۰ و آن گرم سریهای چو اشکت پس کو؟

آن ماه، که ماه نو سزد پارهٔ او خورشیدمی از نشاط نظارهٔ او
چون گیرد عکس از لب می خوارهٔ او سر بر زند از مشرق رخسارهٔ او

دل کیست؟ که از جان نکند خدمت تو یا تن که بدین سان نکند خدمت تو؟
حسن تو بدندان دل آمد، چه کند گر از بن دندان نکند خدمت تو؟

رفتم، چو نماند هیچ آبم بر تو ۱۴۵۳۵ در چشم تو خوارتر ز خاک در تو
با این همه پیوسته در آتش باشم زان بیم که باد نگذرد بر سر تو

دستی نه، که گستاخ بکوبد در تو پایی نه، که آزاد بپوید بر تو
با ناز تو هر سری ندارد سر تو دانی که کشد بار ترا؟ هم خر تو

ای دل، نشدم دم زدنی شاد از تو وی دیده، مراسخت بد افتاد از تو
ای تن، نکند مرا کس آزاد از تو ۱۴۵۴۰ وی حال بجان آمده، فریاد از تو

دل هر چه ز بد دید پسندید از تو وز جمله جهان برید و نبرید از تو
گفتی که: نبیند دلت از من غم هجر دیدی که بعاقبت همان دید از تو؟

ما را بصبوح نیست الا غم تو وآسایش روح نیست الا غم تو
تا من بزیم غم تو خواهم خوردن کز عمر فتوح نیست الا غم تو

آن صبر، که حامی منست از غم تو ۱۴۵۴۵ مویی نبرد ز عهد نامحکم تو
وین وصل، که قبله اوست در عالم عشق از گمشدگان یکیست در عالم تو

گفتم: چو بمن دست گذارد غم تو با صبر دلم پای ندارد غم تو
کی دانستم؟ که صبر سودی نکند وز من بجفا گرد بر آرد غم تو

از دست منست شاد گویی غم تو جز درد مرا نزاد گویی غم تو
بر هر مژه‌ای، تا تو ز من دور شدی ۱۴۵۵۰ سیمین گهری نهاد گویی غم تو

از محتشمی که هست پیرامن تو نتواند گشت جز که پیراهن تو
در دولت بوسیدن پایت که رسد؟ تا خطبه بنام که کند دامن تو؟

دل درد تو یادگار دارد بی تو واندوه تو در کنار دارد بی تو
با این همه من ز جان بجان آمده‌ام تا در تن من چه کار دارد بی تو؟

از خواب و قرار دورم از دوری تو ۱۴۵۵۵ وز پرده برون شدم ز مستوری تو
گویی که: کراست برگ مهجوری تو؟ انگشت برو نهم بدستوری تو

آن دل، که غم تو دست ننهاد برو بادا ز غم زمانه بیداد برو
وآن دل، که ز عشقت رقم افتاد برو خرم بزیاد و آفرین باد برو!

دست تو، که جود در سجود آید ازو سرمایهٔ ترتیب وجود آید ازو
دستارچه‌ای که یك دمش خدمت کرد ۱۴۵۶۰ تا نیست نگشت بوی جود آید ازو

آن دل، که نشان نیست مرا در بر ازو من درد بدرد می زنم بر سر ازو
بار آمد و محنتی درافگند چو حور (!) هرگز نبود حرام روزی تر ازو

آن بت، که بدست غم گرفتارم ازو از دست همی در گذرد کارم ازو
بیزار شدست از من و بیزارم ازو دل نی و هزار درد دل دارم ازو

چون بر فگنی بزلف پرتاب گره ۱۴۵۶۵ احسنت کند چرخ و فلك گوید: زه
در چشم جهانیان، نگارا، که و مه هر روز نکوتری و هر ساعت به

کسری، که جهان زعدل او کردی: زه حاتم، که زکان جود بگشاد گره
رستم، که بگرز خود کردی ز زره پیروز شه از هرسه وزین هریك به

از بهر هلال عید، آن مه ناگاه بر بام دوید و هر طرف کرد نگاه
هرکس که بدید گفت! سبحان‌الله! ۱۴۵۷۰ خورشید بر آمدست و می‌جوید ماه

با من بسخن در آمد امروز پگاه آن لاغر تن که دارمش از پی راه
گفتا که: جرم نیست طمع، باری، خواه چندان که بپویم، از مسلمانی، کاه

با روز رخ تو گرچه، ای روت چوماه از روز و شب جهان نبودم آگاه
بنمود چو چشم بد فرو بست آن راه شبهای فراق تو مرا روز سیاه

ای نحس؟ چو مریخ و زحل بی گه و گاه ۱۴۵۷۵ چون زهره غرو چو مشتری غره بجاه
چون تیر منافق نه سپید و نه سیاه غماز چو آفتاب و نمام چو ماه

ای امر تو ملك را عنان بگرفته فتراك تو دست آسمان بگرفته
روزی ببهانهٔ شکاری بینی پیروز شه و ملك جهان بگرفته

ای لشکر تو روی زمین بگرفته نام تو دیار کفر و دین بگرفته
روزی بینی سپاه تا زندهٔ تو ۱۴۵۸۰ از روم کمین کرده و چین بگرفته

دی طوف چمن کرد سه چاری خورده آهنگ حزین و پرده‌ای خوش کرده
ار چون گل و سرو و گرد او عاشق‌وار گل جامه دریده سرو حال آورده

در راه فرید کاتب فرزانه بگشاد شبی در تناسل خانه
و آورد بصحرای جهان مردانه خوارزمیکی باره ای و دندانه

آیا که مرا تو دست گیری؟ یا نه ۱۴۵۸۵ فریاد رسی بدین اسیری یا نه؟
گفتی که: ترا ببندگی بپذیرم خدمت کردم، اگر پذیری یا نه

شاها، چو تو، در جهان زاید؟ نه بخشد چو تو هیچ شاه و بخشاید؟ نه (۱)
تا حشر چو تیغ و تازیانه‌ات از پس این یك ملك‌ستان، ملك بخش آید؟ نه

ای فتنهٔ روزگار، شب پوش منه وابدالان را غاشیه بر دوش منه
زلفی، که هزار جان از و در خطرست ۱۴۵۹۰ از چشم بدان بترس و در گوش منه

با چرخ همیشه هم عنان رانده‌ای بر ماه غبار مرکب افشانده‌ای
آدم پدرمنست وزو فخرم نیست زانست که تو بردارم خوانده‌ای

مریخ بخنجر تو جوید فتوی ناهید بساغر تو جوید ماوی
زانست که می کند بعیداضحی از بهر ترا آن حمل این ثورفدی

(۱) این رباعی با ردیف «نی» نیز آمده است، رجوع کنید بصحیفهٔ ۶۳۰

عمزاد دو عمزاد خریدست بری ۱۴۵۹۵ عمزادگی قدیمشان دز رگ وپی
وینك چو دو نوبهار بین بایك دی عمزاد همی رود ، دو عمزاد از پی

پایی ، که مرا نزد تو بد راهنمای دستی، که بدان خواستمت من زخدای
آن پای مرا چنین بیفگند زدست وآن دست مرا چنین در آورد ازپای

ای پای دلم بیك نظر برده ز جای دریاب ،که عشقم اندر آورد زپای
یك بار دگر چو ماه رویت بنمای ۱۴۶۰۰ کزعشق توجانم بشد ، ازبهرخدای

زان شب ،که نشستیم بهم با طربی کردیم فراق را بوصلت ادبی
بس روز که برخاسته‌ام باتگ وتاز در آرزوی چنان نشستی بشبی

دوش از سر درد نیستی در مستی گفتم : فلکا ، نیست‌شدم ، گرهستی
گفت:این‌چه‌علالاست که‌درمابستی؟ بوطالب نعمه برزبان ران ، رستی

دوش ار نه وقارت بزمین پیوستی ۱۴۶۰۵ فریاد و دعا تب زمین کی بستی ؟
ور حلم تو بر دامن او ننشستی از زلزلـه سقف آسمان بشکستی

آن دم کـه بیسرهم عنان راندستی بر ماه غبار موکب افشاندستی
آدم پدر منست ، زان فخرم‌نیست زانست که تو برادرم خواندستی

گر دل کم یـار گیردی نیکستی یا دامن کار گیردی نیکستی
چون عمرهمی دهد قرار همه کار ۱۴۶۱۰ گرعمر قـرار گیردی نیکستی

گر شعر در مراد کس بگشادی یا کار کسی بشعر نوری دادی
آخر، پس چار خدمتم صدر جهان از ملك جهان یـك صله بفرستادی

ای‌دل،بنشین، که‌ازغمش‌خون‌خوردی چندین‌مخروش ، باش تاچون گردی
آری ، شب عشق دیریازست وسیاه لیکن تو سفید کار زود آوردی

دل، درچمن، آن زمان که طوفی کردی ۱٤٦۱٥ با گل گفتم : ازان شرابی خوردی
گل گفت که : سهل بود ، گفتم که: برو چون جامه دریدی‌زچه رنگ آوردی

با دل گفتم : گرد بلا می گردی منکر گشتی ، دلا ، وپی گم کردی
من نیز بدان رسن فرو چه نشوم دیدی که توخوردی‌ومرا آوردی ؟

در کفر گریزم، ار تو ایمان گردی با درد بسازم در تو درمان گردی
چون‌ازسراین حدیث برخاست دلم ۱٥٦۲۰ دل بر نکنم ، ار بمثل جان گردی

دیروز ،که در سرای اعلی بودی رمزی گفتی ، اشارتی فرمودی
گرهست بده ورنه در آن‌بندمباش انگار که این سخن زمن نشنودی

گر همت من دل بجهان برنهدی طبعم بذخیره گنج گوهر نهدی
ور بخت بکویم قدم اندر نهدی جود کف من جهان دیگر نهدی

هرشب بت من بوقت باد سحری ۱٤٦۲٥ دل باز فرستدم بصاحب نظری
دل، با همه‌بی رحمی و بیداد گری آید بر من نشیند و زارگری

با دلبرم از زبان باد سحری گل گفت:نیایی بچمن درنگری؟
گفت: آیم ،اکر توپرده‌برخودندری چون‌رنگ‌آری‌بخنده‌بیرون‌نبری

دل سیرنگرددت ز بیدادگری ؟ چشم آب‌نگیردت‌چودرمن‌نگری؟
وین‌طرفه که:دوست ترزجانت‌دارم ۱٤٦۳۰ باآنکه ز صد هزاردشمن بتری

ای‌شب، چوزنالهای من بی خبری برخیره‌کنون چندکنم نوحه‌گری؟
ای‌روز سپید ، وقت نامد ؟که مرا از صحبت این شب سیه بازخری ؟

کویی، که‌در آن‌مست‌بهش‌می گذری زنهار ! بخاك او بحرمت نگری
نیکو نبود که از سر بی خبری برزلف بتان وچشم شاهان سپری

ای‌دل ، بنشین بعافیت ، گو: آری ۱۴۶۳۵ تا باز نیفگنی مرا در کاری
ازتلخی عیش اگر ترا سیری‌نیست من سیرشدم ز جان شیرین ، باری

مسعود قزل ، مست نه‌ای ، هشیاری یك‌دم چه‌بودکه مطربی بگذاری ؟
زر بستانی ، ازارکی بر داری ما راگل و باقلی و ریواج آری

گفتی‌که : بهر قطعه مرا هر باری از خواجه بتازگی بر آید کاری
دوران شماست ، ای برادر ، آری ۱۴۶۴۰ ما را بسه چار پنج خدمت باری

ای دل ، بغم بعشق بهر دشواری آسان‌آسان پرده مدر، گو: آری
گرنیست‌وگر هست بکامت‌کاری اندی که بکام دل یاری باری

بر سنگ قناعت ار عیاری داری ازنیك و بد جهان‌کناری داری
وربا همه‌کس ، بهر خلافی که‌رود در کار شوی دراز کاری داری

ای چنگ طرب نواخته بادگری ۱۴۶۴۵ وی نرد وصال باخته با دگری
درمذهب دوستان روا نیست چنین من سوخته و تو ساخته با دگری

چون چنگ خودم بعمری‌ار بنوازی هم درساعت پردهٔ خواری سازی
آن‌راکه چو زیر کردگویا غم تو چون زیر گسسته اش ز بر اندازی

ای کرده دلم خراب ، آباد بزی وی جان‌من‌اندر برت‌آزاد بزی
بردل ندهی ، اگر غمی هست ترا ۱۴۶۵۰ آن نیز بمن حواله‌کن، شاد،بزی!

چون صبح درآمد بجهان افروزی معشوقه ،بگاه رفتن ، از دلسوزی
می‌گفت دگرکه : با من غم روزی صبحا، چوشفق‌چون‌شفقت‌ناموزی؟

برجان منت نیست دمی دلسوزی بروصل توام نیست شبی پیروزی
درعشق توکس‌بودبدین بدروزی ؟ وای ! ازمن‌مستمند هجران‌روزی

هر کو بمواظبت بخواند چیزی ۱۴۶۵۵ با او بهمه حال بماند چیزی
آخر، پس ازان چیز، بچیزی برسد چیزی نبود هر که نداند چیزی

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی بی نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازهٔ نوبتت بهر کس برساد ! لیکن مرساد از تو نوبت بکسی!

دی درویشی ، براز ، با هم نفسی می گفت: کریم در جهان ماند کسی؟
ازگوشهٔ چرخ هاتفی گفت: خموش! ۱۴۶۶۰ بوطالب نعمه را بقا باد بسی

با دل گفتم که : ای همه قلاشی گویی که چه می کنی؟ کجا می باشی
دل دیده پر آب کرد و گفتا که: خموش! در خدمت خنگ دختر خباشی

چون خاك زمین گرچه عنان کش باشی وز باد جفای چرخ ناخوش باشی
زنهار ! ز دست ناکسان آب حیات برلب نزنی ، گرچه در آتش باشی

اندر تن من، بتا ، نماندست رگی ۱۴۶۶۵ کان جاغم عشق تو نبردست تگی
از کوی تو استخوان از آن می چینم تا در ناید ببوی او هیچ سگی

ای نسبت تو هم بنبی ، هم بولی عمرت ابدی آمد و عزت ازلی
باقی بوجود تو پس از پانصد سال هم گوهر مصطفی و هم نام علی

گر عاشقت، ای شمع چگل ، نیستمی در هجر چنین سوخته دل نیستمی
با این همه غمها، که کشیدم ز تو من ۱۴۶۷۰ از روی تو کاشکی ! خجل نیستمی

کو آنکه ز غم دست بجایی زدمی؟ یا در طلب وصل تو رایی زدمی
بر حیله گری دسترسم نیز نماند آن دولت شد که دست و پایی زدمی

گر من ز فلك همی شکایت کنمی هرچ او کندی جمله حکایت کنمی
عیبست که دست من بدو می نرسد ورنه همه شر او کفایت کنمی

گر عقل عزیز را بفرمان شومی ۱۴۶۷۵ تا ریخته آبم از پی نان شومی
زین سورهٔ دیر یا ز چون «البقره» هم با سر درس آل عمران شومی

ای دل، طمعم زان همه‌سر گردانی نومیدی بود و درد بی درمانی
این کار نه بر امید این می کردم باری، تو که درمیان کاری دانی

درملك چنین، که وسعتش می‌دانی باشعر چنین، که‌روزوشب‌می‌خوانی
آبم بشد از شکایت بی نانی ۱۴۶۸۰ کو مجدالدین بوالحسن عمرانی؟

شاها، چو توچشم آسمان بیند؟ نی خورشید بپایهٔ تو بنشیند؟ نی
آنجا که تو دامن کرم افشانی ازخاك بجز ستاره‌کس چیند؟ لی

شاها، چوتو مادر جهان زاید؟ نی بخشد چوتوهیچ‌شاه و بخشاید؟نی(۱)
تاحشرچوتیغ وتازیانه ات‌ازپس‌این یك ملك ستان وملك بخش آید؟نی

گردرهمه عمر یك نکویی بکنی ۱۴۶۸۵ صد گونه جفا و زشت خویی بکنی
گویی که: برغم توچنین‌خواهدبود داری سر آنکه هرچه گویی‌بکنی

ای گل، گهر ژاله چو درگوش کنی وز سایهٔ ابر ترك شب پوش کنی
آن کت‌زچمن‌پاربرون کرد آن‌جاست امسال چه خویشتن فراموش کنی؟

چون حرب کنی، هیچ محابا نکنی چون عفو کنی، هیچ مدار نکنی
تو سایهٔ یزدانی و نیکو نبود ۱۴۶۹۰ گرقدرت و رحمت آشکارا نکنی

ای‌شاه، گر آنچه می توانی نکنی زین پس بجزا دریغ دانی نکنی
اندر رمهٔ خدای گرد آمده گرگ هیهات! اگر توشان شبانی نکنی

ای‌چرخ، جز آیت بلا خوانی؟ نی برکس قلمی بعافیت رانی؟ نی
چیزی که دهی باز بنستانی؟ نی ای‌کور کبود، خود جزین دانی؟ نی

---

۱ - این رباعی باردیف«نه» نیز آمده است، رجوع کنید بصحیفهٔ ۶۲۵

با بوعلی پی، ار بهم نبشینی ۱۴۶۹۵ شخصی بینی شش جهت زو بینی
گردیده بدیدن رخش چار کنی چندان که ازو بینی بینی بینی

هر روز بنویی، ای بت سلسله‌موی جای دگری بدوستی در تک‌وپوی
ماهی تو وماه را چنین باشد خوی هر روز بمنزلی دگر دارد روی

شب نیست، دلا، که‌ازغمش خون نشوی وزدیده‌بجای اشك بیرون نشوی
چون نیست امیدآنکه به گردد کار ۱۴۷۰۰ ای دل،پس کارخویشتن‌چون‌نشوی؟

گفتم که: نثار جان کنم، گرآیی گفتا: برخم، که بادمی پیمایی
تو زنده بجان دیگران می باشی ازکیسهٔ خویش‌چون‌فقع‌بگشایی؟

چون دیده فرو ریخت برخ بینایی وز دل اثری نماند جز رسوایی
ای‌جان، توچه‌می کنی؟ چرا برنایی؟ یاد آیدم از فراقت، ای بینایی

گه‌گه چوکنم بوهم شب پیمایی ۱۴۷۰۵ یاد آیدم از فراقت، ای بینایی
اندیشه کنم که: باز درحشر آخر چون جان منی بقالبم باز آیی

ای زر، نه برای التفات مایی گر جان‌گردی بچشم ما درنایی
آنگه‌که هزار کار ما بگشایی هم حلقهٔ فرج استران را شایی

در کار دلم نه یك نفس یارآیی نه با من دل شکسته درکارآیی
بااین‌همه چون ماه نو، ای ماه تمام ۱۴۷۱۰ زین ماه بدان ماه پدیدار آیی

ای محنت هجر، بر دلم سرنایی وی دولت وصل، ازدرم در نایی
از بخت چو هیچ کار می برناید ای‌جان ستیزه روی، هم برنایی؟

با دل گفتم: گرد بلا می پویی بنشین، که نه مرد عشق آن‌مهرویی
دل‌گفت: ز خواب دیر بیدار شدی چرخست‌ورسن، برو، کنون‌می‌جویی؟

با من بجدل فرو شد اندر ، گویی ۱۴۷۱۵ زین کس نس کیر گردنی، کون رویی
ریشی دارد ، که دارد از هرسویی صد تیر نهار خورده در هرمویی

صورتگر فطرت ننگارد چو تویی دوران ملکی برون نیارد چوتویی
هرچند همه جهان تو داری بمراد ای‌صدرجهان، جهان‌ندارد چوتویی

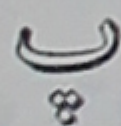
ای نا متحرك حیوانی ، که تویی وی خواجه‌برایگان گرانی، که‌تویی
ای قاعدهٔ قحط جهانی ، که تویی ۱۴۷۲۰ وی آب دریغ قلتبانی ، که تویی

دلدار دلم چگونه دارد ؟ گویی مهرم بکسی دگر سپارد گویی
از درد فراق او ندانم چونم یك لحظه مرا بیاد نارد گویی

پایان کتاب رباعیات وپایان دیوان

فهرست نامهای خاص

ب



ت و ث

ج

چ

ح

خ

ز

س

غ

ف

ق

ك

گ

ل

م

و

ه

ی

IQBAL LIBRARY
The University of Kashmir
Acc. No. 227701
Author
Title

غلطنامه

شمارهٔ بیت	نادرست	درست
۱۹۳	سهپری	سپهری
۴۰۰	خرج	چرخ
۴۳۴	حام	جام
سطر۱۸ صحیفهٔ۲۳	یالقدوم	بالقدوم
۶۲۵	هر گر	هر گز
۷۲۵	نوالکیست	سؤالکیست
۷۳۲	نابیداست	ناپیداست
۷۷۳	آفر ینش	آفرینش
۹۲۲	حگرست	جگرست
۱۱۰۱	فغنورست	فغفورست
۱۳۳۵	دیگر	دیگ
۱۳۷۳	چراغو ارهٔ	چراغوارهٔ
۱۳۷۷	باع	باغ
۱۴۲۱	قدمی	قدحی
۱۵۴۹	دبرعقب	برعقب
۱۶۰۲	افکند	افگند
۱۷۱۶	شاگر	شاگرد
۱۷۵۵	تواهد	توخواهد
۱۷۶۵	کند	کنند
۱۷۶۷	حاه	جاه
۱۷۸۱	زنبور	زنبور
۱۷۸۸	اویام	ایام
۱۷۹۹	زرحمت	رحمت
۱۸۰۳	سنانست	سنانت
۱۸۱۷	سیمونت	میمونت
۱۸۳۹	تازیان	تازبان
۱۸۴۳	پردلی	هردلی
۱۸۵۷	بخان	بجان
۱۸۹۰	ساشاک	خاشاک
۱۹۱۴	مسلک	ملک
۱۹۲۵	جریدهای	جریدها
۱۹۴۵	کیوان	کیوان
۱۹۹۲	دشتش	دستش
۲۰۳۷	ابدیشان	بدیشان
۲۲۳۸	پهر	بهر
۲۲۳۹	دفین یمین طبعم	دفین طیعم
۲۴۴۸	زران	زان
۲۴۵۷	محدود	مجدود
۲۴۷۵	بصدق نیت	بصدق نیست
۲۵۰۰	بروی	برروی
۲۵۳۴	سخن ساقی	سمن ساقی
۲۶۲۴	گرش	گوش
۲۶۳۴	ایزدی	دیرزی
۲۶۶۹	نخورندی	نخوردندی
۲۷۶۴	توبی	تویی
۲۷۸۹	باءدست	بادست
۲۸۲۵	ننهفت	نهفت
۲۸۴۴	هم تابید	همی تابید
۲۸۴۹	دردوست	دردودست
۲۸۹۰	ترافلاک	توافلاک
۲۹۹۰	نامه	نامیه
۳۰۸۱	زنظم	نه نظم
۳۲۸۴	اینسان	نیسان
۲۳۰۱	وحود	وجود
۳۳۳۸	کس	کسی

شمارهٔ بیت	نادرست	درست
٣٣٤٣	توفان باز	توفان بار
٣٣٨٧	زیراز	زین از
٣٤٧٦	ارزان	ارزاق
٣٥٣٣	مریك	هریك
٣٥٧٩	حارا	خارا
٣٦٠٥	بوآیم	توآیم
٣٦٢٦	بماگاه	بناگاه
٣٦٦٦	درخواب	برخاك
٣٧٦٢	حز	جز
٣٧٩٤	بفرقان	بقربان
٣٨٠٨	حامل نور	خامل ذکر
٣٧٧٩	چوشدچرا	چراشدچو
٣٩١٢	سقنوری	سقنقوری
٤٠٨٩	ران	زان
٤١٧٠	بندتدبیر	نبدتدبیر
٤٢١٩	زیادی	زایادی
٤٢٦٤	اعداد	اعدا
٤٣٦٢	سرکوب	مرکوب

سطر ۱ و ۲ صحیفهٔ ۱۷۷ مکرر است ودر پایان صحیفهٔ ۱۷۶ نیز چاپ شده است

شمارهٔ بیت	نادرست	درست
٤٤٤٦	حاص بك	خاص بك
٤٤٥٩	اسیك	اینك
٤٤٦٦	سنف	سقف
٤٥٠٩	رشت	زشت
٤٦٢٧	پوش	هوش
٤٦٤٧	گند	کند
٤٦٩٨	سنین	سین
٤٧٦٦	مثال	منال
٤٧٧٦	جهان	جهان‌را
٤٩٥٤	هم نام بود	زی نامه برد
٤٩٧٧	سوی تر	سوی تو
٥٠١٤	احیاب	احباب
٥٠٥١	حور	صور
٥١٥٨	صاجبا	صاحبا
٥١٩٨	عفوتر	عفوتو
٥٢٢١	رسد	اسد
٥٢٩١	بهرام(٢)	بهرام(١)

شمارهٔ بیت	نادرست	درست
٥٤٤٦	بحر	سحر
٥٤٦٢	تماتمی	تمامی
٥٤٨٩	احتر	اختر
٥٥٣٠	با دست	بادست
٥٥٥٥	روزما	روزها
٥٦٢٧	حسوت	حسودت
٥٦٤٨	مبا	صبا
٥٦٤٩	حالی	خالی
سطر اول صحیفهٔ ۲۳۱	بسران	پسران
٥٧٧٨	بسفر	بفر
٥٧٨٢	اعداد	اعدا
٥٨٠٥	خانداق	خاندان
٥٨٣٥	بمدح	مدیح
٥٩١٦	برادزوه‌هاش	بزدروه‌هاش
٦٠٠٢	قارون	قانون
٦٠٠٦	باد	بارد
٦٠١٣	مغون	مفتون
٦٠١٧	مولان	مولای
٦٠٣٥	برطالب	بوطالب
٦٠٤٧	ازین	ازاین
٦٠٩٣	گفت	گفته
٦١٠١	وان	وان کجا
٦١٠٩	نعلمیین	بعلیین
٦١١٥	گردندن	گردند
٦١٦٥	گل چنین	گل چین
٦١٨٦	بموارین	بموازین
٦٢٠٣	بانش	بالش
٦٢٠٨	که	گه
٦٢١٠	حزن‌وحزین	حزن‌حزین
٦٢٥٦	کمن	کین
٦٣٩٣	پیش‌دو	پیشرو
٦٤٥٢	بعون	بعین
٦٧٤٢	پالیت	یالیت
٦٨٨٣	پیرآسته	پیراسته
٦٨٨٨	خواصان	خواهان
٦٩٤٣	مهبا	صهبا

شمارهٔ بیت	نادرست	درست
۷۰۵۳	عصه	غصه
۷۰۸۴	توجاه	جاه‌تو
۷۱۴۹	گوبد	گوید
۷۱۵۲	بتاید	نباید
۷۱۷۳	توچه	توچو
۷۲۲۴	دارای	درای
۷۳۶۹	صاحی	صاحبی
۷۳۹۵	گفتن	گفتش
۷۴۸۶	ازپای	زپای
۷۵۵۲	خنجری	حنجری
۷۵۸۰	ابراهیم	براهیم
۷۶۰۸	سازو	سازد
۷۶۸۳	بسا	بسخا
۷۷۰۰	نطام	نظام
۷۷۴۶	نظمی	نظم
۷۷۸۹	تنگم	ننگم
۷۸۳۸	چشم	چشمم
۸۰۰۰	نهی‌و	نهی‌او
۸۰۲۱	ازتر،چه	ازتو،چرا
۸۰۹۴	ادررا	ددرا
۸۱۳۶	مرسنایی‌ده	مرسنایی‌راسنایی‌ده
۸۲۱۷	بکاشت	نگاشت
۸۲۴۲	گفتن	گفتش
۸۲۴۷	پست	پشت
۸۲۸۶	نوفان	توفان
۸۲۹۴	ررقی	رزقی
۸۳۰۳	غصه‌چه؟ گر بر	غصهٔ‌چه؟ گر
۸۳۳۳	اینست	اینت
۸۳۸۵	وه	وهم
۸۵۰۳	رعبت	رغبت
۸۵۵۳	نیت	نیست
۸۷۱۲	نشوری	نشوی
۸۸۳۶	بینمست	بیمست
۸۸۵۲	ساختش	ساحتش
۸۸۵۶	کردم	کرم
۸۸۶۲	درگاهست	درگاهت
۸۸۷۹	بازی	یازی
۸۹۲۵	نبات	بنات
۸۹۲۷	نیش	نیلش
۸۹۶۸	ستی نهاد	نهادستی
۹۱۰۲	اررمد	ازرمد
۹۱۶۷	بك	یك
۱۹۹۹	نست	تست
۹۲۸۴	متمد	معتمد
سطر ۳ صحیفهٔ		
۳۸۷	درریر	درزیر
۹۳۵۴	فکند	فگند
۹۴۴۴	گل	کل
۹۴۵۸	قیول	قبول
۹۵۹۱	باز	باد
۹۵۹۸	اشگ	اشك
۹۶۳۸	نفراید	نفزاید
۹۷۵۷	ور	وز
۹۸۲۰	صرف	ضرب
۹۸۲۷	نیاید	نیابد
۹۸۳۹	بود که	بو که
۹۹۲۶	ست	بهترست
۱۰۰۵۹	خزان	خران
۱۰۱۳۵	دی‌مرد	دی‌مرا
۱۰۱۹۳	کس	کسی
۱۰۲۳۹	بپالودم	بیالودم
۱۰۳۸۹	بسر	پسر
۱۰۴۰۹	فلك	ملك
۱۰۴۶۱	ثقبه	سغبه
۱۰۴۶۷	به‌بکونش	بکونش
۱۰۵۰۶	روبهری	روبهی
سطر ۱۶ صحیفهٔ		
۴۴۲	التقاضی	القاضی
سطر ۱۳ صحیفهٔ		
۴۶۳	رتبت‌او	رتبت‌اورا
۱۱۰۳۱	صباحی	صاحبی
۱۱۰۴۳	خرج	فرج
۱۱۰۸۱	ت زکس	توزکس
۱۱۰۸۳	شمار	مشمار
۱۱۲۶۱	گمان بر	گمان‌بری
۱۱۲۶۶	سال	مال
۱۱۲۷۸	زوالفقار	ذوالفقار

شمارهٔ بیت	نادرست	درست
١١٣٠٩	داردآیارب	داردا، یارب،
١١٣٦٤	سدیه	سدید
سطر ٤ صحیفهٔ		
٤٧٧	خراباث	خرابات
سطر ٩ صحیفهٔ		
٤٧٧	کیرمك	کیرنگ
١١٣٩٩	سوابش	خوابش
١١٤٨٦	ررتبتش	زرتبتش
١١٦٩١	زیك بار	نه یك بار
١١٧٥٤	قهرت	مهرت
١١٨٨٣	داشت	دوشت
١١٩٦٥	چشمت	چشمیست
١٢٠٥١	یابی که	پابی
١٢٠٥١	باو	که باو
١٢٠٧٦	نخواهد	بخواهد
١٢١٣٩	گشت	کشت
١٢١٥٥	سرگشتهٔ و	سرگشتهٔ
١٢١٥٩	چون	مه‌چون
١٢٢١٣	ستمکاری	ستمگاری
١٢٣٣٨	باهمه	باهمه کس
١٢٣٨١	نبرد	بزد
١٢٣٩٥	کتد	کند
١٢٦٤٧	نرگشی	نرگسی
١٢٦٩٥	بگیوان	بکیوان
١٢٧٢١	وی	دی
١٢٧٣٦	نیاید	نیابد
١٢٧٥١	عشق	عشق تو
١٢٧٧٠	رادردست	رادست
١٢٧٩٨	شکی	کشی
١٢٩٥٥	جان	جهان
١٢٩٩١	رهکذر	رهگذر

شمارهٔ بیت	نادرست	درست
١٣١٤٨	برخ	برمن
١٣١٧٧	چوگویی	چه گویی
١٣١٩١	نرهم‌هیم	هم نرهیم
١٣٢٦٨	روش‌خویش	روی‌خوب‌خویش
١٣٣٠٧	کلوا	کانوا
١٣٣٢٦	کشته	گشته
١٣٣٢٩	بجای	بجان
١٣٣٥٠	دارم	دادم
١٣٦٦٥	زندگانی	ززندگانی
١٣٦٧٦	دگربر	گربر
١٣٧٢٩	پذیزای	پذیرای
١٣٧٤٦	چاپکی	چابکی
١٣٧٧٢	صبر،را	صبرمارا
١٣٩٩٤	پیروزشد	پیروزشه (مکرر)
١٤٠٠٦	نام‌ندرپدر	نام پدر
١٤٠٣٩	پشست	شست
١٤١٧٩	چشم	چشمم
١٤١٩٣	حیله‌زآمو	حیله آموز
١٤٢٠٠	وامرور	وامروز
١٤٢٣٣	آرزووسوادی	آرزوسوادی
١٤٢٤٥	غمت	غمت‌دلم
١٤٢٦٠	ازرایت آن رایت‌این	ازناصردین‌رایت دین
١٤٣١٣	تابودکه	تابوکه
١٤٣١٧	عشق آب	عشق آن
١٤٤٤١	سرگشته،	سرگشتهٔ
١٤٤٥٤	؛ کران	برکران
١٤٥٦٢	بارآمد	بازآمد
١٤٥٦٢	چوحور(!)	چوخورد
١٤٥٧٢	جرم	جوم
١٤٥٨٧	چوتو،در	چوتومادر
١٤٦١٩	بسازم‌در	بسازم‌ار
١٤٦٨٩	مدار	مدارا

J. & K. UNIVERSITY LIB.
Acc. No ...... 57067 ......
Date ...... 31.3.65 ......

IQBAL LIBRARY
The University of Kashmir
Acc. No. 227701
Author
Title

Call No..........

Date..........................

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

IQBAL LIBRARY
The University of Kashmir
Acc. No. 227701
Author
Title

IQBAL LIBRARY
The University of Kashmir
Acc. No. 227761
Author
Title

Call No..........

Date.......... ....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

